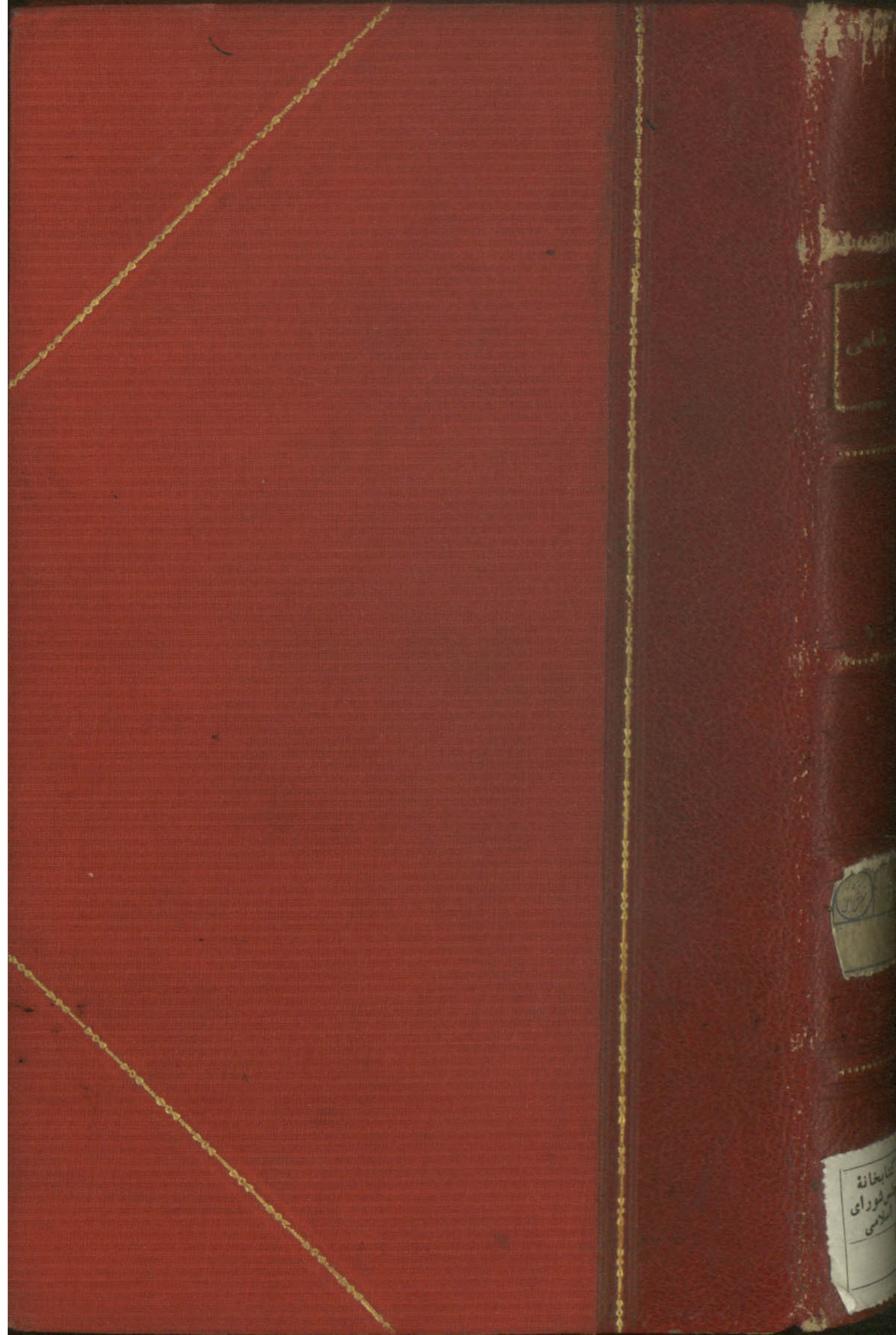
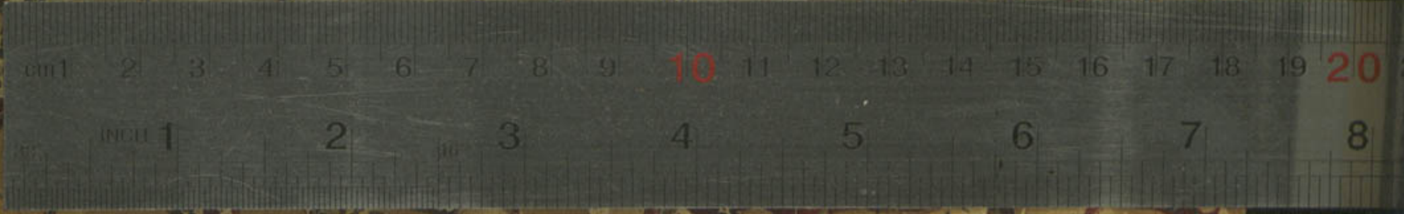

تابخانهٔ
شورای
اسلامی



جونك

وبه بسم الله الرحمن الرحیم نستعین

الحمد لله رب العالمین ؛ والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین ؛
زینت هر کتاب ثنای حضرت رب الارباب است ؛ که ذکر صفات
ذاتش در تذکره و بیان نگنجد ؛ گنجایش بحر در سبو ممکن نیست ؛ و شرح
مکارم صفاتش را هیچ کا[illegible] میزان امکان نسنجد ؛ که از حد
وحصر بیرون است تعالی شانه عما یقولون ؛ محرمان حرمش ؛ که بجز او
پناه ندهند ؛ و مقربان آن درگاه پیغمبران راست گفتار ؛ و رسولان درست
کردارند ؛ خاصه سرلوح کتاب آفرینش ؛ و چشم و چراغ اهل بینش ؛
خاتم پیغمبران ؛ احمد مرسل که خرد خاک اوست ؛ هر دو جهان بسته
فتراک اوست ؛ امی گویا بزبان فصیح ؛ از الف آدم و میم مسیح ؛
و شیر کنام مردانگی ؛ و خورشید آسمان فرزانگی ؛ پشت و پناه دین
زور بازوی پیغمبر راستین ؛ دوست خدا راه هدا قاطع کفار ؛ قامع فجار

[illegible]

چون عجب ظاهر از دیده شمانت ؛ صفحه گیتی از وجود ذیجود سلطان
عادل که نایب امام زمانست ؛ رشک فردوس جنان ؛ و غیرت بهشت
جاودانست ؛ شهنشاهی که از عدل و دادش ؛ گرگ گله را شبانست
و دزد خزینه را نگهبان آمد ؛ دستش سحابیست ؛ ولی امطار او در و گوهر
و کفش محیطی است ؛ ولی امواج او سیم و زر بخشد و نداند ؛ که گوهر است
یا حجر ؛ و چه و نه بیند ؛ که سیم و زر است ؛ یا خاک و خاکستر ؛ پدر و شش
با پیر خرد کردم یاد ؛ گفت این قصه در اقصای جهان مشتهر است ؛ کا
انظر فی بازخ افروخته گفت ؛ کاین شهنشاه ستم پیشه و بیداد گر است ؛
لعلهایی که بصد خون جگر پرورده ؛ که هنوز هم دل از آن غرقه بخون جگر است
بیکی لحظه و صد دست کرم گستر او ؛ بگدا داد که نداند که گهر یا حجر است
چشم روزگار هر چه بدقت دیده ؛ چنان شهنشاهی عدالت گستر رعیت
پرور ندیده ؛ و [illegible] نشنیده ؛ گر ایزد او قدرت و توانائی
که لبزار حت او سراید ؛ و از عهده توصیفش چنانکه شاید بر آید ؛ و هو
السلطان المعظم ؛ ملک الملوک العالم ؛ السلطان ابن السلطان ابن السلطان
و الخاقان بن الخاقان ابن الخاقان ؛ ابو النصر و الفتح و الظفر السلطان فتحعلی شاه
قاجار لا زالت ایام دولته و خلافته الی یوم القرار ؛ منت خدای را که از
آسمان خلافتش کواکب بسیار ؛ بر اطراف هر شهر و دیار تابان ؛ و درخشانست
همه در آسمان خلافت فروزنده ماهی ؛ و در ایران سلطنت زینده شاهی
برج سلطنت تابان در این عالم البهی اختر ؛ ولی زان اختران آمد یکی چون خسرو خاور

[illegible]

۳

کتهمتن یک سفر در هفتخوان شد حامی دین مبین است و ماحی کفر و کین ملکزادهٔ

آزادهٔ تاجدار و شاهزادهٔ فرزانهٔ کامکار الغازی لدین الله والمجاهد فی سبیل الله

نایب السلطنه عباس شه آن فخر ملوک که عدلش بجهان مایهٔ امن است و امان

بر در حضرت او هرچه بهبینیم جبین در بر جرات او هرچه بیابیم جبان زیرش

آن مهر که هر ذره آن صد خورشید جودش آن بحر که هر قطره آن صد عمان

تا جهانست جهان بوجودش از لوث کفر و نفاق پاک کرده و به دولت و حشمت

در بسیط خاک روشن افروز ساحت افلاک شود و در اعطیه سالی چنانکه میلاد حشمش

و بر کبینه سالش عطای کبری را اما بعد مؤلف کتاب بنده جان نثار و کمترین

چاکر درگاه شهنشاه دین پناه تاجدار بهمن قاجار اگرچه فرزند داور دادگر بهمان

نایب السلطنت بی زوال سزاوار و شایستهٔ تاج و گاه نگهبان اسلام

عباس شاه ادام الله ملکه است ولی خود را از کمین چاکران آن آستان

می شمارد و به بندگی آن دربار جهان مدار افتخار دارد و منت خدای را که از

الطاف و التفات ولیعهد شهنشاه جهان مایهٔ امن و امان جانم بکام است

و حید مرادم بدام و در دار الارشاد اردبیل و مضافات آن حسب الامر حضرت

بنده پرستی و نظام رعیت و ولایت مأمورم و از دولت دوران عدلش شاد

و مسرور و دعاگوی اند دولتم بنده وار خدایا تو آن سایه پاینده دار شبی در فردوس

چو [illegible] نوروز و در خرمی چون بهار گیتی افروز در غم و اندوه از ششش

[illegible] بسته و ابواب عیش و شادی از هر باب گشاده گشته چشم بروزگار و خواب

که بشیر صاف ضمیر از در درآمد و این نکته را سرود که ترا احضار فرمود آن جان

ربها

ابر [illegible] لا یجود و لا یتعدی اذا تکدر عفا و اذا دعک وفا غضیض

الطرف جواد الکف صفاتش ورای صفات بشر است و قدرش از هر چه برتر

محمد شه آن وارث تاج و تخت	که بالد بدو تخت و اقبال و بخت
بچرخ مهی مهر گیتی فروز	بزین یلی آتش فتنه سوز
اگر نیزه ردید همی از زمین	وگر تیغ بارد ز چرخ برین
جهان در جهان گر بد اختر بود	گران تا گران تیغ و خنجر بود
شود بیشه یکسر اگر کوه و سنگ	در آن بیشه ماوای شیر و پلنگ
پلنگان و شیران با درع و خود	که یکدم ز گیتی بر آرند دود
نمیدان شد و نیزه و تیغ و تیر	بکار آورد آن هژبر دلیر
چو ده ساله شد آن خردمند راد	کمر بست و دست کرم برگشاد
دل و دست رادش چو دریا و کان	بگیتی همی زر و گوهر فشان
ز زر و ز گوهر جهان بنده کرد	ز ریش سران را سرافکنده کرد
بجوردی بزرگانه گفتی سخن	از و داستانها بر انجمن
تو گفتی که سام سوار است آن	و یا گرد اسفندیار است آن
و یا پور دستان نام آور است	که و شیر را اژدها بر پیکر است
که رزم گفتی فریبرز بود	که با برز چون کوه البرز بود
نبودیش جز رزم و پیکار کار	نه چون دیگران با می و میگسار
سران سپه را همی خواستی	ز رزم یلان مجلس آراستی
از و گشت در رزم رونق و رسم	بد اندیش را چهره چون سندروس

وچون بخدمتش رسیدم مورد التفات بشمار گردیدم پس از گفتگوی بسیار
شاد زبان بیان را چنان برگشاد که بس تذکره دیدم زاین وآن ز آذر
زدولت شه نکته دان نه زآنها کسی را بود حاصلی نه زآنها شود شاد وخرم دلی
بباشد کسی کر بود حسن کند منتخب نظم اهل سخن چو گفت این حکایت شه دادگر
سن از بهر این کار بستم کمر فراغت چو می یافتم من زکار بشب ساعتی چند یا روز بسیار
بسی شعر کردم بوجه طرب زدیوان هر شاعری انتخاب نوشتم بفرمان او این کتاب
که از آن جهانی شود بهره یاب درین تذکره گشتم بایرش بجز خامه کان شد مددگار
پی سال تاریخ پیر خرد بدریای فکرت بسی غوطه زد بگفتا بود گوهر آبدار
باسم محمد شه نامدار وچون حسب الامر خداوندگار معظم شاهزاده اعظم این لولو
منثور با جواهر منظوم از دریای فکر بکنار آمد وکوشش کردن شاهد معانی را پایه
وگوشوار شد سعی بتذکره محفل شاهی نمودم که شاید بدین نامه نامی شود
بر اهل دانش گرامی شود واین گوهر شاهوار را به رشته انتظام دادیم رشتهٔ اول
در ذکر متقدمین رشتهٔ دوم در افکار ابکار وواردات غیبی اعلیحضرت خاقان
گیتی ستان واحوال بعضی شاهزادگان تاجدار وامرای نامدار وچون سلطان
عادل را منزل در دل است بدانجهت آن رشته را در قلب جا دادیم تا این زر
قلب را باکسیر التفات طلای بخشش فرمایند رشتهٔ سیم در احوال شعرای
معاصرین است واسامی شعرا بترتیب حروف تهجی است که در شاهزادگان
که تقدم سن در آنها منظور گردید امید از اصحاب دانش وارباب بینش
چنان است که اگر بر خطائی در آن نگرند در اصلاح کوشند وچشم از عدم [illegible]

فهرست

فهرست اسامی شعرای رشتهٔ اول			اسدی	انوری	ابوالعلا
ابوالفرج	اوحدی	ابواسمعیل	اهلی	انیسی	ابن یمین
آهی	امیر محمد صالح	امیر همایون	آذری	آصفی	اشرف
آقا حسین	امیدی	امیر سید علی	امام فخر رازی	آفتابی	ادهم
ابوالیاس	امیر خسرو	آذر	امیری	انور	بهائی
بابا فضل	بدیع الزمان میرزا		بهرام میرزا	میرزا باقر	جامی
جمال الدین	خواجه حافظ		حالتی	حزنی	حسابی
حسن خان	حقیری	حیدری	حیرتی	حضوری	حیاتی
حاجت	خطائی	خواجو	خیام	خواجه محمد	خواجه
دامی	داوری	داعی	درویش	ذوقی	رحیمی
راغب	رهائی	راهب	رفیق	زینت	شیخ [illegible]
سلطان اسیر	سلیمی	سحابی	سراج	سلمان	سنجان
سعید	شاه شجاع	شریف	شمس الدین	شفائی	شرقی
صبور	صباحی	صهبا	صافی	ضیا	شاه طهماسب
طالب	طوفان	عطار	عنصری	عصار	میر عبدالحق
علاء الدوله	عشقی	عریان	عاشق	فردوسی	فصیحی
قتالی	فروغی	فراری	قیدی	کمالات	لوالی
مولوی رومی	مقیمی	معروف	معلوم	میرزا محمد	مختاری
شیخ محمود	میر محمد رضا	معزی	میر مقبول	ملا محتشم	میرزا محمد

۷

رسا	سرشار	سحاب	ساغر	شحنه	شایق
صبا	صافی	صبور	طوطی	طایر	طبیب
خاتم قایم‌مقام مرحوم ملقب بمیرزا بزرگ		عندلیب	عالی		عاجز
فکرت	فردی	قابل	کوثر	کوکب	مایل
مفتون	مجمر	مذنب	منصور	نشاط	میرزا نظام
میرزا نظرعلی	نوا	نطیب	هما		واله

چون بمفاد زینوا زینوا مجالسکم بمدایح امیر کل امیر تیمنا و تبرکا افتتاح کتاب ببعضی از اشعار معجز آثار امیر مؤمنان و مولای متقیان اسدالله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام نموده

تَجَرَّدْ عَنِ الدُّنْیا فَاِنَّ فَناءَها ... مَحَلُّ فَناءٍ لا مَحَلُّ بَقاءِ
فَصَفْوَتُها مَمْزُوجَةٌ بِکُدُورَةٍ ... وَراحَتُها مَقْرُونَةٌ بِعَناءِ

دَعْ ذِکْرَهُنَّ فَمالَهُنَّ وَفاءُ ... رِیحُ الصَّبا وَعُهُودُهُنَّ سَواءُ
یَکْسِرْنَ قَلْبَکَ ثُمَّ لا یَجْبُرْنَهُ ... وَقُلُوبُهُنَّ مِنَ الوَفاءِ خَلاءُ

فَاِنْ تَسْئَلِینی کَیْفَ اَنْتَ فَاِنَّنی ... صَبُورٌ عَلی رَیْبِ الزَّمانِ صَعِیبُ
حَرِیصٌ عَلی اَنْ لا یُری بی کَآبَةٌ ... فَیَشْمَتَ عادٍ اَوْ یُساءَ حَبِیبُ

یُغَطّی عُیُوبَ المَرْءِ کَثْرَةُ مالِهِ ... فَصُدِّقَ فِیما قالَ وَهُوَ کَذُوبُ
وَیُزْری بِعَقْلِ المَرْءِ قِلَّةُ مالِهِ ... فَحَمَّقَهُ الاَقْوامُ وَهُوَ لَبِیبُ

لنقل

۸

لَنَقْلُ الصَّخْرِ مِنْ قُلَلِ الجِبالِ ... اَحَبُّ اِلَیَّ مِنْ مِنَنِ الرِّجالِ
یَقُولُ النّاسُ لی فِی الکَسْبِ عارٌ ... فَقُلْتُ العارُ فی ذُلِّ السُّؤالِ

یا حارِ هَمْدانَ مَنْ یَمُتْ یَرَنی ... مِنْ مُؤْمِنٍ اَوْ مُنافِقٍ قُبُلا
یَعْرِفُنی طَرْفُهُ وَاَعْرِفُهُ ... بِنَعْتِهِ وَاسْمِهِ وَما فَعَلا
اَسْقِیکَ مِنْ بارِدٍ عَلی ظَمَاءٍ ... تَخالُهُ فی الحَلاوَةِ العَسَلا
اَقُولُ لِلنّارِ ذَرِیهِ اِنَّ لَهُ ... حَبْلاً بِحَبْلِ الوَصِیِّ مُتَّصِلا

اَلا رُبَّ کَالعَقارِبِ فی اَذاها ... فَلا تَغْتَرَّ بِعَمٍّ اَوْ بِخالِ
فَکَمْ عَمٍّ یَکُونُ الغَمُّ مِنْهُ ... وَکَمْ خالٍ عَنِ الاِحْسانِ خالِ

اسدی اصلش از طوس شاعریست بلندپایه و سخن دری قادر و پرمایه از جمله قدما و از شعرای ملتزمین حضور سلطان محمود بوده مشهور است که اقتباس شعر و شاعری فردوسی از آنجناب نموده است دیوانش در میان نیست این چند بیت از نظر رسید

در پند و موعظه گوید

بهش بدی گیتی از رنگ و بوی ... اگر مرگ پیری نجودی در او یجا
زما تا دم مرگ همدم رهست ... اگر دم زد آن هست و گر کوته است
چو مردان دگر جا چه در شهر خویش ... سوی این جهان ره یکی نیست بیش
تن ما یکی خانه دان شوره نمک ... که ریزان شود اندک اندکش خاک
چو دیوار فرسوده شد سر ببر ... بناگاه روزی در آید ببر

مزن فال بد پیش از هیچ سان   بد و نیک را رازش گو باک ن

انوری مشهور باوحد الدین آفتاب فلک سخنوریست و بی عدیل در شاعری
و شاگستری از خاک ابیوردست حکیمی است خورده هوشاعریست ارجمند در فن
شاعری خاصه در قصیده سرآمد بی مثل و مانند در بدایت احوال پریشان حال
بود و بعسرت و تنگدستی گذران مینمود چون هر شدتی را فرجی است روزی
دید ابو الفرج که ملک الشعرای سلطان سنجر بود با عزت و حشم میگذرد از روی
تعجب خطاب با خود نمود که الله الله مرتبه فضل بدین گونه عالی و من بدین طور پریشان
و لاابالی قسم یاد نمود که ازین پس جز شاعری و شاگستری که ادنی مرتبه ایست
نود در نظر اصحاب هنر مستحسن مشغول نگردم و همان شب این قصیده غرا را که مطلعش اینست
گر دل و دست بحر و کان باشد   تا مقطع گفته فردا پیش از طلوع مهر انور
انوری رو باستان سلطان سنجر آورد قصیده را بنظر سلطان رسانید سلطان را

عاقبت اهل انولایت سعجر بر سرش کرده انواع خواری نسبت باو بعمل آوردند
و حکیم انوری در سنه پانصد و چهل و هفت در بلخ وفات یافته و این اشعار از دیوان اوست

قصاید انوری

باز این چه جوانی و جمالست جهان را	وین حال که نو گشت زمین را و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد	ناقص همه این را شد و زائد همه آن را
هم جمره برآورد فرو برده نفس را	هم فاخته بگشود فرو بسته زبان را
در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل	آن روز که آوازه فکندند خزان را
اکنون چمن و باغ گرفتار تقاضاست	آری بدل خصم بگیرند ضمان را
بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم	زآن حال همی کم نشود سرو و نوان را
آهو بسر سبزه اگر نافه ببندد چه عجب	گر خاک چمن آب بشد عنبر و بان را
گر حلم نبسته است صبا رنگ ریاحین	از عکس چرا رنگ دهد آب روان را
خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آب	تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را
همچون ثمر بید کند نام و نشان کم	در سایه او روز کنون نام و نشان را
بادام دو مغز است که از خنجر الماس	تا داده لبش بوسه سراپای فسان را
ژاله سپر برف بردار کتف کوه	چون رستم نیسان بنجم آورد کمان را
که بیضه کافور نهان کرد و گهر سود	بینی که چه سود است مر این تیر زبان را
از غایت تری که هوا راست عجب نیست	گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را
گر نار هوا بر نشد پاک بریده	چون هیچ عنان باز نپیچد سیلان را
ور ابر نه در دایگی طفل شکوفه است	باران سوی ابر از چه گشاده است دهان را

جز تشنگی خنجر خونخوار تو کیستی ... هم کاسه کجا دید فنای عطشان را

آن را که تب لرزه رزم تو بگیرد ... عیسی نهند بر تن او تار توان را

گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد ... آبستنی نارد به ما در کان را

در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ ... قهر تو کره وار جبند خفقان را

از ناصیه کاه ربا گرچه طبیعی است ... سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را

در بیشه گوزن از پی داغ تو کند ترک ... هم سال نخست از نقط بهیده ران را

در کار با مید قبول تو کند خوش ... آهن الم تنگ و خراشیدن سان را

انصاف تو مصریست که در رسته او دیو ... نظلم از جهت مجتبی داده دکان را

عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر ... در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را

جاه تو جهانیست که سکان سوادش ... در اصل لغت نام نداند کران را

بر عالم جاه تو گرا راه کند باند ... چون فرو شد چه یقین را چه گمان را

روزی که چو آتش همه را آهن و فولاد ... بر باد نشینند هزبران جولان را

از فتنه در این بوی فلک جای نه بینند ... پیکار پرستان نه امل را نه امان را

وز زلزله حمله چنان خاک بجنبد ... کز هم نشناسند نگون را و ستان را

وز عکس سنان و سلب و لعل تراوش ... میدان هوا طعنه زند لاله ستان را

گاهی ز فغان نعره کند راه هوا گم ... که لعل و لب در شکند نای فغان را

سر جفت کند افعی قربان و چو آن دیو ... پر باز کند کرکس ترکش طیران را

چشم زره انور دل گردان شمارد ... بی واسطه دیدن شریان ضربان را

در هیچ رکابی نکند پای کس آرام ... آن لحظه که دست حرکت داد عنان را

آنجا که زبان قلمش در سخن آید ... بر معجزه تفضیل بود سحر و بیان را

وانجا که محیط کف او ابر برانگیخت ... برابر کشد حاصل باران نبان را

از سیرت و سان رشک ملوک ملک آمد ... حاصل نتوان کرد چنان سیرت و سان را

از مرتبه دانیست در این مرتبه آری ... یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه دان را

تا هیچ گمان کم نکند روز یقین را ... تا هیچ خبر خم ندهد پشت عیان را

این بارگه تخت کیانی و شهی باد ... وین هر دو مقصد شده شاهان و کیان را

شه ناگذر است چو جان در بدن ملک ... یا رب تو نگه دار مر این ناگذران را

ایضا

ای داده بدست هجر ما را ... خود رسم چنین بود شما را

بر گوش نهاده سر زلف ... وز گوشه دل فکنده ما را

تا کی زدر و غ راست مانند ... زین درد امید کی دوا را

هر لحظه کجی نهی دگر گون ... تن در ندهد کس این دغا را

بردی دل و عشوه دادی ای جان ... پاداش جفا بود وفا را

ما عافیتی گرفته بودیم ... دادی تو بما نشان بلا را

آن روز که گنج حسن کردی ... این گنج و ثاق بی نوا را

گفتم که کنون زدر که دل ... امید عنان کشد جفا را

یک دم دو سخن بهم بگوییم ... زان کام دلی بود هوا را

در حجره وصل نانشسته ... هجر آمد و در بزد قضا را

جان گفت که کیست گفت یکتای ... بیگانه مدار آشنا را

در رزم اجل زکوشش تو — زنهار نخواست جز و با را
در عالم مملکت صبا یافت — از عدل تو معتدل هوا را
وز غیرت رایت فلک دید — در خط شده خط استوا را
روزی که فتد خس کدورت — در دیده هوای با صفا را
در گرد زمرد باز دارد — چون ظلمت چشمهٔ ضیا را
از رمح چو مار گشته پیچان — خون کرده چهره اژدها را
از لعل خضاب سازد الماس — رخساره همچو کهربا را
که حسرت سر بود کله را — که فرقت تن بود قبا را
در دیدهٔ فتح جای سازی — از کوری دشمنان لوا را
از تیغ تو ای بقای دولت — ناموس تبه شود بقا را
پیش تو زمین اگر ببوسد — منکر المی رسد فنا را
هکس سپر سهیل شکلت — از چرخ درآورد سها را
از روی بخط خراسان — آوردی مانده مرحبا را
اینجا ز صواب رای حالیست — یک شغل بنیرود خطا را
چون مینک نکه کنم نزیبد — جز نام تو زیور ثنا را
از گنجه چو بگذری نباشد — جز صدر تو قبلهٔ دعا را
آراسته نظم من عروسیست — شایسته کنار گیر یا را
آخر ز برای او نگه دار — این پر هنر نکو ادا را
یکدم منه از کنار فکرت — این خوب نهاد خوش لقا را

تا طلوع آفتاب دولت تو کی بود — یک جهان جان بود و دل همچون قصب از ماهتاب
دل زبیم آنکه باد سرد بر تو بگذرد — روز و شب چونانکه ماهی را برانداز ی ز آب
الوزی آخر بمیدان چه میکوبی خموش — کاو و پای اندر میان دارد سران خرد در خلاب
ای سپهر ملک را اقبال تو صاحبقران — وی جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب
آسمانی که ثابت رای بنود آسمان — آفتابی که زاید نور بنود آفتاب
سیر ارت چون سیر اختران بی ارتداد — دور عزمت چون قضای آسمان بی انقلاب
تاب حلم تو ندارد خاک هنگام درنگ — پای حکم تو ندارد باد هنگام شتاب
قهرت اندر جام زهره زهر کرد اندر عقاب — لطفت اندر کام افعی نوش گرداند لعاب
ملک را کلک تو از دیوان دولت بر کند — ملک گوئی آسمانستی و کلک تو شهاب
گر نشیند پای بانت در بر تای قبت — خون شود در ناف آهو بار دیگر مشک ناب
در کف آرام نادیده زگیتی جز عنان — دیگران در پایت افتاده بخواری چون رکاب
تا ابد جرم دخان بارنده گردد چون بخار — گر بیفتد بر فلک از دست تو یک فتح باب
چو دو دستت هر دو همراه اند همچون رنگ در گل — کی توان کردن جدا رنگ از گل و بوی از گلاب
بخشش بی منت و جان بی لاف کند — ابر و دریا از خجلت خشک چون دود و سراب
باللهم کو در سر دندان شود بالاف رعد — فی المثل گر بارد آب زندگانی از سحاب
ابر کی باشد برابر با کف دستی که گر — کان به بخشد نه شاد آمش گهر دنی تراب
کوس رعد و رایت برقش همه بگذاشتم — یک سوالم را جوابی ده نه جنگ و نه عتاب
جلوهٔ احسان خود در عمر گردستی تو نه — گر همه صد بدره زر بوده است و صد زرین ثیاب
قطرهٔ باران از او بر روی آبی کی چکید — کو کلاهی بر سرش ننهاد حالی از حباب

تا خیام چرخ را نبود شرح همچون ستون — تا طناب صبح را نبود گره چونانکه تاب
در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا — خیمه اندر خیمه بادا و طناب اندر طناب
عرض تو چون جرم گردون بادا ایمن از فساد — عمر تو چون دور گیتی باد بیرون از حساب
از بلندی بارگاه دولتت فوق الافلاک — وز نژندی جایگاه دشمنت تحت التراب

ایضا

روز می خوردن و شادی و نشاط و طرب است — ناف هفته است اگر غره ماه رجب است
برگ ریزان همه حال فرو باید ریخت — بهتر آنچه از برگ و نوای طرب است
ماه در باغ ستردن شد و زادن بگذاشت — جگر نامیه غمگین و طبیعت عزب است
دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی — مدتی شد که در آونگ سرش در کنب است
موی بر چنگ دمیده رخ خندید تیغ زر است — تا بجلوت لب خم بر لب بنت العنب است
گر نه صراف خزان کیسه فشان رفت بباغ — چون چمنها ز زر نابش همه کیسه ذهب است
این عجب نیست لبی کز اثر لاله خوید — گفتی آهو بره پیناسم و بیجاده لب است
یارب الماس لبش باز که کرد ریگ شب — بینی این گنبد پیروزه که چون بوالعجب است
این همان سکه دهرست که گفتی زنیوم — تربت آن خزف و رستنی آن حطب است
خیز دار نعمی دخان بین در ناگیر سخار — تا درین هر دو کنون چند رسوم عجب است
روزن اینهمه پیروزه زرین زر است — عرصه آن همه پرپشه سین سلب است
لمعه در سکه کانون شده بر خود پیچان — افعی کاه ربا پیکر مرجان عصب است
دود حلقه شده بر سطح هوا خم در خم — سطر نامیست که مکتوب بنان لهب است
هر زمان لرزه بر آب شمر افتد مگرش — در مزاج اثر هیبت دستور تب است

کرد جیش تو لشکر بر همه اعضاش نشست — تا که اجرب شد و اکنون همه سالش جرب است
چرخ چون جوز شکسته است از آن روز که ماه — چهره چون چهره بادام چنان پر ثقب است
خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد — حق شناسد که که بوالقاسم و که بولهب است
رتبت شرکت قدرش نشود لازم از آنکه — دارا و ارخشب و تخت تو هم از خشب است
در مقابل نهمش نیز بیک وجه رواست — تو چو خورشید بر اسب او چه قمر با ذنب است
عقل داند که چو مهتاب زند دست بتیغ — زود منعش نه باندازه ورع و قصب است
ورکشد سد سکندر مثلا گردن کاش — آن مهندس که در افعال ورای تعب است
همه در شش شد ز عجز نزد و ترا داد بهفت — سر به پستان و بزن زانکه تمامی بدست
تا که بتبدیل بد و نیک بسال و همه — تا که ترکیب مه و سال بروز و شب است
بنیو ترتیب شب و روز مه و سال است — که ز سر جمله آن مدت تو منتخب است
بی و سطر ب خوش نغمه شعب بیش نمای — که ز انصاف تو اقطار جهان بی شغب است

وله

ای زمان شهریاری روزگارت — تا قیامت شهریاری باد کارت
ای ترا فیروزی و شاهی مسلم — باد بر پیروزی و شاهی قرارت
ای بجاهی کاسمان منت پذیرد — گردهی جالیش کجا اندر جوارت
هر کجا رای تو راضی شد بکاری — جنبش گردون طفیل اختیارت
هر کجا عزم تو جنبان شد بجر بی — بر سر ره نصرت اندر انتظارت
خنده خنجر ز فتح بی قیاست — ناله دریا ز جود بی شمارت
داغ طاعت بر جبین نا دحش و طیرت — مهر بیعت بر زبان نا مور و مارت

چو دوش اوهام نتواند رسیدن | تا کجا تا آخرین صف روز بارت
در درون پره افتد از برون نی | شیرگاه آسمان روز شکارت
شهریارا بخت یارت باد بی نی | آنکه او یاری ندارد باد یارت
روز هیجا کآسمان سیارگان را | در تتق باید ز گرد کارزارت
رخنه در کوه افکند چه گرد فوت | لرزه بر چرخ چه گیرد دارت
بر فلک دوزد لطبازی در آنم | حکم بدرا پیلک گردون گزارت
در عدد افزون نماید در مددلی | گاه کوشش ده سوار و ده سوارت
هر سوار از لشکر دشمن دو گردد | زنده دار خنجر چون ذوالفقارت
جوف دوزخ پر کند قدرت بکیدم | گر جدا افتد ز عفو بردبارت
سایه از قهر تو گر آگاه گردد | بگسلد حالی ز خصم خاکسارت
جمع گردد جزو جزوش بار دیگر | کشته را گاید اندر زینهارت
رشته چون هامون کند هامون چو رشته | پویه و جولان رخش راهوارت
بس که سیمرغ و رستم بذله گفتی | گر بدیدی در مصاف اسفندیارت
خسروا اینگونه شعر از بنده یابی | هم تو دانی ای سخن دانی شعارت
شاخ دانش مشکل او طوطی ندارد | من نگویم ای چو طوطی صد هزارت
گرچه هیچ از بنده یادت می نیاید | باد صد دیوان سخن زو یادگارت
تا دوام روزگار از دور باشد | دور دولت باد دایم روزگارت
کشته هر امروز از دی ملک افزون | باد چون امروز دی سال و پارت
اصل ماتم تیغ هندی در یمین است | شاخ شادی جام زرین در یسارت

گرد سپاهش

گرد سپاهش بروز پرده خورشید گشت | عکس سنانش بشب لمعهٔ اختر شکست
تیزی تیغش ببرد گرمی آتش بآب | نوع چه جنس اعرض قدر چه جوهر شکست
گرد شیر علم خانهٔ خورشید دو | گرچه تمثال چتر قدر دو پیکر شکست
کی بود از روم و چین پیک ظفر در رسید | کان دو سران سپاه شاه مظفر شکست
جوشن چینی بتیر بر تن فغفور دوخت | مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
وقت هزیمت چو خصم سر زده از بیم جان | که ره و بیره برید که و کمر در شکست
کیش فدا برکش در راز نهان گفتنی | زهره در آن رزم گاه حقهٔ زنور شکست
شاه بدان نبرد گفت که روز چنین | مال مهاجر گرفت جیش پیمبر شکست
وهم نیارد شمرد آنچه شد از حمل حمل | در پی اشتر سپرد در سم اشتر شکست
اسب سکندر نبود در خشش و چیدا که رفت | در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست
تا سگ خربند کاش وحشی دریا گرفت | تا لگد پاسبانش چنبر افسر شکست
آنکه بد و صد هزار بنده و بندی رسید | نایب مؤمن گذاشت نوبت کافر شکست
ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر بتافت | سختی دیوار دهر عاقبتش سر شکست
از ملکان عهد تو هر که شکست از نخست | مذهب باطل گزید بیعت داور شکست
حزم تو از بس درنگ بیخ خطر خنگ سوخت | عزم تو از بس شتاب شاخ ستم بر شکست
مرگ ز پاس تو بود آنکه بچشم ستم | در شد و چون دست یافت پای برادر شکست
ناصیه سکه را نام تو مطلوب گشت | چون کله خطبه را نام تو بر سر شکست
پشت ظفر تیغ تست گر کشتی بشکند | شعله چو مستور گشت پشت سمندر شکست
کوس تو در حربگاه زخمه بآهنگ زد | گریه خصم از نهیب در فم خنجر شکست

زنهبه انذر کذر با سخن خواجه آی | کر بخنش بحر را زیب شد در شکست
صاحب صاحب قران چون تو سلیمان نماشت | آصف او صف دیو نیک بزور شکست
بازو را ایام تو از پی تسکین ملک | خواجه چه صفها که دیو یک بیک اندر شکست
معرکه کرد دیو خلق عمر بشکند | چرخ که نظاره بود دید که مشکر شکست
این بعبر شد قوی کرچه پس از جد او | باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست
ترببت خواجه کن زانکه نیارد ستم | هیبت تیر او چرخ مدور شکست
آنچه بکلک او کند خنجر از آن عاجز است | از دو رز اکس بکلک صولت خنجر شکست
کرچه زبس موج جود بحر محیطا کفت | هیبت جیحون ببست سد دو کشور شکست
خواجه بتدبیر و رای سد دکر بر کشید | رخنه یاجوج بست سد سکندر شکست
تا که در افواه خلق هست کزین چار طبع | اصل فساد جهان ربع دد کوهر شکست
آتش اعدای نوح شوکت طوفان نشاند | کردن کفران عاد سیلی صرصر شکست
بیعتی شاه باد دست جهان کز جهان | دست ستم عدل شاه آصف محضر شکست

ولہ

روز عیش و طرب و بستانست | روز بازار گل و ریحانست
توده خاک عبیر آمیز است | دامن باد عبیر افشانست
از ملاقات صبا روی غدیر | راست چون آژده سوهانست
لاله بر شاخ زمرد بمثل | قدحی از شبه و مرجانست
تا کشیدست صبا خنجر بید | همه گلزار پر از پیکانست
فلک از ژاله سپر ساخت کم | باز این شان بجدل پیدانست

مجددین

[Margin, right page:]
ازپی بخت نو و روزی [illegible]
باغ را باد صبا [illegible]
تا هر شاخ زنش طرح طبع
خود امروز که الوان است
چهره باغ زنقاشش بهار
از نکوئی چو نگارستانست
از [illegible] دراست و کران
[illegible] کرازرانست
کف صدر جهان با فرزانست
لیکن آن دعوی دارین بر [illegible]
مفز امروز کف این دینارست

دهم اندر دل آن ابرانست
قدرت این سبب استسقاست
کثرت آن عدد بارانست
[illegible]
چو دو این [illegible]
کرچه [illegible]
[illegible]
کف و حشمت [illegible]
نام او تا به عنوان است

مجد دین بوالحسن عمرانی | که نظیر پسر عمرانست
آنکه در معرکه سحر بنان | قلمش همچو عصا ثعبانست
طول و عرض دلش از مکرمت | تار و پود کفش از احسانست
چرخ با قدر بلندش داند | که بر اوج زحل نادانست
ابر با دست جوادش داند | که بر دوست سخا بهتانست
نظرش مبدا صد اقبالست | سخطش علت صد خذلانست
ناوک حادثه گردون را | سایه حشمت او خفتانست
در اثر بهر مراعات ولیش | خار عقرب چو گل میزانست
بر فلک بهر مکافات عدوش | زخمه زهره شل کیوانست
نفخ صور است صریر قلمش | نفخ صوری که در قرآنست
کان نشوری دهد آن را که تنش | بر سر کوی اجل قربانست
وین حیاتی دهد آن را که دلش | کشته حادثه دورانست
ای کمالی که پس از ذات خدای | جز کمال تو همه نقصانست
بتر دیوان بترا مستوفی | چرخ عمال ترا دیوانست
زهره در مجلس تو خنیاگر | ماه بر درگه تو دربانست
فتنه از امن تو در زنجیر است | جور از عدل تو در زندانست
ابله ار باسر انصاف شوی | عدل تو نایب نوشیروانست
چون از او درگذری کل وجود | جور عبد الملک مروانست
شیر با پاس تو بی چنگال است | گرگ با عدل تو بی دندانست

[Margin, left page:]
[illegible]
فلک [illegible] داد و جوابانست
هم سلیم است که چون کلک قضا
این از ان شبهت و ارضیانست
دیر اکمال و آز و ارز ارخوانست
سفره در سفره و خوان درخوانست
زآتش حسرت خوان تو نعیم
تا فلک دور در عمل ابانست
در چه در موج تو کونید روانست
جز دو آن لم یزل و حیانست
شعر خوب حجت تو تندیرانست

شغل جز طاعت تو عصیانست
روزی از لطف تو صد تالیف است
سطری از خط تو صد دیوانست
پس مقالات من و مجلس تو
راست چون زیره و چون کرمانست
وصف احسان تو خود کس نکند
من کیم کر بمثل حسانست
من چه دانم شرف درجت انکه
عقل کلی در صفتش حیرانست

۲۱

ازتو این پایه بداند خرد م … گر تراجز بتو نتوان دانست
ای جوادی که دل و دست ترا … صحن دریا و انامل کانست
روز نوروز و می اندر خم ما … همه هشیار نه از حرمانست
کس دگر باره در این دم نرسد … پس بخور گرچه مه شعبان است
بخدای ار بحقیقت نگری … ماه شعبان و صفر یکسانست
همه بگذار که این گنه است … که فزون از کرم یزدان است
در جهان خرم و آباد بزی … زانکه آباد جهان ویران است
تا که نه دایره را در دوران … حرکت گرد چهار ارکان است
از بد چار و هشت باد پناه … آنکه بر چار و هشش فرمان است
مدت عمر تو جاویدان باد … تا ابد مدت جاویدان است

وله

گر دل و دست بحر و کان باشد … دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش … در جهان پادشه نشان باشد
پادشاه جهان که فرمانش … بر جهان چون قضا روان باشد
آنکه داغ طاعتش زاید … هر که زابنای انس و جان باشد
وانکه با مهر خازنش گوید … هر چه زاجناس بحر و کان باشد
عدلش ار باز بین بخشم شود … امن بیرون ز آسمان باشد
قهرش ار سایه بر جهان فکند … زنده کاندر آن جهان باشد
مرگ را دایم از سیاست او … تب و لرز اندر استخوان باشد

آفرین

۲۲

آفرین بر تو کآفرینش را … هرچه گوئی چنین چنان باشد
روز هیجا که از درخش سنان … گرد را کسوت دخان باشد
در تن اژدهای رایت تو … باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس شیر در آب … پیش شیر علم ستان باشد
هم عنان اجل سبک گردد … هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود … بر لب چشمهٔ سنان باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود … از پس قبضهٔ کمان باشد
اشک بر درعهای سیمابی … لخت راه کهکشان باشد
چون بجنبد رکاب منصورت … ای قیامت که از زمان باشد
هر کرا شد یقین که حملهٔ تست … پای هستیش بر کران باشد
روح روح الامین در آنحالت … نه همانا که در امان باشد
بود هیچ کس بجز نصرت … که دمی با تو هم عنان باشد
هر معانی که اندرو دو نفس … تیغ را با گفت قران باشد
صد قران وحش و طیر را پس از آن … فلک از کشته میزبان باشد
خسروا بنده را چهارده سال است … که همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس ار نشود … از مقیمان آستان باشد
بجز از پیش از آنکه بشناسی … وانکهت رایگان گران باشد
چه شود گر ترا درین ده سال … دست بوسیدنی زیان باشد
یا چه باشد که در ممالک تو … شاعر خام قلتبان باشد

ایضا

خاتم خنجر و قضا و قدر   دربسا ر تو و یمین تو باد
چون قضا دیک حادثات پزد   ناظرش حزم پیش بین تو باد
چون قدر نقش کاینات کشد   دفترش صفحهٔ یقین تو باد
در برا هین رویت ایزد   برترین حجتی جبین تو باد
در وقایع گره‌گشای امور   رای رایت‌کش رزین تو باد
در حوادث گریزگاه جهان   حصن اندیشهٔ حصین تو باد
مشکلی کان کلیم حل کردی   سخرهٔ دست واستین تو باد
معجزی کان مسیح پی بردی   ناسخش آیت مبین تو باد
سعد و نحس مدبران فلک   هر دو موقوف مهر و کین تو باد
چرخ را در مصاف کون و فساد   جلا بر دفق [illegible] دین تو باد
رونق ملک و استقامت دین   دایم از قوت متین تو باد
ابر و باران و فتح و سیل و ظفر   از کمان تو و کمین تو باد
تیغ از دشمنت چو لعل کنی   ملک‌الموت خوشه‌چین تو باد
سبز خنگ سپهر پیوسته   نوبتی وار زیر زین تو باد
آفتابی که خازن کانهاست   نایب خازن امین تو باد
هر کس را آفرین سخن گوید   سخن خلق آفرین تو باد
مدت بی‌نهایت ابدی   از شهور تو و سنین تو باد
همه وقتی خدای عز و جل   حافظ و ناصر و معین تو باد

دله

خاک

خاک پایش از غیرت آسمان بر سنگ زد   باز دور چرخ موزون و متعادل میرود
گفت صراف قضا ای شیخ اگر با قدسیم   در دیار ما بصرف فرق فرقد میرود
وصف میکردم سمندش را بشیء بالآسمان   گفتم این رفتار بین کان آسمان قد میرود
گفت وی بر تیغ کوهی بود و پایان گفتنی   آفتابی که سوی بعد البعد میرود
ماه بشنید این سخن اسب زد با منطقه   گفت آیا تا حدیث نعل مفقود میرود
ای جوان دولت خداوندی که سوی حضرتت   دولت من سرو قد یاسمین قد میرود
جانم از یکجا به پیوند تو عیشی یافته است   کز کلاش طعنه در عیش مخلد میرود
ختم شد بر گوهر تو هیچ مردی مردمی   در تو این دعوی بعهد برهان مؤکد میرود
دور نبود کاین زمان در مجلس حکم قضا   بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد میرود
لعنت تو کی گنجد اندر بیت چندی مختصر   راستی باید سخن در صد مجلد میرود
دانی از بهر تو با چشم بد گردون چه رفت   آنچه آن با چشم افعی از زمرد میرود
چشم بد دور از تو خود دور است کز بس یاس تو   فتنه اکنون همچو یاجوج از پس سد میرود
تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر   در حریر ابیض و در شعر اسود میرود
وقف بادا بر جلال و جاه و حرمت روزگار   زانکه در اوقات احکام مؤید میرود
حاجب بارت سپهداری که در میدان چرخ   حزم تو پیوسته با تیغ مهند میرود
ساقی بزمت مسیحا ساقی که بر بزم بهشت   لهو را هموار با صرف مورد میرود

ایضا

دوش در هجر آن بت عیار   تا بروزم نبود خواب و قرار
همه با ماه و زهره بودم انس   همه با آه و ناله بودم کار

گفتن آن را همی دیو تحریف
دولت این را همی دهد مقدار
بنده تر از نجم امید ی
وحی گفت انوری شمار
عالمی را جواز نوش کرد ز
گشت در دوام دولت و تمکین
دور از اقبال و بخت یار
بخشی بخت تو چون [illegible]
جست از جور عالم فانی
آنکه در دیده تو دارد جا
بس ز آثار دولت داد دار
خود ز راه از [illegible] تو دمار
تو زبان دی [illegible]
بی زبان تخم چون بوفار
تا بجز آن کار دولت [illegible]

کمن ای انوری خروش و جزع / که شدت بخت جفت و دولت یار
بار اندوه مکش که بار دگر / برهانیدت ایزد از غم بار
بند بگشود چرخ تند مباش / راه بنمود بخت پاک مدار
بتو آورد سعد گردون روی / روی زی درگه خداوند آر
شمس دین پهلوان لشکر شاه / پشت اسلام و قبلهٔ احرار
خاص سلطان اغلبک اتابک کفش / در سخا هست ابر گوهر بار
سوی برسایلان زبان خواهد / طبعش از بهر بخشش دینار
نظر لطف او بر آن کافتد / بازرست از زمانهٔ غدار
زیر پر همای دولت او / چه یکی تن چه صد هزار هزار
روز هیجا بر اسب که پیکر / چون برون آید از پی پیکار
مرکب زهره طبع مه نعلش / که تن بادپای خوش رفتار
که زمین را کند ز نوبه هوا / که هوا را کند ز نعل غبار
برباید شهاب ناوک او / انجم از چرخ و نقش از دیوار
پیش او مار و مرغ در صف جنگ / تحفه و هدیه از برای نثار
مهره آرد گرفته در دندان / دیده آرد گرفته در منقار
سایهٔ رمح و عکس شمشیرش / گر بر افتد بر جبال و بحار
سنگ این خاک گردد از اندوه / آب آن تیره گردد از تیمار
ای بملکت چو وارث داود / وی بمردی چو حیدر کرار
ای که چو چرخت هزار چاکر / وی چو دهرت هزار خدمتکار

راست از فکر کیستی پیکار
کرد در منزل قبول نزول
گشت پیر گیسه او سوار
روز جنگ [illegible]
تا نباشد نیک [illegible]
تا نباشد بفعل [illegible]
بر اعدات را مباد [illegible]
روز شادی و [illegible]
پای بدگوی و جاه [illegible]
سر بدخواه دو [illegible]

بر در دونان احرار حزین و حیران / در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
شاد الا بدر مرگ نبینی مردم / بکر جز در شکم مام نیابی دختر
مسجد جامع هر شهر ستوران شان را / پایگاهی شده نه سقفش پیدا و نه در
خطبه نکنند بهر خطه بنام غز از آنک / در خراسان نه خطیب است کنون نه منبر
کشته فرزند گرامی را گر ناگاهان / بیند از بیم خروشید نیارد مادر
آنکه را صدره غز زر ستد و باز فروخت / [illegible]
دارد آن جنس که گر [illegible] کند استخفاف
با مسلمانان زان نوع کنند آن کاو [illegible]
کس مسلمان نکند صد یک آن با کافر
هست در روم و خطا امن مسلمانان را
نیست یک ذره سلامت بمسلمانی در
خلق را زین غم فریاد رس ای شاه نژاد

ایضا

برسمرقند اگر بگذری ای باد سحر / نامهٔ اهل خراسان ببر خاقان بر
نامه‌ای مطلع او رنج تن و آفت جان / نامه‌ای مقطع او درد دل و خون جگر
نامه‌ای بر رقمش آه غریبان پیدا / نامه‌ای در شکنش خون شهیدان مضمر
سطر عنوانش از سینهٔ مظلومان خشک / نقش تحریرش از دیدهٔ محرومان تر
ریش گردد ممر صوت از او گاه سماع / خون شود مردمک دیده از او وقت نظر
تاکنون حال خراسان و رعایا بوده است / بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر
نه نبوده است که پوشیده نباشد بر وی / ذره‌ای نیک و بد نه فلک و هفت اختر
کارها بسته بود بی شک در وقت و کنون / وقت آنست که راند سوی ایران لشکر
خسرو عادل خاقان معظم کز جد / پادشاه است و جهاندار بهفتاد پدر
دایمش فخر بدین است که در پیش ملوک / پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر
باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد / خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد / کی روا دارد ایران را ویران یکسر
ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل / وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر
قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف / چون شنیدی ز سر لطف در ایشان بنگر
این دل افکار جگرسوختگان میگویند / کای دل و دولت و دین از تو بشادی و ظفر
خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان / نیست یک پی که نشد در خراسان زیر و زبر
خبرت هست که از هر چه در او چیزی بود / در همه ایران امروز نمانده است اثر
بر بزرگان زمانه شده خردان سالار / بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر

ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر
بخدایی که بیارایت [illegible] دینار
بخدایی که برافراشت بتو قدر و فر
که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای
زین فرومایه غز شوم پی غارتگر
وقت آنست که یابند ز بخت پادشهی
کاه آنست که کم از تیغت [illegible]
زن و فرزند و زر جایگه جمله بباد
رده مال [illegible] بر کرده بر

۲۷

آخر ایران که ازو بودی فردوس برشک	وقف خواهد بُد تا حشر برین شوم حشر
سوی آن حضرت کز عدل تو گشته است چو خلد	دور از اینجای که از ظلم غزان شد چو سقر
هر که پای و خری داشت بحیلت افکند	چه کند آنکه نه پا بیش مر او را و نه خر
رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین	از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر
رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز	در مصیبتشان جز نوحه گری کار دگر
رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد	از پس آنکه ز دیباشان بودی بستر
رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند	از پس آنکه مستوری بودند سمر
گرد آفاق چو اسکندر بر گرد از آنکه	تویی امروز جهان را بدل اسکندر
از تو رزم ای شه و از بخت موافق نصرت	از تو عزم ای ملک و از ملک العرش ظفر
همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان	همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر
آن سرا از جهان یابی کز غایت فضل	حق سپرده است بعدل تو جهان را یکسر
بهره باید ز عدل تو نیز ایران را	گرچه ویران شد بیرون ز جهانش مشمر
تو خور روشنی و هست خراسان اطلال	نه با اطلال بتابد چو با آبادان خور
هست ایران بمثل شوره و تو ابری و ابر	هم ببخشاند بر شوره چو بر باغ مطر
بر ضعیف و قوی امروز تولی داد حق	هست واجب بخصم حق ضعفا بر داور
کشور ایران چون کشور توران چو تراست	از چه محروم است از رفق تو این کشور
گر بیارایدی پای تو برین عزم رکاب	خود برکشد بار غمان از خاور
کی بود کی که ز اقصای خراسان آید	از فتوح تو بشارت به خورشید بشر
پادشاه علما صدر جهان خواجه شرع	مایه قدر و شرف قائم فضل و هنر

چون کند

۲۸

چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز	عرضه این قصه رنج و غم و اندوه جگر
از کمال و کرم و لطف تو زیبد شاها	گر کمال الدین داری سخن ما باور
روشن است حال خراسان و غزان ای شه شرق	که مراد است بر حال چو الحمد از بر
تا کشد رای تو چون تیر بر آن قوم کمان	خویشتن پیش چنین حادثه کرده است سپر
آنچه گوید بتو محض شفقت باشد از آنکه	بعلت ملک تو نخواهد نه جاه و خطر
خسروا در همه انواع هنر دستت هست	خاصه در شیوه نظم خوش و اشعار دُرر
گر مکرر بود اینجا درر قافیتم	چه ضرور است شها برده این شعر مدر
هم بر آنگونه که استاد سخن عمعق گفت	خاک خون آلود ای باد بصفاهان بر
بی گمان خلق جگرسوخته را دریابد	چون ز درد دلشان یابد نیکو نه خبر
تا جهان را بفروزد خور گیتی پیمای	از جهانداری ای خسرو عادل برخور

ایضا

شب و شمع و شکر و بوی گل و باد بهار	می و معشوق و دف و رود و نی و بوس و کنار
سبزه و آب و گل افشان و صبوحی در باغ	ناله بلبل و آواز بت سیم عذار
خوش بود خاصه کسی را که توانایی هست	وای بر آنکه دلی دارد و آن هم افکار
نوبهار آمد و هنگام طرب در گلزار	چه بهاری که ز دلها ببرد صبر و قرار
ساقیا خیز که گل رنگ رخ حورا شد	بوستان جنت و می کوثر و طوبی است خیار
مژده خواهم که درین فصل بجنبد از جا	کشته خواهد که ز خون لاله کند یا گلزار
کار می ساز که بی می نتوان رفت بباغ	مست رو سوی چمن تا که کند سیم نثار
بلبل شیفته مست است و گل و سرو چمن	نه پسندند که او مست بود ما هشیار

۲۹

ز بس این بار زده بودن من در پرده	که کنون نیز بچشم رخ دشمنیم خوار
سوی شهر از پی آن رفتم و تا دریابم	بزم خورشید زمین سایهٔ حق فخر کبار
نازش ملک و ملک ناصر دین قتلغ شاه	که برو فخر کند تخت بروزی صد بار
آن جوانبخت شهی پاک دل پاک سرشت	آن نکوصورت و نیکوسیر و نیکوکار
آن هنرمند خردمند که کرد است خجل	بحر و کان را که بذل یمینش بسیار
کف او ضامن ارزاق وحوش است و طیور	در او قبلهٔ ارکان بلاد است و دیار
ای خدایی که قدر ترا طارم گردون کرسی	زره های رای ترا صبح منیر آینه دار
هرچه گویم ز مدیح تو و گویند کسان	تو از آن بیشتری نیست بر آن هیچ انکار
منکران همه عالم چو رسیدند بتو	بتمیز و خرد و خلق تو کردند اقرار
احتشام تو در خیمت بغایت عالی	که نشاط و طرب و ناز و نعیم آرد بار
تو سلیمانی و زیری تو فرس تخت روان	تخت از معجزه بر باد نشسته چو غبار
با همه سرکشی توسن گردون چو شتر	دست حکم تو به بینیش روان کرده مهار
نیست جز کلک تو گر کلک بود مشک فشان	نیست جز طبع تو گر طبع بود گوهربار
همچو باران بشیبا شد بدخواه تو باز	گر نه بالا کشدش چرخ بصدره چو بخار
دشمنت را چو خرد نیست اگر گنج نهد	نشود مالک دینار بملک و دینار
نشود مشک اگر چند فراوان ماند	جگر سوخته در نافهٔ آهوی تتار
علم دولت تو میخ زمین است در آن	عزت ذات شریفت شرف لیل و نهار
ده ره از نه فلک ایام شنیدست صریح	که تویی واسطهٔ جمعیت شش و پنج و چهار
گر چو فرعون لعین خصم تو در بحر شود	مرکب موسویت گرد برآرد ز بحار

دوستان

۳۰

دوستان جمع و ندیمان خوش و دولت بکام	سر تو سبز و دولت شاد و تنت بی آزار
عید فرخنده و در عید برسم قربان	سر بریده عدویت چو شتر زار و نزار

وله

برید وقت سحر چون نسیم باد شمال	همی رساند بارواح بوی عنبر تر
سرم ز خواب گران شد بمن نمود سرش	خیال آن بت شمشاد قد نسرین بر
بلطف گفت که حالت چگونه میگذرد	شنود گوشم دولت ز نصیحت کهتر
نگفت که مکن بد بجای وصلت من	که هر کسی که کند بد بدی برد کیفر
جواب دادم کی ماه روی عنبرموی	که کار من شودی هرچه زود نیکوتر
ولیک شاه بفتح بلاد مشغول است	نمیکند به رسندگان خویش نظر
بمهر گفت که چون نیست تت بکام جهان	درین هوس منشین روز کار خویش ببر
بیک قصیده غرا بخواه دستوری	ز بارگاه خداوند تاج و تخت و فر
بشعر گفتم طبعم نمیکند یاری	ز گفتهٔ تو اگر مدحتی بود درخور
بنام دولت مودود شاه بن زنگی	بیار مردمی و دوستی بجا آور
بمدح شاه بخواند این قصیده غرا	ز نظم خویشتن آن رشک لعبت آزر

وله

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار	ابر نوروزی علم افراخت باز از کوهسار
آن چو پیکان بشارت بر شتابان در هوا	وین چو پیلان جواهرکش خرامان در قطار
که معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم	گه مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار
بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی	روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار

کی شود عالم ازو خالی که از بهر نثارش — گرد ایزد روز مولودش فنا را سنگسار
خواستند از حلم و رای او زمین و آسمان — هر یکی از خورد خود چیزی ز رو حجی ار
جود او چون زان سوال آگه شد اندر حال او — کوه این را خلعت و خورشید آن را یادگار
ابر جودش کرد نیسان قطره بارد بر زمین — آفتابست با درم آید برون دست چنار
ای که جنب همت تو پایه اجرام پست — وی به پیش طلعت تو چشمه خورشید تار
وار و از لطف تو بر جبین ز عنف تو رجل — این سعادت مستفاد و آن نحوست مستعار
در پناه درگه اقبال و بام قصر تست — هفت کوکب در سیر و نه سپهر اندر مدار
ور کسی کو دید نشاید بود گویم پس چرا است — این زان را پاسبانان هفت این را پرده دار
فضل یزدان است سال و مه بسیار ترا ای عین — رای سلطان است روز و شب بینت بسیار را
هر لباسی که شرف پوشید شخص دولتت — رفعتش بود است پود و حشمتش بوده است تار
گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون کشف — ور شود در خاک متواری چو حوت همچو مار
عزم تو از سنگ بیرون آورد این را بسبک — باز جرئت زان برآرد از سر هیبت دمار
هست مضمر گویی اندر طاعت و عصیان تو — نام و ننگ و لطف و قهر و خیر و شر و فخر و عار

وله

بر من آمد خورشید نیکوان شبگیر — بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر
هزار جان لبالبش پیاده بر آتش — هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر
کشاده طره او بر کمین جا نهاده ست — کشیده غمزه او در کمان ابرو تیر
بدین صفت بوثاق من اندر آمده بود — چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر
نه در هوا فکنش رخت رقیب و رهی — نه در مقدمه‌اش پیک رسول و پیغام سفیر

ز رشک قدر تو تنگ فلک چو شاخ بقم — ز بیم قهر تو روی اجل چو برگ زریر
اگرچه دشمن جاهت همی بخواب غرور — همیشه هیچ نبیند بجز سر و در سیر
هزار بار برفته است بر زبان قضا — که بر زبان سنانی تو راند این تقصیر
که بود با تو به پوست درون فاچو پیاز — که روزگار بلوزینه در فدادش سیر
حدیث حالیت فتح و صور رقصه کان — مسلم است و روا نیست اندر آن تعبیر
قیاس تا شد ازین حالت تو ورد ابحیفی — دلیل باشد از آن خوبتر بر آن تا نیز
که گشتگان جفای زمانه را قلت — معاینه ز خبر زنده میکند تصریر
زهی بیان تو اسرار غیب را حاکی — زهی نبان تو آیات جود را تفسیر
اگر مقصرم اندر ثنات معذورم — که خواطریت پریشان و فکرتست قصیر
سخن بپایه قدرت نمی‌رسد ورنه — بقدر قوت و قدرت نمیکنم تقصیر
هزار بیت به هر بار پیش گفت مرا — خرد که کل جهان را مدبرست و مشیر
که هان و هان مبر این شعر پیش خدمت او — که نقدها همه قلب است و ناقدست بصیر
بود که فکرت و همت مرد این دعوی — مکن که خاطر تو غیب مرغ این انجیر
ولیکن ار چه چنین بود داعی شو قم — همی گرایت بخون جگر چرا بر مسطیر
که این شرف اگرم یار از تو فوت شود — بجان تو که در این جان برآیدم ز ضمیر
اگرچه هست بضاعت بضاعت مزجات — به بی‌نیازی خود منکر این ز من بپذیر
خلاف نیست که دارم شعار خدمت تو — بدین وسیلا زین شعر هیچ خرده مگیر
ولکن از تو چو تشریف نیز یافته‌ام — دگر چه باید زحمت چه میدهم بر خیر
مرا بگوی چه باقی بود ز رونق شغل — چو در معاملت از اصل بگذرد تو میز

۳۳

تا همچو چنگ تو بنوازم نیامدی	بودم چو زیر چنگ تو با ناله‌های زار
گفت ماجرای فراق از نخست روز	آغاز کرد قصهٔ آن کوهی اشکبار
میگفت و میگریست که آخر چه در گذشت	بی تو زخود طاقت من بار انتظار
منت خدای را که همه باز گشت نفس	دیدار دید باز کرامت درین دیار
القصه از سخن بسخن شد چو گریه آن	گفتم ازین حدیث و گرفتیم اعتبار
افتاد در بهانه و تقطیع شاعری	بر وزنهای مشکل و الفاظ مستعار
گفتا که گر چه هست و خرابم سؤال کن	رمزی دو زین نقطه نهان در آشکار
گفتم که چیست آنکه پس از چرخ او در اوست	گر زیر دو چرخ همین است یادگار
در بزم رنگ برده برد شاخ زعفران	در ذیل شرم خورده از ابر در بهار
اصل وجود اوست که از بیخ فرع او	دارد همان نظام که از هفت وار چهار
گفتا که دستاویز دستور شرق و غرب	آن از جهان گزیده دستور شهریار
مودود واحد عصمی کز نقاط اسم	دارد ز نام گیتی در دست اختیار
گفتم که چیست آن تن بیجان که در صبح	بودی همیشه سیاستش مادرش چو بیابار
از فوج فتنه ساکن داو روز و شب روان	زو ملک شاه فربه و او سال و مه نزار
که در شراح حرف شده نفس ناطقه	که در کنار نطق کند در شاهوار
گفتا که کلک نایب دستور شرق و غرب	آن لطف کاه بر و سیاه بکاه بار
مودود احمد عصمی کز بنان اوست	بنیاد دین و قاعده دولت استوار
گفتم قصیده وار که امتحان کنم	در مدح آن خلاصهٔ مقصود روزگار
طبعت بدان قیام تواند نمود گفت	گر گوی و قصه خیز و دوات و قلم بیار

از خاک

۳۴

از خاک زور بازوی امرت برد شکست	وز آب نعل مرکب همت کند غبار
آنجا که یک پیاده فرو کرده عزم تو	ملکی توان گرفت به نیزه‌ی یکه سوار
حکم تو همچو باد دهد خاک را مسیر	منع تو همچو خاک دهد باد را قرار
نه چرخ را بر عتبهٔ تو راه نورد	نه وهم را بپایهٔ قدر تو رهگذار
مهر تو دوستان را در دل شکفته گل	کین تو دشمنان را در جان نهاده خار
چون مور هر که با کمر طاعت تو نیست	بیرون کشد قضای ما ز پوستش چو مار
هم غور احتیاط تو از دهر در جوال	هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار
چندین سوانی از پی حکم تو آفرید	از ترکتاز عالم خاک آفریدگار
ورنه چو تو بذات خودی عالم تمام	کردی بر آفرینش ذات تو اختصار
تا هست اختران را آسایش از مسیر	تا هست آسمان را آرامش از مدار
بادا مسیر امر تو چون چرخ بی فتور	بادا مدار عمر تو چون دور بی شمار
هم فتنه را ز بدست شکوه تو گوشمال	هم چرخ را ز لعل سمند تو گوشوار
تو در سریر رفعت و اعدا چو خاک پست	تو در مقام عزت و دشمن چو خاک خوار

ولـه

کو تحفهٔ جم کو بیا و ببین	بر تخت سلیمان در ستین
بنشسته بدل دیو دام و دد و	در هم زده صفهای حور علین
بادی که کشیدی بساط او	بر ورکه اعلاش زیر زمین
مهری که وحوش و طیور را	در طاعتش آورد در نگین
بی واسطه ... جنز	از جنبش روم و قرار چین

۴۵

در جنبش جیشش نهفته فتح … چون موم در اجزای انگبین
در دولت خصمش نهان زوال … چون یاس در ارقام یاسمین
عزمش بوفاق فلک زمان … رائیش بصلاح جهان ضمین
سدش نشود رخنه از غرور … خصمی که چو حزمش بود حصین
با کوششا و شیر آسمان … شیر نیست مزور ز پوستین
با بخشش او دست آفتاب … دستیست معطل در آستین
در ملک زمینش ز ملک عار … باری چو ملک باشی اینچنین
با شین شهی آمد از عدم … زان آجور آمد چو حرف شین
مشهور بفرزند تاج بخش … آنجا بفریدون شد آبتین
معروف بفرزند تاجدار … اینجا بملک شد طغان تکین
روزیکه بمردی کنند کار … قومی که چو مردان کنند کین
در مغز عدو حفرها برد … تا گوهر خنجر کند دفین
یک طایفه را نعرها بلند … یک طایفه را نالها حزین
رمحش بعصای کلیم بود … از خوردن اعدا نشد بطین
عفوش بدعای مسیح بود … از کثرت احیا نشد عجین
تا غصه خورد ناقص از تمام … تا طعنه کند خاین از امین
در غصه این ملک باد رای … در تعنهٔ آن خسرو نکین
ساعات بقای ملک شهور … ایام بقاء ملک سنین
دوران جهان تابع و مطیع … دارای جهان ناصر و معین

۳۶

ای آنکه انتقام تو خواهد خود آسمان … روزی شکار کن تو و روزی شراب خواه
ایام اگر بگرد خطا دل در او مبند … خوش باش و انتقام ز رای صواب خواه
آنجا که تاب حمله نیارد زمین رزم … از رخش رمح خویش توان خواه و تب و تاب
چون خاک بی درنگ شود چرخ بی شتاب … از حزم و عزم خویش درنگ و شتاب
دنیا خراب و دین بخلل بود عدل تو … آباد کرد هر دو کنون طشت و آب خواه
گاهی که از جهان ببرد کبر با بقهر … در عهد عدل تست ز عدلت جواب خواه
بی عدل مستجاب نگردد دعای شاه … شاه دعای خویش همه مستجاب خواه

ایضا

آمد بسلامت بر من ترک من از راه … پرداخته از جنگ و برآسوده ز بدخواه
چون سرو سهی قامت و شایسته تر از سرو … چون ماه دو هفته رخ و بایسته تر از ماه
سرو است اگر گوی زند سرو بمیدان … ماه است اگر جنگ زند ماه بخرگاه
در صحبت او به که بوی در شب و شبگیر … با صورت او به که خوری می که دبیگاه
تا وقت سحرگاه من و او دوش دو شین … بی مشغله و بی غلبه یکدل و یکتاه
من باده همی خوردم و او چنگ همی زد … من شعر همی گفتم و او ساخت همی راه
تا روز همی گفت که چون بود دیگر روز … فتح ملک عادل ابوالفتح ملک شاه
قیصرش همی باج رساند بخزانه … فغفور همی تاج فرستدش بدرگاه
ابنای زمان را بجز او نیست خداوند … شاهان جهان را بجز او نیست شهنشاه
از طاعت او نیست همه مرتبه و قدر … در طلعت او باد همه منفعت و جاه
راجح نشود مهر درخشان شده بر چرخ … نقصان نکند نقره صافی شده در گاه

ایضا

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری / وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری

کار آب باغ اندر شرب من آتشی / شان خاک ساکن اندر مسکنه من صرصری

آسمان از کشتی عمرم کند دایم دو کار / وقت شادی بادبانی گاه انده لنگری

گر بخندم وآن بهر عمری بود گوید بزهر خند / در بگریم وان شبانروزیست گوید خون گری

بر سر من مغفری کردی کله وان در گذشت / بگذرد بر طیلسانم تیز در معجری

روزگارا گر زعقبا می نیاموزی ثبات / چون زغن تا چند سالی ماده سالی نری

بپرسی از جهان دانی که چون آید مرا / همچنان کز نار کین کردن امید کوثری

از ستمهای فلک چندانکه خواهی گنج یافت / وانقم زیراکه با من هم درین گنبد دری

گوییا تا آسمان را رسم دوران آمدست / داده اندی فتنه را قطب بلا را محوری

گر بگردانند به پهلو هفت کشور مر مرا / یک تن از صدرم نگوید کز کدامین کشوری

بعد ما کانور گلا گر به حوادث چند سال / بخت شورم خنجری کرده است گردون خنجری

چیز چیزم کرده صاحب تهمت اندر هجو بلخ / تا همی گوینده کافر نعمت آمد انوری

قبة الاسلام را هجوای مسلمانان که گفت / حاش لله بار اگر گوید جهود خیبری

آسمان گر طفل بودی بلخ کردی دایگیش / که داند گر و معمور جهان را مادری

افتخار خاندان مصطفی در بلخ و کی / کرده هم سلطان اندر خدمتش هم بوذری

مجد دین بوطالب آن عالم که گمره شد درو / عقل کل آن گه که از بیرون عالم ظهوری

آن نظام دولت و دین کانتقام عدل او / در دل انصاف کند باد صبا را رهبری

آنکه نابینای مادرزاد اگر حاضر شود / در جبین عالم آرایش به بیند سروری

در پناه سعد و جاه رحمت پرورش / بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری

توبه

توبه کردندی اگر دریافتندی مجلسش / هم مه از نامی و هم زهره از خنیاگری

من ندیده ام که آن جنس سخن را نام چیست / نی نبوت میتوانم گفتنش نی ساحری

سحر چون گویم که زیبش بیان معجزات / معجز اینش میتوان گفتن ولی در شاعری

ساقیان لهجهٔ او چون شراب اندر دهند / هر کس گوید گوش را این ساغری کن چاکری

بازوی برهان ز تقریر نظام الدین قویست / آنکه از تعظیم کردی جبرئیلش چاکری

آنکه بر اسرار چرخ اندر زمان واقف شوی / از ورقهای ضمیرش یک ورق گر بنگری

نامدی اوراق اطباق فلک هرگز تمام / گر ضمیر او نکردی علم ازین را دفتری

وارثان انبیا اینک چنین باشند گرت / علم و تقوی بی نهایت پس تواضع سری

در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار / تا کجا باشد توان اندیشهٔ حقد شاعری

لاشه تا کی در رسد آنجا که رخش او شتند / کله دوانی کی رسد هرگز بکر و لشکری

با چنین سگان که گر از قدر شان عقدی کنند / فارغ آید چرخ اعظم از چه از بی زیوری

هجو گویم بلخ را هیهات یارب زینهار / خود توان گفتن که زنگارست زر جعفری

بالسار برین توان بستن بمسمار قضا / جنس این بر سیرتی با نوع این بد گوهری

خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن / افترا کردن بود در گیر دار دیو پری

باز دان آخر کلام من ز منحول حسود / فرق کن نقش الهی را ز نقش آزری

عیب من زین افترا نخی گرفت و تا ببوز / هر ملک وهمچنان چون جای شیر این مجزری

آن نگویم که در طی زبان آورده ام / آن بجا کان نزد من یابی بود از کافری

گر بجو ذکری بگذرانده ستم اندر عمر خویش / یا نیم چونانکه گرگ یوسف از تهمت بری

جلوه دان سرزنم از دوانی که بزاری ازو / هست در بازار دین صرافی جان زری

این همه بگذار آخر عاقلم در نفس خویش	کادمی را هست عقل از ممکنات برتری
رو که از اجوج هستان زخنجر گزکی کند	خاصه در سدی که تا بالش کند اسکندری
گفت حکایت لشنوی هم از زبان شهر خویش	تا درین قریه ماری راه باطل بسپری
وی کسی در قفس من گفت و غریب شهر ما است	تلخ گفت این جو زکال اوست چندان بگذری
او غریب اندر جهان باشد چو از غربت رسد	آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگری
خاک پای اهل انجم گر ستام و شهریار	هست بر فرق خوشیم هم سری با هم سروری
جلد تاریخ این انشا که فرمانده بر تلخ	رایت طغرا الکمینی بود در رای ناصری

وله

ویکا ای صورت منصوریه معنی دستری	یا بهشتی که بدنیا است فرستاده خدای
گر بعشرت خوشی زجانی که جهان	عمر کاهست تو بر عکس جهان عمر فزای
جویبار تو گهر سنگ شده دریا وار	شاخسار تو صدف وار شده گوهر زای
بوده نقاشش قضا در شجرات متواری	گشته فراش صبا در جنبت نارپوای
برده رضوان بر پشت ازپی پیوسته گری	از تو هر فضله که انداخته بستان سرای
آب گل کشته رشادی وصالت خندان	دل بلبل شده با نسیم فراغت در جای
شکن آب شمرای تو از رقص هوا	سایه برگ درختان تر افر همای
دست فرسود خواص باشد طوبی کردار	تو بهاری تو درین گنبد گیتی فرسای
سایه قصر رفیع تو نه بیموده تمام	بدو زاغ شب و زر انجم گردون پیمای
گفته با جمله زوار حصر پر در تو	مرحبا بر مکد زخواجه فرود آی در آی
هین که آمد بدرت موکب میمون وزیر	هرچه دانی و توانی زتکلف بنمای

گر چه خورشید

گر چو خورشید شود خصم تو گو شو که شود	دست قدرت بگل حادثه خورشید اندای
دربرآرد بمثل مار بافسون ززمین	اژدهای فلکی را چه غم از مار فسای
تا جهان را نبود از حرکت آسایش	در جهان فارغ از اندوه جهان می آسای
مجلس لهو تو پر شعله از هر یا جوری	خانه خصم تو پر ولوله از هایاهای
هست فرمانت روان بر همه اطراف جهان	در جهان هر چه مراد تو بود می فرمای

غزلیات حکیم انوری

جانا بجان رسید زعشق تو کار ما	دردا که نیست خبر از روزگار ما
در کار تو ز دست زمانه غمی شدیم	ای چون زمانه بنظری کن بکار ما
برآسمان رسید زفراق تو هر شبی	فریاد ناله های دل زار زار ما
دردا و حسرتا که بجز بار غم نماند	با ما بیادگار ازان کار و بار ما
بودیم در کناره زتیمار روزگار	تا داشت روزگار ترا در کنار ما
آن شد که غمگسار غمها تو بوده	امروز نیست جز غم تو غمگسار ما
آری باختیار دل انوری نبود	دست قضا ببست در اختیار ما

وله

ای برادر عشق و رسوائی خوش است	دوزخ اندر عاشقی جایی خوش است
در بیابان رهروان عشق را	ز آب چشم خویش دریائی خوش است
همگنان را هر زمان در کنج غم	یاد نام دوست صحرائی خوش است
با خیال روی معشوق ای عجب	جام زهر آلود حلوائی خوش است
عمرها در رنج چون امروز دی	بر امید وصل فردائی خوش است

سوگند خورم من بخدا و بسر او — کانزد دو جهان دوست ندارم جز او را
با تو در عشق آن دلبر گرفتاری مرا — کی بود ممکن که باشد خویشتن داری مرا
نمی جویم نجات از بند عشقت — چه بندست این که خوشتر از نجاتست
چنان ترسد دل از هجر تو کو ئی — شب هجران تو روز وفاتست
گر بخت دست گیرد و عمر بپای دارد — یکبار دیگرانجان گیریم درکنارت
دل برد و جان کرد پنهان — فریاد که ظلم آشکار است
دل بی رحم تو رحیم شود — گر ز حال دلم شود خبرت
برادانی که بی تو حال چونست — بهر مژگان هزاران قطره خونست
باز کی گیرم اندر آغوشت — تا کی آرم بدست چون دوشت
هرگز آیا بخواب خواهم دید — یکشبی دیگر اندر آغوشت
عشوه دهد چون جان دهم ستانم — در غم او عشوه سود دهم زیانست
در همه عالم وفاداری کجاست — غم بخور دارست غمخواری کجاست
جان فدای یار کردن هست سهل — کاشکی بودی مرا یاری کجاست
هیچ شب نیست که اندر طلبت — بسترم خاک سر کوی تو نیست
در راه تو خوارتر زخاکم — ای بخت ببین چه خاکسارم
با برد و درش همی گرد یم — گرچه او گرد ما نمی گردد
گل رخسار تو چون دسته بستند — بهار و باغ در ماتم نشستند
از بسکه کشیدم از تو بیداد — از دست تو آمدم بفریاد
زلفش از رخ چو پرده برگیرد — ماه را خجلت او درگیرد

هرچند غم عشقت پوشیده همی دارم — هر کس که مرا بیند داند که غمی دارم
خالی نکرد دل ز غم عشق تو جان ما — تا حلقه ای زلف تو خالی نشد ز غم
دل رفت و این بتر که بدلبر نمیرسم — کان میکنم و لیک بگوهر نمی رسم
درمان دل خود از که جویم — افسانه خویش با که گویم
تخمی که نزوید از چه کارم — چیزی که نیابم از چه جویم
عاشقی چیست مبتلا بودن — با غم و درد آشنا بودن
شرم دار آخر جفا چندین مکن — قصد آزار من مسکین مکن

قطعات انوری

می نبینی که روزگار چه کرد — فلک بر کشید دونی را
بر سر آدمی مسلط کرد — این چنین خر فراخ کونی را
بخدائی که از کمان قضا — تیر تقدیر او روان کرده است
چشمه آفتاب رخشان را — خازن نقد اختران کرده است
از نحیفی و ناتوانی و ضعف — دوری از روی تو چنان کرده است
نتوان داد شرح آن که مرا — غم هجر تو بر چنان کرده است
بخدائی که هست حضرت او — پاک از هر چه شبهت است و شکیب
که مرا بحضور خدمت تو — زندگانی و مرگ هر دو یکیست
کیمیائی ترا کنم تعلیم — که در اکسیر و در صنعت نیست
رو قناعت گزین که در عالم — کیمیائی به از قناعت نیست
دست زر تنگش بر دم و دیدم گیری — سهلین گفتمش این خرزه ملعون منست

سبحانا یا رب جزایت خیر باد خیر کن   کاندرین موسم همه خیرات گوناگون کنند
یا غلامی چند از بهر حسبت بر کار   تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند
یا بکش این کافر زن روسپی آنکار   یا دشامان از پی یک مصلحت معزون کنند
یا بکو زان پیش کز عالم برآرد قحط کل   تا سبیلی از حدود عالمش بیرون کنند
یا بفرما اهل دیوان را که نامش نبرند   زانچه مجری هست اجر کنیز او دون کنند

ول

گر کذاری که بند شلوارت   چاکر تو چو برق بکشاید
آنچنان کاید که بر کردون   زهره را آب در دهان آید

ول

هر بلائی کز آسمان آید   گرچه بر دیگران قضا باشد
بر زمین نارسیده میگوید   خانهٔ انوری کجا باشد

ول

شیر لو کر خالد از چه سبب   اهت اندر محاق می افتد
هر زنی را که در نکاح آری   گلرخ و سیم ساق می افتد
از تو امید ست یک سوال کنم   بی ریا و نفاق می افتد
تو زن غر بطبع میخواهی   یا چنین اتفاق می افتد

ول

اگر اندک صلت بخشد امیرت   از و لستان گر ز بسیار باشد
عطای او بود چون خشه کردن   که اندر عمر خود یکبار باشد

ول

گلگون نگار من در یغا   کز گردش دهر در سر آید
افسوس که نوبهار حسنش   بیرون شد و تیرمه در آمد
ماهش که تا بدی فرو شد   ریشش که بر بزدی بر آمد
دوستی گفت صبر کن زیراک   صبر کار تو خوب زود کند
آب رفته بجوی باز آید   کار بهتر از آنکه بود کند
گفتم ار آب جوی باز آید   ماهی مرده را چه سود کند

ول

خادمان را برای آن بخرند   تا بر خسار خوبشان نگرند
اینکه می بینی ای برادر خویش   خادمان نیستند کیر خرند
لا الها و لا نه مرد و نه زن   بین ذالک نه ماده و نه نرند
اگر آنجاست کیرشان ببرند   ور اینجاست کونشان بدرند

ول

خسروا از صطبل معمورت که آن معمور باد   کام زان آبی که آن اسبان شیخ ابو عامر رسید
مرکب میمون ادام الله توفیقه که هست   یادگار نوح پیغمبر که در کشتی کشید
گفتم ای پیر مبارک خیر مقدم مرحبا   قصه آن گو که چشم و گوش تو دید و شنید
زین خبر ای سر کیهان گوشت چه یافت   و ز خطرهای سپهرت دیدهٔ سیرت چه دید
اندر آن وقتی که عالم جمله بهتان داشتند   حضرت شیخ الشیوخی سنرا چون [illegible] رسید
حال آدم گوی و نوح و قصهٔ ذبح خلیل   تا قضا چه بود و در خشم ستم چون دو دید

مرد باشی ترک زن گو کاندرین ایام ما | زن نخواهد هیچ مرد با تمیز هوشیار
در سپاهان تو تی بارهای کنیزی را بخر | سرو قدی ماه روی سیم ساق گلعذار
آنقدر دانی که چون بخریش بر وقت باد او | روی مال خویش بینی به که روی قرض دار
درکس بخت یاری برگذر رو بر جهی | کاندرو دیگ نفع بینی و کدورت صدهزار
شیوه اهل ما نه پیشه کن بگزین غلام | در حضر بینی د خاتون در سفر سقدار
برزند از بهر تو دامن ز بهر کار زر | ور زنند در صف کین خود را بگاه کار
روز و شب در دیده خصم و حد دیا شد چو تیر | سال و مه باشد جماع و نوبه را پشتیبت حوبار
هم حریف و هم قرین هم ندیم و هم رفیق | هم غلام و هم کنیز و هم پیاده هم سوار

وله

زن دارد بنا میرزد جمالی | بخوبی و جوانی همچو گفتار
ضرورت مرم را نزدیک او برد | حلال آید مرا هنگام مردار
چو کشت دم ورا شلوار دیدم | کسی کز دی بیاید بست شلوار

وله

مادر الوزی کسی دارد | همچو پالان پشت بر دیوار
گر بنده بخدمت نیاید | زان منت بی شمار میدار
ور یکدو سه روز کرد تقصیر | در خدمت تو غنیمت انگار
زیرا که تو کعبه جلالی | نتوان سوی کعبه رفت بسیار

وله

الوزی نام هجو می نبرد | زانکه چشم از تو در عطاست هنوز

بمزنت از نوال کردن و طمع
دیتادن نیز ز مرد خسیس

وله

این چه شهرست پر از دخت و فخم
دین چه قومند سراسر ابلیس
با چنین شهر یعنی الله دوزخ
با چنین قوم یعنی الله ابلیس

وله

دلم از کار این جهان بگرفت
کو نه نقشش بنفع است و نه دخل
کیر در کون ... و دریغ
تیز در ریش شتری و دخل

وله

گویند که در طوس که از شدت گرما | از خانه ببازار همی شد ز تنگ حال
بگذشت بدکان یکی پیر حصیری | در دل بگذشتش که اگر نیست مرا مال
تا چون دگران قطع خرم بهر تنعم | آخر شود کم ز حصیری بهمه حال
نشست دمی کاغذکی چند بدو کرد | حاصل شده از گدیه بجو جو به مثقال
گفتا ده ده که خصم حصیر سره را چند | نی از لمح ورگشت ورشته نی نال
شاگرد حصیری چو ادای سخنش دید | گفتش بروای قحبه چو این سخن لال
مدبر بندگی نبد گر شوار ایراک | تا نرخ بپرسی تو بدینماه و بصد سال
حال من و این ج عده قطع تو همین است | از بسکه زنی قرعه و گیری بداد افال
ان بر طبق عرض نهم حاصل این ذکر | همین بر ورق هجو کشم صورت این حال

وله

ای ز نور شراب خانه تو | روی آفاق همچو دست کلیم
یک صراحی شرابمان بفرست | باشد آن نزد همت تو سلیم
هست نایاب باده اندر شهر | ورنه از دولت تو دارم سیم

وله

خداوندا بفر دولت تو | اگر گنگ ضعیفم باز گردم
بدیدار تو هستم آرزومند | ور آیم با هم از در باز گردم

وله

سجای که در موجودات | جز بامرش نمی شود منظوم

هر که محروم شد ز خدمت تو
روزگارش چنین کند محروم
روزگاری بهر تماشا سوی دشت
چند زن بیرون شدند از شهر
چون بصحرا ساعتی ماندند دیر
... دیدند در صحرا چران
... بر شکل عاشقان یاد لیران

۴۷

باعمودی بلک کردنیم آبنوس | کاو دلی میکرد بر رسم خزان
زان زنان یک زن چو آنرا دید زود | برکشید آهی و گفتا ای خواهران
گرجماع اینست کاین خرمی کند | برکس ما می رسید این شوهران
گرکسی کانی کند باری چنین | ورکسی کانی دهد باری چنان

وله

دی محتسبی براه دیدم | مهروزنکی گرفته میزد
پرسیدم از آن میان یکی را | در دست گرفته چوب از زن
گفتا زنکی است روسبی این | نظاره برد زبام و در زن
 | کان چوب چرا زند بر آن زن
 | وین محتسبی است روسبی زن

وله

اگر آید ز دوستی گنهی | گنهاهش نباید آزردن
در زبان را بعذر بکشاید | باید آن عذر او پذیرفتن
زانکه نزدیک بخردان بترست | عفو ناکردن از گنه کردن

وله

روبهی میدوید در غم جان | روبهی دیگرش بدید چنان
گفت خیرست از کجای خبر | گفت خرگیر میکند سلطان
گفت تو خر نه چه میترسی | گفت آری ولیک آدمیان
می ندانند و فرق می نکنند | خر و روبا بشان بود یکسان
زان همی ترسم ای برادر من | که چو خر بر نهندمان پالان

ندارد

۴۸

ندارد مجلس عالی تو نوری | اگرچه نیست مجلس از خود تو
چه زیانی چه کوری مصلحت | نوائی نزد ما یا ما بر تو
ای آنکه برانوری زنی طعن | سگ برتو رید بدین لطیفه
در ریش تو تیز اهل بغداد | درکون تو کیر تو حنیفه

وله

ان تو پارسا تر از زن تست | کس ندیدش زخویش و بیگانه
ان خود را نکاح کن بر خود | وآن جلب را برون کن از خانه

وله

ماهرویی هست مهمانم شرابم ده بلطف | زان شرابم ده که پنجه بار بیشم داده
از شراب تو اگر این ماه رو کاده شود | همچنان دان کز جماع خاص خود بیشم داده

وله

سعد دین داد پیراهنی | که از دیدنش دیده حیران شدی
ز سودی که وقت پوشیدنش | تن مرد پوشنده عریان شدی
بهر جا که آسیب سر یافتی | باندازه تن گریبان شدی

وله

خداوندا باقبال تو امشب | کمی کون همچو کافور ریاحی
بگیرم در کنار از تو فرستی | شراب تلخ کهنه یک صراحی

وله

تو وزیری و من مدحگوی | دست من بی عطا روا بینی

کودکی را که خشک بسپوزد / کونش بار ور خشری سوزد
فتنه او هزار زن باشد / ور بسنجی هزار من باشد
خبر او بر و شهان شد / قبه گان را برابر جان شد
کرده هر ساده کار آهنگش / مطربان میزدند بر چنگش
ساخته یک یک ز درد فراق / در نهاوند و راهوی و عراق
جند اکبر قاضی کیر تنگ / آنکه دارد ز سنگ خاره تنگ
پوست بر پشت او ز سختی چاک / جامه بر چرمش از بزرگی تنگ
عرق اندر مشام او شده باد / منی اندر عروق او شده سنگ
هم ره فتنه ها برسته بصلح / هم در قلعه ها گشاده بجنگ
در درود و در نشیب چون ماهی / برجهد بر فراز همچو نهنگ
زن عم او دخترش را گفت / گاهی موافق رفیق زیبا جفت
کرم اگر داد آن است از بن / ور ترا شد مرا نصیبی کن
دختر مسکین ز حسرت و درد / برزد از آتش جگر دم سرد
گفت جانم فدای ... / کس ایشان فدای فرق تخت
زین سپس بود در دو صد ... / تا خدا خود کرا کند روزی
یارب این تخت سوی من گردد / که چنو لی ز ما ر من بدرد
که از آن کیر بهره یابم / یا نماید خیال او خوابم
این همی گفت و اشک می بارید / بده انگشت کس همی خارید
آخر الامر قاصدی برگفت / نامه نظم داد نیک شگفت

توجه دانا

٤٩

٥٠

تو چه دانا که چیست بیداست / وآن چه بلاست در میان رست
حسرت جان رفته از تن پرس / ستم از کیر خواره از من پرس
تا زبان در دهان من نکند / کونش تا گوشش من دهن نکند
بخدای ار ز پای بنشینم / تا لب گور بر سر ... بنم
پیش ازین درد سر نیفزایم / گت لبر بر اثر همی آیم
در بخدمت رسید خوانم / بجوالی عزیز کردانم
صدمت من بمعتمد خانه / برسان ای ظریف همسایه
نامه بنوشت پس بقاصد داد / قاصدش بستد و برفت چو باد
نامه با هزار گونه ... / طی او همچو کیر کرده دراز
زندگی فلان فراوان باد / درد ما را از کیر درمان باد

رباعیات حکیم انوری

با گل گفتم ابر چرا میگرید / ماتم زده نیست بر کجا می گرید
گل گفت اگر راست همی باید گفت / بر عمر من و عهد شما میگرید

وله

من باده خورم ولیک مستی نکنم / الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود / تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

وله

بیداد فلک پرده ز رازم بدرید / پیمان جان امیدم از جان ببرید
ای دل پس ازین کناره گیر و برو / کاین کار مرا کناره نیست پدید

[illegible]

درکوی غمت هزار منزل دارم … در دست تو پای صبر در گل دارم
در راه تو کار سخت مشکل دارم … دل نیست پدید و صد غم دل دارم

ول

تا کی ز غم تو ریخ بخون شوید دل … از ازجفای تو کجا جوید دل
بخشای که آسمان نمی بارد جان … رحم آر که از زمین نمی روید دل

ول

من دل بکسی جز تو بآسان ندهم … چیزی که گران خریدم ارزان ندهم
صد جان بدهم در آرزوی دل خویش … آن دل که ترا خواست بصد جان ندهم

ول

دل درد تو یادگار دارد بیتو … و اندوه تو در کنار دارد بیتو
با اینهمه من ز جان بجان آمده ام … تا در تن من چکار دارد بیتو

ابو العلاء گنجه فاضلی است دانشمند و نکته دان هوشمند دیوانی ازو ملاحظه نشد این قطعه دلپسند را که در رنجید کی خاطر از شاگرد خود خاقانی گفته بود ثبت شد

قطعه

خاقانیا اگرچه سخن نیک دانیا … یک نکته گویمت بشنو رایگانیا
هجو کسی مکن که ز تو مه بود بسن … شاید که او پدر بود و تو ندانیا

ابو الفرج از اهل سیستان و استاد عنصری بوده صاحبان تذکره زیاده ازین و شعر چیزی ننوشته اند ول غمخانه عزیب و ایوان حرص خاص از برای محنت و رنج است آدمی

هرکس بلقب خویش گرفتار محنت است … کس را نداده اند برات مسلمی
رباعی
در عشق تو خرم شد لی زمین بزار است … رو شاد نشین که بر مراد دیگر است

[illegible]

مثنوی

[illegible]

زین جاهها چه فایده چون میکند اجل … زین پرده ها چه سود که بر ماهی درند
دست زمانه بر سر مردم کند بصبر … این خاک را که مردمش امروز بر سرند
روزی امیر تخت نشین را خبر کنند … کز تخت برگرفته بتابوت میبرند
کک اجل یکایک ازین گله میبرد … وین گله را نگر که چه آسوده میچرند

ول

سر پیوند ما ندارد یار … خلوتی نیست تا بگریم زار
بلبل مستم اندرین بستان … غلغل بسته ام اندرین گلزار
همه مستان در آمدند بهوش … مست ما خود نمی شود هشیار
همه گویند کان این راهند … همه جویند کان آن دیدار
اوحدی گر حکایتی داری … وقت هست این زمان بیا و بیار
راه دشوار شد مرنجان جز … در دل بسیار شد بیفکن بار

غزلیات

وقتی علاج مردم بیمار کردمی … اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش
من نخواهم برد جان از دست دل … ای مسلمانان فغان از دست دل
زان دو ستان با جانم آن کرد … که در گلشن کند باد خزانی
بر گل از عنبر کمندی بسته … گرد ماه از مشک بندی بسته
میوه وصلت بما کمتر رسد … زانکه بر شاخ بلندی بسته
عاشقانی را که در دام تو اند … کشته چندی و چندی بسته
اوحدی را کی پسندی بعد ازین … زانکه در دل ناپسندی بسته

[illegible]

۵۳

چون بگذرد خزان که بهارم چنان کند | سوی که روم من که دلم سوی تو باشد
روی که به بینم که به از روی تو باشد | گرمی اندر دو تو مردم بدلت دردی مباد
جان من گر خاک شد بر خاطرت گردی مباد | صد بار اگر از جور توام خون رود از دل
از در چو درآیی همه بیرون رود از دل | چو یار رخت سفر بست من چکار کنم
وداع عمر کنم یا وداع یار کنم

امینی احمش علیقا بیک از طایفه شاملوست مدتی در هند هم صحبت شکیبی صفاهانی بود و طبعی خوب و سلیقه مرغوب داشته و مثنوی محمود و ایازی گفته قدری از و نوشته شد

مثنوی

چو گردد صیدگاه عشق بنیاد | ز صید آنجا امان یابد نه صیاد
شه صاحبقران محمود غازی | برون آمد بعزم صید تازی
بجوی صید ناآلوده دامان | قرار آن بود شه را با غلامان
که صیدی گر شود از پیش کس دور | بچنگش تا نیارد نیست معذور
برون جست از کمین شه غزالی | چو رخسار بتان خوش خط و خالی
منقش پیکری طاوس زیبی | چو چشم دلبران عاشق فریبی
چو لیلی نازنین و شوخ و خودرای | چو مجنون پوست پوش و دشت پیمای
همانا رفته از تاثیر گردون | روان لیلی اندر جسم مجنون
چو آن صید از کمین شاه بگریخت | بقصدش شه سمند از جا برانگیخت
غزال از بیستان آهنین چنگ | نوردیدی زمین فرسنگ فرسنگ
بکوششش میرساند از هر کران باد | که صیاد تو صید دیگران باد
چو لختی رفت صید و شاه از پی | در آن وادی پدید آمد یکی حی

ز بهر

۵۴

ز بهر خون بها از بره و میش | دهیمت آنچه خواهی از عدد بیش
بظاهر عشوه در شیرین زبانی | دلی خشمش نهان در جان ستانی
چو شد میل دلش زاندازه بیرون | فرود آمد چو ماه از اوج گردون
عنان از کف رکاب از پا برون رفت | خود از گوشه صحرا برون رفت
نشیمن کرد شهبازی بسروی | که صید خود کند رعنا تذروی
قضا را در کمینش بود صیاد | گذار باز در دام وی افتاد
چو پر زد تا خلاصی یابد از بند | بر و پیچید از نو رشته چند
بر آن شد که بکشد بمنقار | همان بر گردنش پیچید از آن تار
برآورد آهی از جان غم اندود | که چون من کیست در عالم سیه روز
پی صید آمدم با خاطر شاد | شدم آخر زبون در دست صیاد
گر این فکرم بخاطر نقش می بست | که صیاد دگر صیاد را هست
قدم ننهادمی هرگز درین باغ | بیاد صید دل کردمی داغ
سپاه آمد ز هر سو شاه جویان | چو در شبهای ظلمت ماه جویان
صف اندر صف بهر سو ایستادند | شکار خویش هر یک عرضه دادند
چو از درد گرفتاری جز دشت | بفرمانش منادی بانگ برداشت
که نزد شاه امان سرفرازند | که صید خویش را آزاد سازند
گرفتار محبت را نشانه است | که خود خاموش و حرفش در زبانهاست
من مست محبتم شرابم مدهید | در آتشم افکنید و آبم مدهید
گر شکوه کنم وگر عتاب آغازم | با او سخنی من جوابم مدهید

کس چشین تو غم نامهٔ هجران چه کشید **امیر همایون اسفراینی** عاشق بی باک و بیغ
درد ناک بوده چنانکه از اشعارش استنباط میشود از وست **غزل**

شبی نیامد در چمن سروی که من صد بار در پایش | سری بنهادم و بگریستم بر یاد بالایش
دیدمش دوش بخواب و نفسی آسودم | لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم
بزنجیرم چو کرد از بیقراری گلستان من | دل بزنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من
میل بسر مرا ازدی که میرم از وفای تو | که زرسم زنده کردم باز افتم در بلای تو

آذری و هو حمزه بن عبدالملک طوسی از عزهٔ آن دیار بوده و ترک دنیا کرده
مدام طالب صحبت اهل الله بودی و دم از عالم عرفان زدی و در سنه ثمنصد و سی و دو
یک به درود عالم فانی نمود این اشعار از وست **غزل**

شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم | که جرم ما بجوانان یار ببخشند
زهول روز شمار آذری چه میترسی | تو کیستی که در آن روز در شمار آئی

قطعه

دیوان بنده را که ابنا سواد کرد | تنها در آن نه شعر مجرد نوشته است
از نظم و نثر هر چه بطبعش خوش آمده | دیوان بنده پر ز خوش آمد نوشته است
هر جا که لفظ مشکلا بود در سخن | دست تصرفش همه را بد نوشته است
اکنون شریک مهتر دیوان بنده است | زیرا که بیشتر سخن خود نوشته است

آصفی از اهل هرات طبع سلیم و سلیقهٔ مستقیم داشته از وست **غزل**

قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا | تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا
بر تخت در دمی که محتسب زد برگذشت | رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت

بیا ساقی آن جام گیتی نما | که از جم رسید است و درش بها
بمن ده که دوران گیتی مدام | ز دستی بدستی رود همچو جام
بیا ساقی آن آفت عقل و هوش | بیا ساقی آن لعبت لعل پوش
بمن ده که بیهوشیم آرزوست | بهجران هم آغوشیم آرزوست
بیا ساقی آخر بیا ساد می | دمی بی غمی بهتر از عالمی
بیا تا قدحهای پر می کشیم | لبالب کنیم و پیاپی کشیم
بیا ساقی آن جام گیتی فروز | چو زلف شب و روشنائی روز
بمن ده که شد روزگارم سیاه | خلاصم کن از گردش مهر و ماه

میر حمیدی از سادات طهران و در عهد شاه سلیمان بوده از وست **غزل**

ای شاخ گل بسال که امروز روزگار | بر مطلبی که دست ندارد شکست تو است
درین فصل گل هرچه داری بنوش | مبادا که دیگر بهاری نیاید

امام فخر رازی و هو محمد قرشی از جملهٔ مشاهیر علمای سنی بوده این **قطعه** از وست

اگر با تو خصم زد و دشمن اید دست | تو میباید که با دشمن لب بازی
گرت رنجی رسد بخراش و مخروش | توکل کن بلطف بی نیازی
وگرنه چند روزی صبر فرما | نه او ماند نه تو نه فخر رازی

افضلی از اهل ساوه بوده است این چند بیت از و بنظر رسید **وله**

به پیش شمع اگر پروانه سوزد نیست دشوار بس | چه باک از سوختن او را که بر بالین بود یارش
کرم که توبه از می گلگون کند کسی | نداند این گل خوشبو چه رنگ و رود دارد
دریغ هر چمنی گفتگوی او دارد | **ادیب کاشی** اکثر اوقات در تبریز بسر برده

شبی گردم به بستان ناله از درد | رها کردند مرغان آشیان را

ماجرای دوش پرسیدی که چون بگذشت حال | ای بسر گردم چه میپرسی بدشواری گذشت

جم تهی گشت و هنوزم جان ز می سرمست | خون خود خور ای دل گر شراب ناخوش است

پادشا گو خون بریزد شحنه گو گردن بزن | بهر جانان ترک جان مذهب احباب نیست

ان دهان ای عقل از غمخواری ما در گذر | کاندر اینجا بهتر از دیوانگی اسباب نیست

گر جمال یار نبود با خیالش هم خوشم | کلبه درویش را شمعی به از مهتاب نیست

گفته بودی خسرو را در خواب بنمایم رخت | این سخن بیگانه را گو آشنا را خواب نیست

ها اگر دو سر آن چشم بیمار | بگردان لیک قربان کن نه آزاد

ماهی که بسوی خود صد دل نگران بیند | از شوخی و رعنائی سوی کسان بیند

گوید که بخوابم بین میمیرم از این حسرت | کس را نبود خوابی از خواب چنان بیند

دنبال یار رفته روان کردم آب چشم | آن رفته خود نیامد و اشکم روان بجاست

انکه جان گویند خلق آن تویی | دانکه شیرینتر بود از جان تویی

کسی نماند که دیگر به تیغ ناز کشی | مگر تو زنده کنی خلق را و باز کشی

پشیمان ز گفتار دیدم بسی | پشیمان نگشت از خموشی کسی

شو و با هر که خواهد آشنا دل | دلست این جنگ نتوان کرد با دل

اذر اسمش حاجی لطفعلی بیک بیگدلی شاملوست و در روزگار خود معزز و محترم بوده گوی فصاحت از امثال واقران ربوده دبیر دانشمندی و شاعر استادی او تذکره آتشکده پیشکش گاه است بعضی از منتخب اشعار او در این کتاب ثبت شد در سنه هزار و صد و نود و شش راه پیمای جنان گردید درگذشت

چو باید گزین تخت زر خواستن | نیرزد دلشش به بر خواستن

یکی جام پیروزه پرویز داشت | کش از لعل گون باده لبریز داشت

پس از وی بدست گدائی فتاد | شنیدم که پر دوغ و شیر وی داد

که چون کس نگیرد در این دور کام | چه کشکول چوبین چه پیروزه جام

نگر تا چه خوش گفت بوذر جمهر | که تا میخرامد بکامت سپهر

مباد ایکس کینه ورزد دلت | بلرزان دلی تا نلرزد دلت

بدوران دو کس را اگر دیدمی | بگرد سر هر دو گردیدمی

یکی آنکه گوید بد من بمن | دگر آنکه گوید بد خویشتن

اذر و هو ابراهیم خان بن کریمخان زند او را علیمراد خان زند از حلیه بصر عاری کرده با وجود آن حال طبعش مایل بکمال بود در آخر بزیارت عتبات رفته بعد از مراجعت در قصبه نهاوند سنه هزار و دویست و شانزده وفات کرده **وله**

ای رحمت جان که جان ز دل منزل تست | ای آفت دل که مرغ دل بسمل تست

با اینهمه بیداد تو جان زنده هنوز | جانی دارم که سخت تر از دل تست

بهائی اسم شریفش شیخ بهاالدین محمد اصلش از جبل عامل که از توابع شام است در بیت گران بها گوهر یکتا در هر علوم سرآمد روزگار خود بوده و گوی حقیقت و معرفت از میدان عرفا و فضلا ربوده و بقدم سیاحت اکثر بلاد را پیموده است و در عهد شاه عباس صفوی بسیار معزز و محترم و بر جمیع علمای آن عصر مقدم بوده تغننا گاهی اشعار عاشقانه و ابیات عارفانه از غزل و مثنوی میفرموده چند شعری از مثنوی [illegible] تیمنا و تبرکا **فی المثنوی** نوشته شد

عهد را بشکست و پیمان در شکست
از زبان آن نگار مست
از پی تسکین دل ...
یاد ایامی که با ما داشتی
گاه خشم از ناز و گاهی آشتی
ای خوش آن دوران که گاهی از کرم
...

جان بلب از حسرت گفتار او | دل پر از نومیدی دیدار او
آن قیامت قامت پیمان شکن | آفت دوران بلای مرد و زن
فتنهٔ ایام آشوب زمان | خانه سوز صد چو من بیخانمان
از درم ناگه در آمد بی حجاب | لب گران از رخ بر افکنده نقاب
کاکل مشکین بدوش انداخته | وز نگاهی کار عالم ساخته
گفت ای شیدا دل محزون من | وی بلاکش عاشق مفتون من
کیف حال القلب فی نار الفراق | گفتمش واللّه حالی لایطاق
یکدمک بنشست در بالین من | رفت و با خود برد عقل و دین من
گفتمش کی بینمت ای خوش خرام | گفت نصف اللیل لکن فی المنام

حکایت

عابدی در کوه لبنان بد مقیم | در بن غاری چو اصحاب الرقیم
روی خود از غیر حق بر تافته | گنج عزت را ز عزلت یافته
روزها می بود مشغول صیام | قرص نانی میرسیدش وقت شام
نصف آن شام شدی نصفی سحور | از قناعت داشتی در دل حضور
بر همین منوال حالش می گذشت | نامدی زان کوه بر کز سوی دشت
از قضا یکشب نیامد آن رغیف | شد ز جوع آن پارسا زار و نحیف
کرد مغرب را ادا و انگه عشا | دل پر از وسواس در فکر غذا
بسکه بود از بهر قوتش اضطراب | نه عبادت کرد عابد شب نه خواب
صبح چون شد زان مقام دلپذیر | بهر قوتی آمد آن عابد بزیر

گفت عابد چون بدید آن ماجرا | حاجتی غیر از دو نان چیزی مراد
دیگرم از پی دو دین بهر چیست | سگ بنطق آمد که ای صاحب کمال
هست از وقتی که بودم من صغیر | کو سفندش را شبانی میکنم
گاه گاهم نیم نانی میدهد | گاه غافل گردد از اطعام من
هفته هفته بگذرد کاین ناتوان | چونکه بر درگاه او پرورده ام
تا قمار عشق با او باختم | تو که نامد یکشبی نانت ز دست
از در رزاق رو بر تافتی | بهر نانی دوست را کردی آشتی
خود بده انصاف ای مرد گزین | مرد عابد زین سخن مدهوش شد
ای سگ نفس بهائی یاد گیر | بر تو گر از صبر نگشاید دری
من سگی چون تو ندیدم بیحیا | وان دو نان را بستدی ای کج نهاد
اینهمه رخنم در دین بهر چیست | بیحیا من نیستم چشمی بمال
میکنم ویرانهٔ این کبر پیر | خانه اش را پاسبانی میکنم
گاه مشتی استخوانی میدهد | وز تغافل تلخ گردد کام من
نی زنانش یابد نی ز استخوان | رو بدر گاه دگر ناورده ام
جز در او من دری نشناختم | در بنای صبر تو آمد شکست
بر در کبری روان بشتافتی | کرده با دشمن او آشتی
بیحیا ترکیست من یا تو ببین | دست خود بر سر زد و بیهوش شد
این طبیعت از سگ آن کبر پیر | از سگ کرگین کبران کمتری

بابا افضل کاشی افضل عرفا و اکمل عرفای آن زمان بوده چنانکه خواجه نصیر

من ذات ترا بواجبی کی دانم | دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست
یارب برهایم زحرمان چه شود | راهی دهیم بکوه عرفان چه شود
صد کبر که از کرم مسلمان کردی | یک کبر دگر کنی مسلمان چه شود
احمد که شه سریر لولاک آمد | حاجیت کز آلایش تن پاک آمد
یک حرف ز مجموعهٔ فضل و هنرش | لولاک لما خلقت الافلاک آمد

بدیع الزمان میرزا خلف سلطان حسین میرزای بایقراست و مرثیه در وفات پدرش گفته این مطلع از وست مطلع
در زیر ایصبا برهم زدی کلهای عنبار را | شکستی زان میان شاخ گل نورستهٔ ما را

بهرام میرزا فرزند ارجمند شاه اسمعیل صفوی بطبع موزون خط خوب داشته این رباعی از وست رباعی
بهرام درین سراچه پر شر و شور | تا کی بحیات خویش باشی مغرور
کرد است اجل زبادیه صیاد اجل | در هر قدمی هزار بهرام بگور

میرزا باقر اصفهانی از جمله سادات عظام بوده صاحب دیوانست از وست
هیچ میدانی جهای سرو قامت میکنی | بیکشی و زنده عیاری قیامت میکنی
به نیم غمزه توانی که قتل عام کنی | تعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی

جامی و اسم نور الدین عبدالرحمن اصلش از جام و در علوم صوری و معنوی کامل تمام بوده اشعار و مصنفات او در اکثر علوم بسیارست و در سنه هشتصد و نود و هشت از دار دنیا رحلت نمود از دست فی الغزل
رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را | یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
ریزم ز مژه کوکب بی ماه رخ شبها | تاریک شبی دارم با این همه کوکبها

کر بفضل و کرم خدا وندی | پاره کاه و جو بفرمایید
ورنه فتوی دهید که از شرع | روزه در عید داشتن شاید
وله اگر شلوار بند ما در تو | چو بند سفرهٔ تو بسته بودی
زادی آن جلب تو قلتبان را | جهان از نکبت تو رسته بودی

خواجه حافظ شیرازی نامش محمد ملقب بشمس الدین شمس آفتاب معرفت و گوهر دریای حقیقت عارف کامل ربانی قطب گردون فضیلت و نکته دانی بحقیقت پی برده در راه طریقت را بقدم شوق طی کرده سیرها نموده و بادیها پیموده شعر و شاعری دون مرتبهٔ آنجناب است عارفیت بی ریب و عیب و مشهور بلسان الغیب کلام آنجناب را حالتیست که در کلام دیگران نیست بلی نا گرفتار بود هر که فغانی دارد نالهٔ مرغ گرفتار نشانی دارد اصلش از خاک پاک شیراز است و داد برفلک افراز داز فنون شاعری خصوصا سر آمد از اقران ممتاز غزلیات عاشقانه

شیراز مد نوشته بعضی از اشعار او را انتخاب نموده درین کتاب نوشتیم

منتخب غزلیات خواجه

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید / ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم / جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ / متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

وله

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است / برنگ و بوی و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

کر مطرب

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند / در رقص و حالت آرد شیخان باصفا را
حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

وله

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم / کاینچنین رفته است در عهد ازل تقدیر ما
ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون / رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
مرغ دل را دام جمعیت بدست افتاده بود / زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما
روی خوبت آیتی از روی بچون کشف کرد / زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد دمی / آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه / نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش / رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

وله

رونق عهد شباب است دگر بستان را / میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / وقت آنست که بدرود کنی زندان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح / هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

وله

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهره تو حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوتسرای خاص بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
بصورت از نظر ما اگر چه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

با دل آرامی مرا خاطر خوش است	کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن	هر که دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب	تا بیابی منتهای کام را

وله

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب	فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و مطرب یار و ساقی بذله گو	موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب	خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع	در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
شاهد و مطرب بدست افشان و مستان پای کوب	غمزه ساقی ز چشم می پرستان مست خواب
تا نشد آن مه مشتری اندر نقاب روز و شب	میرسد هر دم بگوشش بهره آهنگ رباب
شاه عالم بخش در دور طرب پیام گو	حافظ شیرین کلام و بذله گو حاضر جواب

وله

حال دل با تو گفتنم هوس است	خبر جان شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش	از رقیبان نهفتنم هوس است
ده که دردانه چنین نازک	در شب تار سفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف	با تو تا روز خفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای	که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه	خاک راه تو رفتنم هوس است
همچو حافظ برغم مدعیان	شعر رندانه گفتنم هوس است

وله

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

اورا بچشم

اورا بچشم سر توان دید چون هلال	هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان	چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی	حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

وله

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست	پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان	نیمشب دوش ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد بآواز حزین	گفت کای عاشق دیرینه من خوابت هست
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند	کافر عشق بود گر نشود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر	که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم	اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست
خنده جام می و زلف گره گیر نگار	ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

وله

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت	که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم وگر بد تو برو خود را باش	هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست	همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خاک در میکده ها	مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل	تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت
نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس	پدرم نیز بهشت ابدی از دست بهشت
باغ فردوس لطیف است ولکن زنهار	تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

[illegible]

وله

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است
جمالت معجز حسن است لیکن
حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
ز چشم شوخ تو جان کی توان برد
که دایم با کمان اندر کمین است
بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرین است
عجب علمیست علم هیئت عشق
که چرخ هشتمش هفتم زمین است
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است
مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

وله

گل در بر و می بر کف و معشوق بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است
گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلالست و لیکن	بی نرگس مخمور تو ای شوخ حرام است
در مجلس ما عطر میامیز که جان را	از حلقهٔ گیسوی تو خوشبوی مشام است
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست	چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است
از چاشنی قند مگویید و ز شکر	زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است	همواره مرا کنج خرابات مقام است
از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست	وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز	وانکس که چنین نیست درین شهر کدام است
با محتسبم عیب مگویید که او نیز	پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی	کایام گل و یاسمن و عید صیام است

ولـه

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت	خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن	که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم	که جان را نسخه باشد بنقش خال هندویت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی	صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی	بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا هر دو دو سرگردان بیحاصل	من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
زهی همت که حافظ را چه در دنیی چه در عقبی	نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ولـه

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند	آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند
معشوق چون نقاب ز رخ برنمیکشد
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود
تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند
حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

ولـه

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت	هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم	که عنان دل شیدا بکف شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست	آنکه او داد بشاهان بگدایان این داد
بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی	خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن	هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد
در کف غصهٔ هجران دل حافظ خون شد	از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

ولـه

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد	که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر	بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید	که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست	گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی	که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون	کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی	غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی	چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می گیری	طمع مدار که کار دگر توانی کرد
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ	بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

ولـه

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند	گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
تا چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

ولـه

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد | زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

وله

جمالت آفتاب هر نظر باد | ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را | دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد | چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
دلی کو عاشق رویت نگردد | همیشه غرق در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند | دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد | مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از تست هردم تازه عشقی | ترا هر ساعتی حسن دگر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ | ترا بر حال مشتاقان نظر باد

وله

حافظ خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد | از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب | باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه میگذشت راه‌زن دین و دل | در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت | چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت | قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری | حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
صوفی مجنون که دوش جام و قدح میشکست | باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست | دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

جلوه

جلوه کرد رخت دید ملک عشق نداشت | عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد | برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز | دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت | دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد
دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند | دل غمدیدهٔ من بود که هم بر غم زد
حافظ آنروز طربنامهٔ عشق تو نوشت | که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

وله

سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که عشق روی گل با ما چها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل انداخت | وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم | که کار خیر بی روی و ریا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم | که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی | که درد شب‌نشینان را دوا کرد
نقاب گل کشید از زلف سنبل | گره بند قبای غنچه وا کرد
بهر سو بلبل عاشق بافغان | تنعم در میان باد صبا کرد
بشارت بر بکوی میفروشان | که حافظ توبه از زهد و ریا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود | ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
وفا از خواجگان شهر با من | کمال دولت و دین بوالوفا کرد

وله

گل بی رخ یار خوش نباشد | بی باده بهار خوش نباشد

[illegible]

٧١

گفتم که نوبت سفرت بود چنین زود   گفتا که مگر مصلحت وقت در این بود
گفتم که ز حافظ بچه موجب شده دور   گفتا که همه وقت مراد همه این بود

ولە

میرم بقتل از دست فراقت فریاد   آوا که ناله زارم نرساند بتو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان   در فراق تو چنانم که بداندیش مباد
روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم   چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی   ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد
از بن هر مژه صد قطره خون بیش چکید   چون نیامد دلم از دست فراقت فریاد
حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز   تو ازین بنده دل رفته بکلی آزاد

ولە

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد   ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی   شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان   تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست   عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
غم دنیی دنی چند خوری باده بخور   حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب   ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش   گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

ولە

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند   چون بخلوت میروند آن کار دیگر می کنند

شهریاران

[illegible]

٧٢

شهریاران بود و خاک مهربانان این دیار   مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد
لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست   تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند   کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست   عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت   کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش   از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

ولە

ساقیا مایه شباب بیار   یکدو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می   هست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام   در میان مه آفتاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام   گردنش را ز می طناب بیار
برزن این آتش مرا آبی   یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو   بادهٔ ناب چون گلاب بیار
غلغل بلبل ار نماند رواست   نغمهٔ بربط و رباب بیار
غم بلبل مخور که رفت ز دست   قلقل شیشه شراب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید   داروی کوست اصل خواب بیار
گرچه مستم بده دو جام دگر   تا بکلی شوم خراب بیار
یکدو رطل گران بحافظ ده   گر گناه است ور ثواب بیار

ولە

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست | سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم | بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش
کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ | ولیکن خنده می آید بدان بازوی بی زورش

ولّه

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم | فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد | من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم | نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دستست رودی خوش بگو مطرب سرودی خوش | که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز | بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد | بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه | که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز | بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

ولّه

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم | من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم | در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت | یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار | تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر | با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گلهای شب فراق | با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

[Margin]
در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن
فکر دورست همانا که خطا می بینم
سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب
این همه از نظر لطف شما می بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می بینم
کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم
دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می بینم

ولّه
دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنهکار برآرم آهی
کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعه جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

۷۳

مایه خوش

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست | میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بند برقع بگشا ای مه خورشید لقا | تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا | من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

ولّه

دردم از یارست و درمان نیز هم | دل فدای او شد و جان نیز هم
اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن | یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست | گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
دوستان در پرده میگویم سخن | گفته خواهد شد بدستان نیز هم
یاد باد آنکو بقصد خون ما | زلف را بشکست و پیمان نیز هم
اعتمادی نیست بر حال جهان | بلکه بر گردون گردان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل | بگذرد ایام هجران نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار | بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشقست | و آصف ملک سلیمان نیز هم

ولّه

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم | ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم | قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه | شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر | یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم | طره را تاب مده تا ندهی بربادم

[Margin]
[illegible]
بیا ساقی ... دیوانگان ... [illegible]
... [illegible] ... داری
... که جهد کنی ندارد استواری
عزیزا ... بگذشت
چرا ... بهاری
بیا حافظ ...
چرا عمری بغفلت میگذاری

ولّه
بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

۷۴

٧٥

یعنی بیا که آتش موسی نمود رخ	تا از درخت نکته توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی	تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد	مخموریت مباد که خوش مست میروی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر	کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
این قصه عجب شنو از بخت واژگون	ما را بکشت یار با نفاس عیسوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد	زنهار دل مبند در اسباب دنیوی
خوش وقت بوریا و گدائی و خواب امن	کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد	کآشفته گشت طره دستار مولوی

وله

سحرگه رهروی در سرزمینی	همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف	که در شیشه بماند اربعینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار	که دارد صد بت اندر آستینی
گر انگشت سلیمانی نباشد	چه خاصیت دهد نقش نگینی
مروت گرچه بی نام و نشانست	نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن	اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط و عیش در کس	نه درمان دلی نه درد دینی
درونها تیره شد باشد که از غیب	چراغی برکند خلوت نشینی
در میخانه بگشا تا بپرسیم	مآل خویش را از پیش بینی
نه حافظ را حضور درس و تکرار	نه دانشمند را علم الیقینی

صبا بلطف

٧٦

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را	که سر بکوه و بیابان تو داده ما را
ای غایب از نظر بخدا می سپارمت	جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک	باور مکن که دست ز دامن بدارمت
از آستان پیر مغان سر چرا کشم	دولت درین سرا و گشایش درین درست
بلبل برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت	و اندر آن برگ و نوا خوش نالهای زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست	گفت ما را جلوه معشوق درین کار داشت
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن	که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست	هر کسی پنج روز نوبت اوست
رواق منظر چشم من آشیانه تست	کرم نمای و فرود آ که خانه خانه تست
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار	چون گوش روزه دار بر الله اکبر است
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست	هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است	ببین که در طلبت حال مردمان چونست
در اندرون من خسته دل ندانم چیست	که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت	فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست	حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
می بده تا دهمت آگهی از سر ضمیر	که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست
یارب این شمع شب افروز ز کاشانه کیست	جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست
هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست	ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
ساربان بار من افتاد خدا را مددی	که امید کرمم همره این محمل کرد

[illegible]

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفته دیگر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانه ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

دیدم آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

صورت خوبت نگارا بس که این بسته اند
گو چنانچه نقش لبت ار جان شیرین بسته اند

دردی است درد عشق که اندر علاج او
هرچند سعی بیش نمایی بتر شود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

ای خرم

۷۷

۷۸

[illegible]

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیشتر زان که شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

گشته ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که مپرس

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبه عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

گفتمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش
بهر شکسته که بگذشت تازه شد جانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

نه عمر نوح بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سربسته چه دانی خموش

دلبرم شاهد و طفلست ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

[illegible]

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند / آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم / که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از خلق جهان پاک دلی بگزینم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب / من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم

دوستان وقت گل آمد که بعشرت کوشیم / سخن اهل دل است بجان می نوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد / چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست / نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

دوش سودای رخش گفتم ز سر برون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات / در یکی نامه محالست که تحریر کنم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم / دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم / بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم

کاش یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

[illegible]

از دامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده

عیشم مدام است از لعل دلخواه / کارم بکام است الحمد لله

جانا چگویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم / لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما رند و عاشق آنگاه توبه / استغفرالله استغفرالله

کاروان رفت و تو در خواب بیابان در پیش / کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی / دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند / دریاب ضعیفان را در وقت توانائی

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که می نالی و فریاد چرا میداری

اگر دلم نشدی پای بند طره او / کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

ترا که هر چه مراد است در جهان داری / چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان / که حکم بر سر آزادگان روان داری

دل که آینه شاهیست غباری دارد / از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی / آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا / و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب / گشتم چنانچه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی / کس بی بلای خار نچیده است از او گلی

[illegible]

ز سیر جهان قصه روشن است	ببین تا چه زاید شب آبستن است
همی بینم از دور گردون شگفت	ندانم کرا خاک خواهد گرفت
درین خون فشان عرصه رستخیز	تو خون صراحی بساغر بریز
بمستی مگر زین میان بگذریم	وگرنه کجا جان ازین غم بریم

وله

بیا ساقی از من برو پیش شاه	بگو این سخن کای شه جم سپاه
دل بینوایان مسکین بجوی	پس آنگاه جام جهان‌بین بجوی
بیا ساقی از می ندارم گزیر	بیک جام باقی مرا دست گیر
که از دور گردون بجان آمدم	روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی آن باده ذوق بخش	که بر دل گشاید در ذوق خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن	جهان جمله هیچست می نوش کن
که می عمر باقی بیفزایدت	دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی آن جام جانان صفت	که بر جان گشاید در معرفت
بده تا صفا در درون آردت	دمی از کدورت برون آردت
بیا ساقی آن می که حال آورد	کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام	وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن ارغوانی قدح	که دل زو فرح یابد و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد	نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل	که دل را الفردوس باشد دلیل

بمستی

بمستی دم پادشاهی زنم	دم خسروی در گدایی زنم
همان مرحله است این بیابان دور	که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان منزلست این جهان خراب	که دیدست ایوان افراسیاب
نه تنها شد ایوان و قصرش بباد	که خاکش ندارد کسی هم بیاد
ولا دل منه بر جهان زینهار	که کس بر سر پل نگیرد قرار

وله

بیا ساقی از باده پر کن بطی	مغنی کجایی بزن بربطی
ببستان نوید سرودی فرست	بیاران رفته درودی فرست
مغنی از آن پرده نقشی بیار	ببین تا چه گفت از حرم پرده‌دار
درین پرده چون عقل را بار نیست	بجز مستی و بیخودی کار نیست
مغنی بیا با منت جنگ نیست	کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند	خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجایی که وقت گل است	ز بلبل چمنها پر از غلغل است
همان به که خونم بجوش آوری	دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی تو سر مرا محرمی	زمانی به نی زن دم همدمی
بمی دور کن درد کز غمی است	دمی در نی آن دم که عالم دمی است
که تا وجد را کارسازی کنم	برقص آیم و خرقه بازی کنم

قطعات

ورق وادی بانگ چنگ بشنو	که صد من خون مظلومان بسنجد

عاقبت تبریز و شیراز و عراق | چون مسخر کرد و نقشش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو | میل از چشم جهان بینش کشید
درین ظلمت سرا تا کی برای دوست بنشینم | گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو
بیا ای طایر فرخ بیاور مژده دولت | عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا
بلبل اندر ناله و گل خنده خوش میزند | چون نسوزد دل که دلبر در دلم آتش میزند
ناخوشیها دیده ام از زاهد پشمینه پوش | من غلام مطربم کابریشمی خوش میزند
حافظا از تیر مژگانش خبر کردی ولی | زخم پنهانم که ابروی کمانش میزند

رباعیات

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت | وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست | تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

وله

بازآ که جانم بجمالت نگرانست | بازآ که دل از غم هجرت خفقانست
بازآ که بروی تو ز دیده | سیلاب سرشک از من سرگشته روانست

وله

با شاهد شنگ شوخ و با بربط و نی | کنجی و فراغتی و یک شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی | منت نبریم یکجو از حاتم طی

حالتی اسمش قاسم بیگ از طایفه ترکمان در طهران بسر میبرده غزل

از هجر دلبری که بعالم برابر است | دارم بدل غمی که بصد غم برابر است
چون خاتم که درین سینه دل زار است | راحتی نیست در آن خانه که بیماری هست

حضوری

حضوری تبریزی از شعرای آذربایجان و این دو بیت از او یادگار است وله

دوش در مجلس حدیث آن لب میگون گذشت | من زخود رفتم ندانستم که صحبت چون گذشت
با وجود بیوفاییهای او | سوخت جانم از جداییهای او

حیدری تبریزی طبعی خوش و سلیقه دلکش داشته گویند بزرگی انعامی باو داده بود و خازن اهمال کرده این قطعه را در آن باب گفته است قطعه

مشکلی دارم شها خواهم کنم پیش تو عرض | زانکه زین مشکل مرا صد خار حسرت در دلست
سیم و زر انعام کردی لیک از خازن مرا | هم گرفتن مشکل و هم ناگرفتن مشکلست

حیرتی قزوینی صنعت سراجی داشته از وست وله

عید آمد و افزود غمم بر غم دیگر | ماتم زده را عید بود ماتم دیگر
فغان که مردم و یاری بجا درین دیارم نیست | نشان پای کسی بر سر مزارم نیست

میر حضوری قمی از جمله سادات عظام و در خدمت شاه عباس کمال احترام داشته این قطعه از وست وله

دوش پروانه گفت با فانوس | کای سرای نشاط را تو عروس
چو که راهم نمی دهی بر شش | تا بگردم دمی بگرد سرش
شرح سوز دلم بگو باری | تو که پیراهن تنی یاری

حیاتی کاشی کسبش بقالی و گاهی بشعر گویی مشغول بوده از وست

کار غلطی کردم کز یار جدا گشتم | ای کاشکی میمردم این کار نمیکردم
چشمه حیوان کجا لعل لب جانان کجا | هر دو جان بخشند اما این کجا و آن کجا

حاجت اسمش حاجی یادگار و در شیراز عطار و شاعر شیرین گفتار بوده این فرد از وست وله

مرا هجر انقدر آزار کرده است | که از وصل توام بیزار کرده است

خاک بغداد بخون غمزه امیکرید	ورنه این شطاروان چیست که در بغداد است
انکه شداد در ایوان زرزر افکندی خشت	خشت ایوان شه اکنون زسر شداد است
کر براز لاله سیراب بود دامن کوه	نیست آن لاله که خون جکر فرهاد است
حاصلی نیست بجز غم زجهان خواجورا	خرم انکس که بکلی زجهان آزاد است

خیام نیشابوری اسمش عمر و در پیش سلطان سنجر بسیار محترم بوده کویند با نظام الملک و حسن صباح طفل یک دبستان بوده اند در رباعیات نیکو در ره قدری

از منتخبات آنها **رباعیات** قلمی شد

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است	در بند سر زلف نکاری بوده است
این دسته که در کردن او می بینی	دستیست که در کردن یاری بوده است
چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ	پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی	از سلخ بغره آید از غره بسلخ
می خور که زتو کثرت و علت ببرد	اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن زکیمیا ئی که از و	یکجرعه خوری هزار علت ببرد
کویند که فردوس برین خواهد بود	وانجا می ناب و حور عین خواهد بود
کر ما می و معشوقه پرستیم چه باک	چون عاقبت کار همین خواهد بود
یکجام می از مملکت جم خوشتر	بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری زسینه خماری	از ناله بوسعید و ادهم خوشتر
از حادثه زمانه زاینده مپرس	وز هر چه رسد چو نیست پاینده مپرس
این یکدم نقد را بعشرت کذران	از رفته میندیش و زاینده مپرس

کفتم

کفتم که دلم هست به پیش تو کرو	دل باز ده آغاز مکن قصه نو
افتاده هزار دل زهر حلقه زلف	کفتا دل خود بجوی و بردار و برو

فردشا نالهٔ من کوش از مرغ چمن شد | بیچاره کرفتار کرفتاری من شد

خواجه از اهل هند وستان و این دو شعر از و در میان است **وله**

افکنده دل خلق در آن چاه زنخدان	وانکاه بپوشید بسبزه سر چه را
کل برک زریزد چو تو آئی بتماشا	بیمار نمیرد چو تو آئی بعیادت
عمریست که من در سر سودای فلان دارم	یک شهر خبر دارد و من آنکه نهان دارم

دامی یزدی اسمش قلی مشغول کسب سرتراشی بوده این قطعه از وست **وله**

بشنیدم که دوشینه در بزم می	می ناب از جام زر خورده
ندانم درین بزم پر شور و شر	دو پیمانه یا بیشتر خورده
بهر حال در شهر آوازه هست	که جز باده چیز دکر خورده

داوری کاشی اسمش ابراهیم سلطان کویند قصیده در مدح بزرکی کفته بود ممدوح از راه خست عذر آورده بود که شعر تو معنی ندارد پس داوری این قطعه را

درخراسان مدحتی کفتم نه از روی طمع	او غلط فهمید و کفتا مدح ما معنی ندارد
کفتمش بسیار نیکو این انصاف بود	بنده هم دانستم مدح شما معنی ندارد

داعی اسمش ملا عبد الواسع از اهل همدان و فاضل نکته دان و شاعر شیرین زبان بوده **وله**

دکرانت نکرانند من دل نکران	نتوانم نکرم بر تو ز بیم دکران
رخ به پیران و جوانان ننما تا کسلند	پدران از پسران و پسران از پدران

درویش اسمش مجید از اهل طالقان ظریفی صاحب طبع و شیرین بیان و در اوایل حال

خاموشش می‌نشینم و فریاد می‌کنم
رحیمی اسمش عبدالرحیم خان از جمله بزرگان ترکمان بوده این چند بیت

بجرم عشق توام می‌کشند غوغاییست
تو نیز بر لب بام آکه خوش تماشاییست

گویند روز حشر بجا باز می‌رسد
صد ساله زندگی بیک شب هجران نمی‌رسد

بیتو چون در گریه خوابم میبرد
خواب می‌بینم که آبم میبرد

رشحه میرزا عبدالله عاشق بوده بهست لاابالی گویند در حالت نزع مشاهده جمال معشوقش نموده و بی اختیار این دو بیت گفته

ای دیده خون مبارکه هنگام دیدنست
ای دل قرار گیر نه وقت طپیدنست

رسم عزای ماند گریبان دریدنست
می در قدح کشید حریفان و گل بجیب

رندی از اهل خراسان و این ابیات از وادرسیان است **مطلع**

اینکه دردم را نمیدانی بود درد دگر
جنت و رخسار تو چون من دردپرورد دگر

گرنه بابی داد آدم من بآبی میدهم
خلد را از کف بجنای شرابی میدهم

عشق آن عشق تست اما حیف یاران یار نیست
یا بدرد اسال ما با التفات یار نیست

راهب نام نامیش سید محمد جعفر طباطبائی باکثر کمالات موصوف و بحسن خلق معروف بوده **وله** صد لاله شکفت از گل ما داغ تو نرفت از دل ما

بخریدار آورد خاموشی یوسف زلیخا را
تغافل عاشق بیتاب را بیتاب تر سازد

در آخر هر دو را با هم شکستی
دلی بستم بآن عهدی که بستی

که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من
دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من

رفیق اسمش ملا حسین اصلش از دار السلطنه صفهان اشعار عاشقانه‌اش ترانه مطربان و طرز مضمون بندی و خوش ادائی کلامش مقبول خاطر نکته سنجان بوده و در سنه هزار و

شاه من ز پری رسم دلبری آموخت
که رسم دلبری از ماه من پری آموخت

ندانم از چه نیاموخت رسم دلداری
معلمی که ترا طرز دلبری آموخت

فغان از آن مه نامهربان که استادش
نه مهر ورزی و نه ذره پروری آموخت

بکودکیش همه درس جورکیشی داد
بطفلیش همه مشق ستمگری آموخت

بیم زلف دراز هجرا ست
اندیشه روز محشرم نیست

سی روز لب از می نتوان بست چه بودی
شوال چهل بودی و بودی رمضان **بیت**

نه خود با من جفا آن بیوفا کرد
که با هر کس وفا کردم جفا کرد

روزگاری بود امید آنکه یارم می‌کشد
وه که اکنون حسرت آن روزگارم می‌کشد

هم ز صحرا سبزه سر زد هم زکلش گل دمید
می‌گساران را بشارت سبزه شادان را نوید

خوش قدح‌نشین بهر نوع است میباید فروخت
باده رنگین بهر نرخت میباید خرید

زکوی او بر من از آن خبر نمی آید
که هر که میرود آنجا دگر نمی آید

کی جز تو در دل من دلدار دیگر آید
بیرون نمیروی تو تا دیگری در آید

پریشان خاطرم کردید روزی
که آن زلف پریشان آفریدند

شوخی که آشنا بکسی غیر او نبود
بیگانه شد چنانکه کمر آشنا نبود

رنگ چون تو ز دل کسی ای دلستان کند
جانی تو جان چگونه کسی ترک جان کند

نه مهر خوبی روی ترا نه مه دارد
خدا ز چشم بد آن ای که پیر نگه دارد

دانی که در هجران تو بر ما چه شبها بگذرد
یک شب ز هجر چون تو لی کر بر تو چونها بگذرد

او نگذرد سوی من و هر روز من در راه او
کام روز سوی من اگر نگذشت فردا بگذرد

سوی آن کز تو دلش خوش بنگاهی باشد
سهل باشد که نگاهی ز تو گاهی باشد

تیغ عمر گذران بر من از آن میگذرد	گذر من یار چو عمر گذران میگذرد
یار من همچو تو پیمان گسلی میباید	سخت جانی چو من اسکندر ما میباید
دوستار زاده دل و دین نتواند بردن	لعبت چینی و ترک چگلی میباید
خواهم بتی چون یار من گیرد دل از دلدار من	تا هر چه او در کار من کرده است دلدار کس کند
خواهم شکست ساغر چون در بهار دیگر	انگار توبه کردم از باده بار دیگر
گشتی ز انتظارم بر خاک من گذر کن	مگذار تا بخیزم در انتظار دیگر
من و دل زار چنانیم که شبها نکشند	مردم از زاری خواب من از زاری دل
گفتم ز ناوکت خون نگریم	چو با دگری بینیت چون نگریم
درد عشقم میشود هر لحظه افزون چون کنم	چون کنم چون چاره این درد روز افزون کنم
هر جا بخاک پا نهم از گریه تر کنم	زین چشم تر چه خاک ندانم بسر کنم
ندارد هیچ جا بیرون عشقی همچنین یادم	اگر دشت است مجنونم اگر کوهست فرهادم
از کوی تو غیر رفت و ما هم	بیگانه نماند و آشنا هم
سرگشته‌ام بکویت کز رشک غیر بگذار	بودن نمی‌توانم رفتن نمی‌توان هم
بگوشش او رساند باد مشکل ناله‌ام آه	با این امید داری هر چه باد اباد می نالم
نمی بندم زبان از ناله آن مرغ نوآموزم	که هر تیرسم رود نالیدنم از یاد می نالم
تشنه لب تا کی بکویت سر کشیم	تیغ بر کش تا گلو در سر کشیم
رخ مانند گل برگ ترش بین	تن از برگ گل نازک ترش بین
سراپایش همه مطبوع و زیباست	ز سر تا پا و از پا تا سرش بین
میده سکان آگاهم تیغ جفا بر من مزن	زینهار رسید حرم تیغ ای نگار افکن مزن

کس

کس همچو من از زمانه ناکام نشد	ناکام کسی چو من ز ایام نشد
یک شب بمراد دل من روز نگشت	یک روز بکام دل من شام نشد

وله

هر روز به بستر جدایی من زار	بیمارترم ز روز اول صد بار
این درد دگر که هر زمان می‌کشدم	پرسیدن اغیار و نپرسیدن یار

وله

با این رخ زرد چون ننالم چه کنم	با این دم سرد چون ننالم چه کنم
در هر عضوم جدا جدا دردی هست	با این همه درد چون ننالم چه کنم

رفعت اسمش سید حسن از اهل اصفهان بوده از وست وله

گر وعده دوزخ است وگر خلد شاد باش	بیرون منبر نذر ترا از دیار دوست
جستجوی دگر داشت چو پرسیدم از او	منفعل گشت و بمن گفت ترا میجویم
خضر عمر فزونست عقبا زان را	اگر ز عمر شمار ندروز هجران را

شیخ سعدی شیرازی افصح شعرا و املح فصحا شهره جهانیان و اوصافش مستغنی از تحریر و بیان است مسطور است که مدت صد و دو سال عمر یافت سی سال بتحصیل علوم و سی سال بسیاحت و سی سال بعبادت پرداخت و چون شهرت او در عهد اتابک سعد بود بدانجهت متخلص بسعدی شد آورده اند عابدی در خواب دید که جوشش و خروشی در میان اهل سموات افتاده و می‌گفتند که این یک بیت سعدی با تسبیح و تهلیل جمیع ملائکه برابر است عابد بیدار شده بدر خانه شیخ رفت دید که شیخ با ذوق و حالی رو داده و این بیت مترنم است شعر

خواجه گفت گمان میکنم که تو شیخ سعدی باشی شیخ فرمود بلی خواجه دست شیخ را
بوسه داده بخانه خود برد و لوازم تعارفات را بعمل آورد و وفات شیخ سعدی
ششصد و نود و یک بوده است و در شیراز مدفون است و مصنفین تذکره ما از کلام
شیخ آنچه سزاوار بود نوشته اند بنابر آن ما کلیات او را بنحوی انتخاب نمودیم
که دیگر احتیاج بمطالعه کلیات نیفتد و منتخب گلستان منت خدای را عز و جل که طاعتش
موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست
و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری
واجب بیت از دست و زبان که بر آید کز عهده شکرش بدر آید اعملوا آل داود
شکرا و قلیل من عبادی الشکور بیت بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا
آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد باران رحمت بیحسابش
همه جا رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه
فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد بیت ای کریمی که از خزانه غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری
فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده
تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی جامه
سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر
نهاده و عصاره نای بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرما بتربیتش
نخل باسق گشته بیت ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف
آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار شرط انصاف

چکویم

چکویم باز عاشقان کشتگان معشوقند برنیاید ز کشتگان آواز حکایت یکی
از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده و در بحر مکاشفت مستغرق شده
و چون از این حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت ازین بوستان که بودی
ما را چه تحفه آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه
اصحاب چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت بیت ای
مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این مدعیان
در طلبش بیخبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد قطعه ای برتر از خیال و قیاس و
گمان و وهم وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم مجلس تمام گشت و باخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت
فرمود بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط
گفتن آغاز کرد که حکما گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید بیت
وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز اذا یئس الانسان طال
لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک
محضر گفت ای خداوند همی گوید که الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را
بروی رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای
جنس ما را نشاید که در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن او ملک را دشنام
داد و ناسزا گفت ملک روی از این سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ وی
پسندیده تر آمد ازین راستی که تو گفتی که آن را روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی
و گفته اند که دروغ مصلحت آمیز به که راست فتنه انگیز مثنوی هر که شاه آن

[illegible]

پدید آمد حجاج بن یوسف را خبر کردند او را بخواند و گفت دعای خیری بر من بکن درویش دست برداشت و گفت خدایا جانش بستان حجاج گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را **بیت** ای زبردست زیردست آزار گرم تا کی بماند این بازار بچه کار آیدت جهانداری مردنت به که مردم آزاری **حکایت** یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان در آمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با وی دلخوشی کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی نزدیک خردمندان به که مشغولی **بیت** آنان که بکنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند کاغذ بدریدند و زدست و زبان حرف گیران رستند ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد **بیت** همای بر سر مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد **حکایت** آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صید کباب کردندی نمک نبود غلامی بروستا دوانید تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان اندک بوده است هر که آمد برو مزیدی کرد تا بدین غایت رسید **قطعه** اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند غلامان او درخت از بیخ به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ نماند ستمکار بد روزگار بماند برو لعنت پایدار **حکایت** کسی مژده پیش نوشیروان عادل آورد که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا در گذاشت **بیت** مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

وگفت

[illegible]

وگفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم فرمود این چه سخن است آنچه من دانم درین شهر چهارصد زاهد بیش است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست **بیت** زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر ازو کسی بدست آر **حکایت** یکی از صلحا زورآزمایی را دید بهم برآمده و در خشم شده و کف بر دماغ آورده پرسید که این چه حالتست کسی گفت فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ بر می دارد و طاقت سخنی نمی آرد **قطعه** لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی گرت از دست برآید دهنی شیرین کن مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی **حکایت** بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است **مثنوی** همراه اگر شتاب کند همره تو نیست دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست **دیگر** چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی فرموده و بمودت ذوی القربی امر کرده آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی موافق قرآنست وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما **بیت** هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد **حکایت** حکیمی را پرسیدند از شجاعت و سخاوت کدام بهترست گفت هر که را سخاوتست بشجاعت حاجت نیست **قطعه** نبشته است بر گور بهرام گور که دست کرم به که بازوی زور نماند حاتم

مردم آمیز و مهرجوی بود **حکایت** یکی از علما پرسیدند که کسی با ماه‌رویی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری ازو بسلامت بماند گفت اگر از مه‌رویان بماند از بدگویان نماند **شعر** وان سلم الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم **بیت** شاید پس کار خویشتن بنشستن لکن نتوان زبان مردم بستن **حکایت منظومه**

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری / خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوب روی گوهر نام / چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود مهیا بود / ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت / مگر بخیط پولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت / که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان / که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست / ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

حکمت مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت **بیت** مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد **لطیفه** دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی‌فایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد **بیت** علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بود نه دانشمند چارپایی برو کتابی چند آن تهی مغز را چه علم و خبر که برو هیزم است یا دفتر **حکمت** سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث

وگر آن

[margin:] گذارد [نکته] امروز بکشی که میتوان دارد جهان بالا [illegible] ... گذارد که زنده کند کمان را دشمن که بیرم ... تیر از شست چون بجست بدر نتوان آورد **بیت** سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نشوی **مثنوی** میان دو کس جنگ چون آتش است سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است کنند این و آن خوش دگر باره دل وی اندر میان کوربخت و خجل میان دو کس آتش افروختن نه عقل است و خود در میان سوختن **حکمت** ... دشمن ... دشمن مکن که اگر کار در شود و بر تو زیان ... تا توان لاف ... بکند **بیت** ... **بیت** از تهی دستی ... چو دست از همه حیلتی در گسست حلال است بردن بشمشیر دست **لطیفه** دشمن چون از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند **لطیفه** سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی

وگر آن غالب از دشمن برستی **حکمت** همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند بجمال **حکمت** جان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را بفروشند تا چه خرند **حکمت** اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بیقدر بودی **بیت** گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی **حکمت** هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد **حکمت** جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و اگر غبار بر فلک رود همچنان خسیس **لطیفه** مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید **از قطعات مصنف** بچه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد / وین گلستان همیشه خوش باشد
گر خود همه عیبها بدین بنده درست / هر عیب که سلطان بپسندد هنر است
گلی خوشبوی در حمام روزی / رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری / که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم / ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین بر من اثر کرد / وگرنه من همان خاکم که هستم
هر دم از عمر میرود نفسی / چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روزه دریابی
هر که آمد عمارتی نو ساخت / رفت و منزل بدیگری پرداخت
برگ عیشی بگور خویش فرست / کس نیارد ز پس تو پیش فرست
زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم / به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
زبان در دهان ای خردمند چیست / کلید در گنج صاحب هنر

[margin:] [illegible]

بیت باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس

ابر اگر آب زندگی بارد / هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر / کز نی بوریا شکر نخوری
پسر نوح با بدان بنشست / خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند / پی نیکان گرفت و مردم شد

۹۷

دانی که چه گفت زال با رستم گرد / دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد / چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
عاقبت گرگ زاده گرگ شود / گرچه با آدمی بزرگ شود
شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی / ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست / در باغ لاله روید و در شوره بوم خس
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی / حسود را چه کنم کو ز خود به رنج در است
بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجی است / که از مشقت او جز به مرگ نتوان رست
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود / لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش
همان به که لشکر بجان پروری / که سلطان به لشکر کند سروری
نکند جور پیشه سلطانی / که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند / پای دیوار ملک خویش بکند
نبینی که چون گربه عاجز شود / برآرد بچنگال چشم پلنگ
درویش و غنی بنده این خاک درند / وآنان که غنی ترند محتاج ترند
ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست / گیرم که نعمت نیست غم ما هم نیست
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد / زود بینی کش بشب روغن نماند در چراغ
اگر صد سال گبر آتش فروزد / اگر یکدم در او افتد بسوزد
راستی موجب رضای خداست / کس ندیدم که گم شد از ره راست
دوست مشمار آنکه در نعمت زند / لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست / در پریشان حالی و درماندگی

هر که

۹۸

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد / بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد
نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم / نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
شخصی همه شب بر سر بیمار گریست / چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست
با سیه دل چه سود گفتن وعظ / نرود میخ آهنین در سنگ
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی / بده وگرنه ستمگر بزور بستاند
بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای / ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست
بذکرش هرچه بینی در خروش است / دلی داند در این معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانی است / که هر خاری به تسبیحش زبانی است
پای در زنجیر پیش دوستان / به که با بیگانگان در بوستان
خوی بد در طبیعتی که نشست / نرود جز بوقت مرگ از دست
چو رخت از مملکت بربست خواهی / گدائی خوشتر است از پادشاهی
بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق / که بار محنت خود به که بار منت خلق
اگر حنظل خوری از دست خوشخوی / به از شیرینی از دست ترش روی
گربه مسکین اگر پر داشتی / تخم گنجشک از جهان برداشتی
ده که گر مرده باز گردیدی / بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی / وارثان را ز مرگ خویشاوند
اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد / هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست / هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
شب هر توانگری بسرائی همی رود / درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

معشوقه که دیر دیر بینند / آخر کم از آنکه سیر بینند
بازآی دمم بکش که پیش مردن / خوشتر که پس از تو زندگانی کردن
گر ترا در بهشت باشد جای / دیگران دوزخ اختیار کنند
هنوزت گر سر صلح است بازآی / کز آن محبوب‌تر باشی که بودی
این دغل دوستان که می‌بینی / مگسانند گرد شیرینی
نهالی بسی سال گردد درخت / ز بیخش برآرد یکی باد سخت
یکی با دوستان هر روز تا شب عیش میراند / چه غم دارد ز مسکینی که روز از شب نمیداند
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش / ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
گر تضرع کنی و گر فریاد / دزد زر باز پس نخواهد داد
نه در هر سخن بحث کردن رواست / خطا بر بزرگان گرفتن خطاست
یکی کرده بی آبرویی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی
با این همه جور تند خو لی / بارت بکشم که خوب رو لی
سگ بدریای هفتگانه مشوی / که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند / چون بیاید هنوز خر باشد
اگر صد جرم دارد مرد درویش / رفیقانش یکی از صد ندانند
دگر یک ناپسند آید ز سلطان / از اقلیمی باقلیمی رسانند
برو شادی کن ای یار دلفروز / غم فردا نشاید خوردن امروز
ازمن بگوی حاجی مردم گزای را / کو پوستین خلق بآزار میدرد

زنبور

زنبور درشت بیمروت را گوی / باری چو عسل نمیدهی نیش مزن
از تو بکه نالم که دگر داور نیست / وز حکم تو هیچ حکم بالاتر نیست
آن را که تو رهبری کنی گم نشود / وآن را که تو گم کنی کسش رهبر نیست
بدان را نیک دار ای مرد هشیار / که نیکان خود بزرگ و نیک روزند
بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
کهن خرقه خویش پیراستن / به از جامه عاریت خواستن
دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست
بنالی ز جورت جگر خون کنم / بکیاعت از دل بدر چون کنم
جفاپیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد
کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار
گنه کار اندیشناک از خدای / به از پارسای عبادت نمای
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند / بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
وجودت پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست
نماند ستمکار بد روزگار / بماند برو لعنت پایدار
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
اگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردن کشی

١٠١

از آن قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
دگر ره بکتم عدم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد
بر و علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
جهان متفق بر الهیتش / فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای کمالش نیافت
درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تختهٔ بر کنار
چه شبها درین فکر کردم ستیز / که حیرت گرفت آستینم که خیز
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تک فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
بترسد خردمند ازین بحر خون / گرو کس بنزده است کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
مگر بویی از عشق مستت کند / زخود غیبت گردی و مستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وز آنجا ببال محبت پری
محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفی

نعت خواجه کاینات صم

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی الورا یا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الورا خواجه بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست

در اقصای

١٠٢

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه یافتم / ز هر خرمنی خوشه یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت بر آن خاک باد
تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زین همه بوستان / تهی دست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورم / بر دوستان ارمغانی برم
مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخنهای شیرین تر از قند هست
مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بنازم بدورش چنان / که سید بدوران نوشیروان
سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان
جوان جوانبخت روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند
کله گوشه بر آسمان برین / مدام از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست
چو او هم خردمند نیکو نهاد / ندارد جهان تا جهانست یاد
چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند و از گردش آسمان

١٠٣

بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار
از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خاندان
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد
درونت بتأیید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس
نباشد بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش / اگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده بایدت مستقیم / ره پارسایان امید است و بیم
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
مروت نباشد بدی با کسی / کز او نیکویی دیده باشی بسی
بر آن کوش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی

خداترس

١٠٤

خداترس باید امانت گذار / امین کز تو ترسد امینش مدار
دو هم جنس دیرینه هم قلم / نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که هم دست گردند و یار / یکی دزد گردد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود کاروان در میانه سلیم
گنه کار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنه کاری اندر پناه / نه شرط است کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند / دگر گوشمالش بزندان دهند
دگر پند و بندش نیاید بکار / درخت خبیث است بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی / تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگرباره بست
بحمدالله این سیرت و راه راست / اتابک ابونصر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند بجز قامت مهوشان

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو رو آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز / ز دیبای چینی قبایی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است / وز این بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن میستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان حله در تن کنم / بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست / ولیکن خزانه نه تنها مراست

چو بر دشمنی باشدت دسترس	مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت	به از خون او کشته در گردنت

حکایت

ز کی بشنوی ناله دادخواه	بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش	اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست	که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید	که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن	چو تیغت بدست است فتحی بکن
بگوی آنچه دانی که حق گفته به	نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی	طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

شنیدم که در روزگار قدیم	شدی خاک در دست ابدال سیم
مپندار کاین قول معقول نیست	چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست
جز ده بدرویش یزدان پرست	که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر	سلیمان بملک عجم نیم سیر
نگه بانی ملک و دولت خطاست	گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست	به از پادشاهی که خرسند نیست

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست	که چون تکله بر تخت زنگی نشست

نبودی

طریقت بجز خدمت خلق نیست
بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش
باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار
ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم

نبودی بجز آه بیوه زنی	اگر بر شدی دودی از روزنی
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ	ملخ کشته میخورد و مردم ملخ
در آنحال پیش آمدم دوستی	ازو باز مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود	خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی	چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست	چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید	مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان	نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست	کشد زهر جائی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک	ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه	نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق	نیاساید و دوستانش غریق
من از بی نوائی نیم روی زرد	غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش	نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

حکایت

یکی بر سر شاخ بن میبرید	خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می کند	نه با من که با نفس خود می کند

ول

نکو جاهی از سلطنت بیش نیست	که بالاتر از جاه درویش نیست

گزیری بچاهی در افتاده بود	که از هول او شیر نر ماده بود
همه شب ز فریاد و زاری نخفت	یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس	که میخواهی امروز فریادرس

حکایت

شنیدم که در مصر میری اجل	سپه تاخت بر روزگارش اجل
چو نزدیک شد روز عمرش بشب	شنیدم که می گفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود	چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش	برفتم چو بیچارگان از سرش
کنونت که دستست دستی بزن	دگر کی برآری تو از دست کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور	که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت	که گردن بالوند بر میفراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ	چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
شنیدم که مردی مبارک حضور	بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهاندیده	هنرمندی آفاق گردیده
بزرگی زبان آوری کاردان	حکیمی سخنگوی و بسیاردان
قزل گفت چندانکه گردیده	چنین جای محکم دگر دیده
بخندید کاین قلعه خرم است	ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند	دمی چند بودند و بگذاشتند

چو پرورده باشد پسر در شکار	نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی	دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز	برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین	بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت	بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن	که روز وغا سر بتابد چو زن
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش	بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال	نه در چشم و گوش و نباگوش و خال

حکایت

دو تن پرور ای شاه کشور گشای	یکی اهل رزم و دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند	که دانا و شمشیر زن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ	برو گر بمیرد مگو ای دریغ
قلم زن نکه دار و شمشیر زن	نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ	تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست	که دولت برفتش ببازی ز دست

وله

چو در لشکر دشمن افتد خلاف	تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند	برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن بود مشتغل	تو با دوست بنشین بآرام دل

109

حکایت

مرا شیخ دانای مرشد [illegible]
دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه بر خویش خودبین مباش
دوم آنکه بر غیر بدبین مباش
[illegible]
برانداز بیخی که خار آورد
درختی بپرور که بار آورد

[illegible]

یکی نکته بر شاه غزنین گرفت	که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی	غریبست سودای بلبل بدوی
بمحمود گفت این حکایت کسی	بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست	نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر	بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند	وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند	ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز	کسی در قفای ملک جز ایاز
بدو گفت کای سنبلت پیچ پیچ	ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر رکاب تو می‌تاختم	ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه	مشو غافل از خدمت پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا	تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست	تو در بند خویشی نه در بند دوست

حکایت

قضا را من و مردی از فاریاب	رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود برداشتند	بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود	که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت	بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد	مرا آنکس آرد که کشتی برد

110

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر	قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار شمشیرزن	غلامان ترکش کش تیرزن
پسر کان همه شوکت و پایه دید	پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت	ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگی دهی	بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که بر کندی از جان امید	بلرزیدی از باد شوکت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم	ولی عزتم هست تا در دهم

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر	برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا	تو و مهر شمع از کجا تا کجا
کسی را که دانی که خصم تو اوست	نه از عقل باشد گرفتن بدوست
نگه کن که پروانهٔ سوزناک	چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است	که پنداری این شعله بر من گل است
نه دل دامن دلستان می‌کشد	که مهرش گریبان جان می‌کشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم	که زنجیر شوق است در گردنم
مرا بر تلف حرص دانی چراست	چو او هست اگر من نباشم رواست
اجل ناگهان در کمینم کشد	همان به که آن نازنینم کشد
نه روزی بیچاره کی جان دهی	پس آن به که در پای جانان دهی

ول

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

اگر جستم از دست این تیر زن   من و موش و ویرانهٔ پیر زن
نیرز و عسل جان من زخم نیش   قناعت نکوتر به دوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست   که راضی به قسم خداوند نیست

ول

زن خوب فرمان بر پارسا   کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت   چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار   چو شب غمگسارت بود در کنار
کسی بر گرفت از جهان کام دل   که یکدم بود با وی آرام دل
دل آرام باشد زن نیکخواه   ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس   غنیمت شمارد خلاص از قفس
بزندان قاضی گرفتار به   که در خانه دیدن برابر گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای   که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند   که بانگ زن از وی بر آید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن   وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
چو در روی بیگانه خندید زن   دگر مرد گو لاف مردی مزن
ز بیگانگان چشم زن کور باد   چو بیرون شد از خانه در گور باد
کسی را که بینی گرفتار زن   برو سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی   اگر یک سحر در کنارش کشی

ول

شنیدم

شنیدم که پیری پسر را بخشم   ملامت همی کرد کای شوخ چشم
تراتیشه دادم که هیزم شکن   نگفتم که دیوار مسجد بکن

ول

چو از کار مفسد خبر یافتی   ز دستش بر آور چو در یافتی
اگر زنده باشی مانی ای بی هنر   نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت   اگر دست یابد ببرد سرت
در اوراق سعدی چنین پند نیست   که چون پای دیوار کندی مایست

ول

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت   مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی   بتدبیر رفتن نپرداختی
چو پنجاه سالت برون شد ز دست   غنیمت شمر پنج روزی که هست
چو ما را بغفلت بشد روزگار   تو باری دمی چند فرصت شمار

ول

شبی در جوانی و طیب و نعم   جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی   ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار   ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود   نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی بدو گفت کای نیک مرد   چه در کنج محنت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم   بآرام دل با جوانان بچم

دریغا که فصل جوانی گذشت … بلهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا چنان روح پرور زمان … که بگذشت بر ما چو برق یمان
دریغا که مشغول باطل شدیم … ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار … که کاری نکردیم و شد روزگار

وله

جوانا ره طاعت امروز گیر … که فردا نیاید جوانی ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن … چو میدان فراخست گویی بزن
من آن روز را قدر نشناختم … بدانستم اکنون که در باختم
دریغا که بگذشت عمر عزیز … بخواهد گذشت این دمی چند نیز

وله

دو بیتم جگر کرد روزی کباب … که می‌گفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار … بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت … برآید که ما خاک باشیم و خشت

وله

زدم تیشه یکروز بر تل خاک … خروشی بگوش آمدم دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر … که چشم و بناگوش و رویست و سر

وله

خبرداری ای استخوانی قفس … که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید … دگر ره نگردد بسعی تو صید

خدایا بعزت که خوارم مکن … بذل گنه شرمسارم مکن
مرا شرمساری ز روی تو بس … دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه … سپهرم بود کهترین پایه
چرا باید از ضعف حالم گریست … اگر من ضعیفم پناهم قویست

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست … که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست … که پیمان ما بی‌ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز … بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت … غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار … که در پیش باران نپاید غبار
جهان آفرین گر نه یاری کند … کجا بنده پرهیزکاری کند

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید … بمقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم … که یارب بفردوس اعلا برم
موذن گریبان گرفتش که هین … سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت … نمی‌زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن مرد و بگریست مست … که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار … که باشد گنهکاره امیدوار
ترا می‌نگویم که عذرم پذیر … در توبه بازست و حق دستگیر

عجب دارم ار شرم دارد ز من | که شرمم نمی آید از خویشتن
کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست | که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست | امیدم بآمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید | خدایا زعفوم مکن نا امید

قصاید

بس بگردید و بگردد روزگار | دل بدنیا در نبندد هوشیار
ایکه دستت میرسد کاری بکن | پیش ازآن کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامها آورده اند | رستم و رویینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک | کز بسی خلقست دنیا یادگار
این همه رفتند و مای شوخ چشم | هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ایکه وقتی نطفه بودی در رحم | وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ | سرو بالایی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی | فارس میدان و مرد کارزار
انچه دیدی برقرار خود نماند | وانچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل و قد نازنین | خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بی شک باغبان | ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
اینهمه هیچ است چون می بگذرد | تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی | به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب | یا کجا رفت آنکه با ما بود پار

زور بازو داری و شمشیر تیز | گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن | وز دعای مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان بصبح | سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو | جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس | بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد | دیر و زود از جان برآرندش دمار
ایکه داری چشم عقل و گوش هوش | پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل | نشنود قول من الا بختیار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح | من دعایی میکنم درویش وار
سعدیا چندانکه میدانی بگوی | حق نباید گفتن الا آشکار
هر کرا خوف و طمع در کار نیست | از خطا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار | باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور | انکیانو سرور عالی تبار
منتها سعدی سپاس نعمتت | کی تواند گفت چون سعدی هزار
یارب اندر کار ما کن یک نظر | پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

وله

هیچ یار بده خاطر و هیچ دیار | که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
همیشه بر سگ شهری جفا و جور آید | از آنکه چون سگ تازی نمیرود بشکار
زمین لگدخورد از گاو و خر بعلت آن | که ساکنست نه مانند آسمان دوار

درم چه باشد و دینار و دین و دنیی و سر	چو دوست دست دهد هرچه هست هیچ انگار
بدانکه دشمنت اندر قفا سخن گوید	دلت دهد که دل از دوست برکنی زنهار
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست	رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل	بدلبری ندهد صورتیست بر دیوار
ترا که مالک دینار نیستی سعدی	طریق نیست مگر زهد مالک دینار

وله

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری	درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد	تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند	نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه گر و دلستان ولی	با کس بسر نمی‌برد عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است	این جرم خاک را که تو امروز برسری
آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت	دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
این غول چشم بسته که نظر فریب	دل میبرد و لعابه اندوده چادری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس	کی بر هوای عالم روحانیان پری
چون بوم بد خبر مفکن خیمه بر خراب	در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم	چون کبر کردی از همه ذرات کمتری
بار درخت علم ندانم بجز عمل	با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
مردان بسعی و رنج بجایی رسیده اند	تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک مباهات کشتی دریای معرفت	عارف بذات شو نه بدلق قلندری

تفاوتی

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را	گر التفات کند کمترین گدایی را
بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهم	که در بروی ببندد آشنایی را
مگر حلال نباشد که بندگان ملوک	زخیل خانه برانند بینوایی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم	خلاف من که بجان میخرم بلایی را
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر	بسر نکوفته باشد در سرایی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد	که از حضور تو خوشتر ندید جایی را
سری بصحبت بیچارگان فرو آور	همین قدر که ببوسند خاک پایی را
اگر تو روی بپوشی درین لطافت و حسن	دگر نه بینی در پارس پارسایی را
منه بجان تو بار فراق بر دل ریش	که پشه برد سنگ آسیایی را
دگر بدست نیاید چنین وفاداری	که ترک می‌کند عهد بیوفایی را
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی	که یحتمل که اجابت بود دعایی را

وله

دوش دل سودایی میرفت ببستانها	عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها
گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل	تا یاد تو افتادم وز یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها	ای شور تو در سرها وی سر تو در جانها
تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم	بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن	کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آنرا که چنین دردی از پای دراندازد	باید که فرو شوید دست از همه درمانها
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید	چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها

ولہ

آن ماه دو هفته در نقابست
یا حوری دست در خضابست
آن وسمه بر ابروان دلبند
چون قوس قزح در آفتابست
[illegible]

ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی	تا مدعی نماند مجنون مبتلا را
سعدی قلم به سختی رفتست و نیکبختی	پس هرچه پیشت آید گردن بنه قضا را

ولہ

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست	وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست
آن دهان نیست که در وصف سخندان آید	مگر اندر سخن آیی و بدانم که لبست
آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت	عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار	هر درختی که بنوروز نجنبد حطبست
جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست	نه که از نالهٔ مرغان چمن در طربست
همه کس را هوس این میل نباشد که مراست	کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد	گرچه راهم نه باندازهٔ پای طلبست
هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست	اجلم می‌کشد و درد فراقم سببست
سخن خویش به بیگانه نمی‌یارم گفت	گله از دوست بدشمن نه طریق ادبست
لکن این قصه محالست که پنهان ماند	تو زره میدری و پردهٔ سعدی قصبست

ولہ

آنکه تو داری قیامتست نه قامت	وین نه تبسم که معجزست و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد	روی سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر	هر نفسی میرود هزار ندامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستیم	باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست	آنهمه وصفش که می‌کنند بقامت

[illegible]

واله

ولہ

[illegible]

والله که من از تو بر نگردم	چندانکه خطا کنی صوابست
ای روی تو از بهشت بابی	دل بر نمک لبت کبابست
گفتم که زنم بر آتشش آب	این آتش را نه جای آبست
ای سرو روان و گلبن نو	مه طلعت و آفتاب پرتو
بستان و بده بگوی و بشنو	شبهای چنین نه وقت خوابست
ای گرسنه گرگ بی ترحم	خود سیر نمیشوی ز مردم
ابنای زمان مثال گندم	وین چرخ فلک چو آسیابست
تندی و بدی و زشت خویی	هرچند که میکنی نکویی
فرمان برمت هر چه گویی	جان بر لب و گوش بر خطابست
سعدی تو نمرد وصل اویی	تا لاف زنی و قرب جویی
ای تشنه بخیره چند پویی	کاین ره که تو میروی سرابست

ولہ

از هر چه میرود سخن دوست خوشترست	پیغام آشنا نفس روح پرورست
هرگز وجود حاضر غایب شنیده	من در میان جمع و دلم جای دیگرست
شاهد که در میان نبود شمع گو مباش	ور هست اگر چراغ نباشد منورست
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ	صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست
کاش آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان	باز آمدی که دیدهٔ عشاق بر درست
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی	این دم که میزنم ز غمت دود مجمرست
شبها که بی توام شب گورست در خیال	ور بی تو بامداد کنم روز محشرست

[illegible]

نی که مینالد همی در مجلس آزادگان	زآن همی نالد که بر وی زخم بسیار آمدست
تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو	تا برفتی خواب از چشم بیدار آمدست
سعدیا گر همتی داری منال از جور یار	تا جهان بوده است جور یار بر یار آمدست

ولە

این خط شریف از آن بنانست	وین نقل حدیث از آن دهانست
این بوی عبیر آشنایی	از ساحت یار مهربانست
مهر از سر نامه برگرفتم	گویی که سر گلاب دانست
قاصد مگر آهوی ختن بود	کین نامه مشک در میانست
این خود چه عبارت لطیفست	وین خود چه کفایت و بیانست
معلوم شد این حدیث شیرین	کز منطق آن شکرفشانست
این خط بزبان نشاید آموخت	کز خدمت ماه آسمانست
خرم تن او که چون روانش	از تن برود سخن روانست
روزی برود روان سعدی	کین عیش نه عیش جاودانست

ولە

این باد بهار بوستانست	یا بوی وصال دوستانست
دل میبرد آن خط نگارین	گویی خط روی دلستانست
ای مرغ بدام دل گرفتار	بازآی که وقت آشیانست
شبها من و شمع میگدازیم	اینست که سوز من نهانست
گوشم همه روز از انتظارت	بر راه و نظر بر آستانست

مازبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی	گر حدیثی هست با یارست با اغیار نیست
قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من	زانکه گر شمشیر بر فرقم زنی آزار نیست
احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش	حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه	ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
لوحش الله زآن قد و بالای آن سرو سهی	زانکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست
دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن	من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست
کردم از عشق تو دیوانه شد عیبم مکن	بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست

ولە

بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست	عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح	تا دل مرده مگر زنده کند کین دم ازوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل	آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست	بارادت بکشم درد که درمان هم ازوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد	خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد	ساقیا باده بده شادی آن کین غم ازوست
سعدیا گر بکند سیل فنا خانه عمر	دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست
پادشاهی و گدائی بر ما یکسانست	که برین در همه را پشت عبادت خم ازوست

ولە

بوی گل و بانگ مرغ برخاست	ایام نشاط و وقت صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند	نقاش صبا چمن بیاراست

با چون تو حریفی بچنین جا و چنین وقت / گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست

با محتسب شهر بگویید که زنهار / در مجلس ما سنگ مینداز که جامست

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت / تا خلق ندانند که معشوق کدامست

دردا که بپختیم درین سوز نهانی / وآن را خبر از آتش ما نیست که خامست

سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان / چون در نظر دوست نشینی همه کامست

وله

ای سرو بوستانی در گلست / سرو ما را پای معنی در دلست

هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد / طالعش میمون و فالش مقبلست

نیکخواهانم نصیحت می‌کنند / خشت بر دریا زدن بی‌حاصلست

ای برادر ما بگرداب اندریم / وانکه شفقت میزند بر ساحلست

شوق را بر صبر قوت غالبست / عقل را با عشق دعوی باطلست

نسبت عاشق بغفلت می‌کنند / وانکه معشوقی ندارد غافلست

دیده باشی تشنه مستعجل بآب / جان بجانان همچنان مستعجلست

بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ / در طریق عشق اول منزلست

گر بمیرد طالبی در بند دوست / سهل باشد زندگانی مشکلست

عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست / جان بیاساید که جانان قاتلست

سعدیا نزدیک رای عاشقان / خلق مجنونند و مجنون عاقلست

وله

بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست / پیر نگشت آنکه در بهشت برینست

گر راه

گر راه بگردانی و گر روی بپوشی / من می‌نگرم گوشهٔ چشم نگرانت

آخر چه بلائی تو که در وصف نیائی / بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت

هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را / معذور بدارند چو بینند عیانت

حیفست چنین روی نگارین که بپوشی / سودی بمساکین رسد آخر چه زیانت

بازآی که در دیده بماندست خیالت / بنشین که بخاطر بنشستست نشانت

بسیار نباشد دلی از دست بدادن / از جان رمقی دارم و هم برخی جانت

دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدیم / خرم تن سعدی که برآید بزبانت

وله

جان ندارد هر که جانانیش نیست / تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست

هر که را صورت نبندد سر عشق / صورتی دارد ولی جانیش نیست

گر دلی داری بدلداری بده / ضایع آن کشور که سلطانیش نیست

کامران آن دل که محبوبیش هست / نیکبخت آن سر که سامانیش نیست

چشم نابینا زمین و آسمان / زآن نمی‌بیند که انسانیش نیست

عارفان درویش صاحب درد را / پادشا خوانند اگر نانیش نیست

ماجرای عقل پرسیدم ز عشق / گفت معزولست و فرمانیش نیست

درد عشق از تندرستی خوشترست / گرچه غیر از صبر درمانیش نیست

هر که را با ماه روئی سرخوشست / دولتی دارد که پایانیش نیست

خانه زندانست و تنهائی ضلال / هر که چون سعدی گلستانیش نیست

وله

خوشتر از دوران عشق ایام نیست　　بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع　　عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده را آخر هست　　عارفان را منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع　　زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند　　در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود　　پخته داند کاین سخن با خام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست　　پیش اندام تو هیچ اندام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی　　آن کجا داند که درد آشام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشیست　　هر که را در وی گرفت آرام نیست
خواب بی هنگام از ره میبرد　　ورنه بانگ صبح بی هنگام نیست
سعدیا چون بت شکستی خود مباش　　خودپرستی کمتر از اصنام نیست

وله

خوش میرود آن پسر که برخاست　　سرویست که میرود چنین راست
ابروش کمان قتل عاشق　　گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام　　گویند که هست زیر بالاست
ای آتش فتنه خونریزان　　بنشین که هزار فتنه برخاست
بی جرم بکش که بنده مملوک　　بی شرع ببر که خانه یغماست
دردت بکشم که درد داروست　　خارت بخورم که خار خرماست
انگشت نمای خلق بودن　　زشت است ولیک با تو زیباست

کر بعد منزل فراق افتد میان ما و دوست　　همچنانش در میان جان شیرین منزل است
سعدیا سهل است با هر کس گرفتن دوستی　　لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکل است

وله

دیدار تو حل مشکلات است　　صبر از تو خلاف ممکنات است
لبهای تو خضر اگر بدیدی　　گفتی لب چشمهٔ حیات است
دیباچه صورت بدیعت　　عنوان کمال حسن ذات است
بر گوزهٔ آب نه دهان را　　باز آر که کوزهٔ نبات است
ترسم که بسحر غمزه یک روز　　دعوی بکنی که معجزات است
زهر از قبل تو نوشدارو است　　فحش از دهن تو طیبات است
عهد تو و توبهٔ من از عشق　　می بینم هر دو بی ثبات است
آخر نگهی بسوی ما کن　　کین دولت حسن را زکات است
چون تشنه بسوخت در بیابان　　چه فایده گر جهان فرات است
سعدی غم دوستی ندارد　　جان دادن عاشقان نجات است

وله

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است　　ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است
برادران طریقت نصیحتم مکنید　　که توبه در ره عشق آبگینه و سنگ است
دگر بخفیه نمی بایدم شراب و سماع　　مرا که چشم بساقی و گوش زی چنگ است
بیاد کار کسی دامن نسیم صبا　　گرفته‌ایم چه حاصل که باد در چنگ است
بخشم رفتهٔ ما را که میبرد پیغام　　بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است

ولـه

درد عشق از تن درستی خوشتر است / ملک درویشی ز هستی خوشتر است

عقل ستر می نهد از کاینات / عارفان گویند مستی خوشتر است

خودپرستی خیزد از دنیا و جاه / نیستی و حق پرستی خوشتر است

چون گرانباران بسختی میروند / هم سبکباری و چستی خوشتر است

سعدیا چون دولت و فرماندهی / مینماید تنگدستی خوشتر است

زمن مپرس که از دست او دلت چونست / ازو بپرس که انگشتهاش در خونست

اگر حدیث کنم تن درست را چه خبر / که اندرون جراحت رسیدگان چونست

بحسن طلعت لیلی نگاه می نکند / فتاده در پی بیچاره که مجنونست

خیال روی کسی در سرست هر کس را / مرا خیال کسی کز خیال بیرونست

خجسته روز کسی کز درش تو باز آیی / که بامداد بروی تو فال میمونست

چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست / بترک عشق تو گفتن نه طبع موزونست

اگر کسی بملامت ز عشق برگردد / مرا هر چه تو گویی ارادت افزونست

ز پادشاه منادی زده که می مخورید / بیا که چشم و دهان تو مست و میگونست

کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد / از آب دیده تو گویی که رود جیحونست

ولـه

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست / هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست

سرو زیبا و لیکن ببالای تو نه / شهد شیرین و لیکن بشیرینی گفتار تو نیست

خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود / مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست

چون گریز از لب شیرین تو ... / می سری دارم و در پای تو خواهم بازید

خجل از تنگ بضاعت که سزاوار تو نیست

بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر / که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری / سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

ولـه

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست

یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس / که بهر حلقه زلف تو گرفتاری هست

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری هست / در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید / تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم / همه دانند که در صحبت گل خاری هست

[illegible]

زمن خام طمع عشق تو می ورزم و بس / که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود / جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست

من ازین دلق مرقع بدر آیم روزی / تا همه خلق بدانند که زناری هست

همه را هست همین داغ محبت که مراست / نه که من مستم و در خیل تو هشیاری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند / داستانیست که در هر سر بازاری هست

ولـه

آن را که جای نیست همه شهر جای اوست / درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

بیخانمان که هیچ ندارد بجز خدای / او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست

مرد خدا بمغرب و مشرق غریب نیست / هر جا که میرود همه ملک خدای اوست

آنکه از توانگری و بزرگی و خواجگی / بیگانه شد بهر که رسید آشنای اوست

کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند / عارف بلا که راحت او در بلای اوست

عاشق که بر مشاهده دوست دست یافت / بر هر چه بعد ازو نگرد اژدهای اوست

بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست / این پنج روزه عمر که مرگ از قفای اوست

هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد / گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود / سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

ولـه

... و کان صورت بر دیوار / نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند

تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند / تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند

آنکه گویند بعمری شب قدری باشد / مگر آنست که با دوست بپایان آرند

[illegible]

ولـه

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند

جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد / علی الخصوص که پیرایه بر او بستند

کسان که در رمضان ... شکستند / نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

[illegible]

دو دوست قدر شناسند ... صحبت را / که مدتی ببریدند و باز پیوستند

١٢٩

برون نمیرود از خانقه یکی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند

بسر کوفت کسی میوهٔ نمی آری
جواب داد که آزادگان تهی دستند

مثال راکب دریاست عیش درویشان
ببرک یار بگفتند و خویشتن رستند

اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بعالم دیوانگان ندانستند

ولِه

آن شکرخنده که خوش نوش دهانی دارد
نه دل من که دل خلق جهانی دارد

بتماشای درخت چمنش حاجت نیست
هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد

کافران از بت بیجان چه تمتع دارند
باری آن بت بپرستید که جانی دارد

ابرویش خم بکمان ماند و قدش بتیر
کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد

علت آنست که وقتی سخنی میگوید
ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد

حجت آنست که گه گه کمری می بندد
ورنه معلوم نگشتی که میانی دارد

ایکه گفتی مرو اندر پی خونخواره خویش
با کسی گوی که در دست عنانی دارد

عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود
هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد

سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد
که نه بحریست محبت که کرانی دارد

ولِه

انکیست کاندر رفتنش صبر از دل دانا برد
ترک از خراسان آمده از پارس یغما میبرد

شیر از شکن میکند چون نافهٔ آهوی ختن
گر باد نوروز از سرش بوئی بصحرا می برد

١٣٠

محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گوئی روانم میرود

بازآی و در چشمم نشین ای دلفریب نازنین
کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود

شب تا سحر می‌نغنوم و اندرز کس می‌نشنوم
وین ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا
طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم میرود

ولِه

از حال منت خبر نباشد
در کار منت نظر نباشد

تا قوت صبر بود کردیم
دیگر چه کنم اگر نباشد

آئین وفا و مهربانی
در شهر شما مگر نباشد

گویند نظر چرا نبستی
تا مشغله و خطر نباشد

ای خواجه برو که جهد انسان
با تیر قضا سپر نباشد

این شور که در سرست ما را
وقتی برود که سر نباشد

بیچاره کجا رود گرفتار
گر کوی تو رهگذر نباشد

چون روی تو دلفریب و دلبند
در روی زمین دگر نباشد

در پارس چنین نمک ندیدم
در مصر چنین شکر نباشد

گر حکم کنی بجان سعدی
جان از تو عزیزتر نباشد

ولِه

جان من جان من فدای تو باد
هیچت از دوستان نیاید یاد

میروی التفات می نکنی
سرو هرگز چنین نرفت آزاد

نشان یوسف گم گشته می‌دهد یعقوب — گر از مصر کنعان بشیر می آید
ز دست رفتم و بلی دیدگان نمیدهد آتش — که زخمهای نظر بر بصیر می آید
همی خرامد و عقلم بطبع میگوید — نظر بدوز که آن بی نظیر می آید
جمال کعبه چنان می دواندم بنشاط — که خارهای مغیلان حریر می آید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی — که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم — وگر مقابله بینم که تیر می آید
هزار جامهٔ معنی که من براندازم — بقامتی که تو داری قصیر می آید
رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق — هم آتشی زده کش نفیر می آید

وله

مرا راحت از زندگی دوش بود — که آن ماهرویم در آغوش بود
چنان مست دیدار و حیران شوق — که دنیا و دینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین گوار — که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن — که سیم و سمن یا بر و دوش بود
بدیدار و گفتار جان پرورش — سراپای من دیده و گوش بود
ندانم که آن شب که چون روز شد — کسی باز داند که باهوش بود
مؤذن غلط گفت بانگ نماز — مگر همچو من مست و مدهوش بود
بگفتیم و دشمن به انگشت دوست — نماند آن تحمل که سرپوش بود
بخوابش مگر دیده سعدیا — زبان ورکشش امروز کان دوش بود
مبادا که کنجی ببیند فقیر — که تو ناشر از حرص خاموش بود

چو دوشست

چو دوشست آن نگار سنگدل — با من او [illegible] خالی می کند
یار من او باشد و قلاش است و رند — بر من او خود پارسائی می کند
ای مسلمانان بفریادم رسید — کان فلانی بیوفائی می کند
کشتی عمرم شکسته است از غمش — از من مسکین جدائی می کند
آنچه با من میکند آخر زمان — آفت دور سمائی می کند
سعدی شیرین سخن در راه عشق — از لبش بوسی گدائی می کند

وله

صورت رها مکن که چنین در هم اوفتند — کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتند
گر در خیال خلق پریوار بگذری — فریاد در نهاد بنی آدم اوفتند
افتادهٔ تو شد دلم ای دوست دست گیر — در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتند
مشکن دلم که حقهٔ راز نهان تست — ترسم که راز در کف نامحرم اوفتند
وقتست اگر درآئی و لب بر لبم نهی — چندم بجستجوی تو دم بر دم اوفتند
سعدی صبور باش برین داغ دردناک — باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتند

وله

دولت جان پرورست صحبت آموزگار — خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار
آخر عهد شب است اول صبح [illegible] — صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر
دور نباشد که خلق روز تصور کنند — گر بنمائی بشب طلعت خورشیدوار
مشغله بر دوز مشغله پیش گیر — تا ببرد از سرت زحمت خواب و خمار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع — نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار

همچنان طبعم جوانی می کند
بیجای دل بیگویم بکس
ای بر چشم ترجمانی می کند
عشق را با عقل زور پنجه نیست
احتمال از ناتوانی می کند
آهن افسرده میگوید که چه
با قضای آسمانی می کند
چشم سعدی برامید روی یار
چون دهانش در فرو نیکند
[illegible]

در خواب شدم [illegible]
کوی تو [illegible]
چون [illegible] بجا کی [illegible]
ای باد بهار عنبرین بوی
[illegible]

ای همنفس روزگار سعدی
رفتی و نرفتی از ضمیرم

ولی

من چون تو بدلبری ندیدم
گلبرگ چنین طری ندیدم
مانند تو دلبری در آفاق
ممکن نبود پری ندیدم
دین [illegible] و چشم بندی

۱۳۳

در صنعت سامری ندیدم
یا روی تو ماه آسمان را
[illegible] ابری ندیدم
[illegible]
لعل تو [illegible] شکری ندیدم
[illegible] دلبران آفاق
دیدم همه [illegible] ندیدم
چون تو [illegible]
[illegible] کافری ندیدم

گر گله از ماست شکایت مکوی	ور گنه از تست غرامت بیار
چون تو دگر دوست نیاید بدست	ایکه فدای چو تو من صد هزار
سعدی اگر زخم خوری غم مخور	فخر بود داغ خداوند کار

ولی

جان هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم	صانع خدای کاین وجود آورد بیرون از عدم
خورشید بر سرو روان دیگر ندیدم در جهان	حسنت نگنجد در بیان وصفت نیاید در قلم
گفتم که طاوسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر	می بینمت چون نی شکر شیرینی از سر تا قدم
چندانکه می بینم جفا امید میدارم وفا	چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم
آخر نگاهی باز کن و اکه عتابی آغاز کن	چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر حشم
چون دل ببردی دین مبر هوش از من مسکین مبر	با مهربانان کین مبر لا تقتلوا صید الحرم
غارت و گل در بوستان هر چه آن کند نیکو کند	سهل است پیش دوستان از دوستان بردن ستم
او رفت و جانم میرود در تن جامه بر خود می درد	سلطان که خواهش میرود از پا نشاید چه غم
میرفت و میگفت از قفا میزد به شمشیر جفا	سعدی منالید کز زنان مردان ننالند از الم

ولی

گر من ز محبت بمیرم	دامن بقیامتت بگیرم
از دنیی و آخرت گزیر است	وز صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش دردمندان	درمان دگر نمی پذیرم
آنکس که بجز تو کس ندارد	در هر دو جهان من آن فقیرم
ای محتسب از جوان چه خواهی	من توبه نمیکنم که پیرم

سعدی

[illegible] سخن
[illegible] ولی
[illegible] سخن
[illegible] کرده [illegible] سخن
[illegible]
این [illegible] خلاف [illegible]
[illegible]
آن [illegible] سخن
روزی [illegible]
[illegible] سخن
[illegible]
سعدی [illegible] سخن
[illegible] سخن

۱۳۴

اینجا بود شکایت از دوست
زنهار همه روز کو جفا کن

ولی

ای روی تو راحت دل من
چشم تو چراغ منزل من
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای بخت سعید و مقبل من

سعدی تو ز مرد خانقاهی	من پیر قلندری ندیدم

ولی

ما در خلوت بروی غیر ببستیم	از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم	وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار ازین معامله دورند	شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
شاکر نعمت بهر طریق که بودیم	داعی دولت بهر مقام که هستیم
در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم	در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای	تا تو نه بینیم و خویشتن نپرستیم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل	با همه عیاری از کمند نجستیم
تا تو بگوئی که جان در قدمم ریز	جان گرامی نهاده بر کف دستیم
دوستی انست سعدیا که بماند	عهد و وفا را برانکوار که بستیم

ولی

نه دسترسی بیار دارم	نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید	از گردش روزگار دارم
در دل غم تو کنم خزینه	در یکدل اگر هزار عالم
این خسته دلم چو موی باریک	از لطف تو یادگار دارم
من اندهٔ تو کشیده باشم	اندوه زمانه خوار دارم
در آب دو دیده از تو غرقم	امید لب و کنار دارم
دل بردی و تن زدی همان بود	من با تو بسی شمار دارم

با تو همه کارها مهیاست	بیتو همه هیچ ماحصل من
کوئی که نشستهٔ شب و روز	هر جا که توئی مقابل من
گفتم که کرشمهان بماند	انچه از غم تست بر دل من
هر جا که حکایتی و جمعیست	هنگامهٔ تست و محفل من
بعد از تو خیال نیست سعدی	از دور خیال باطل من
نوروز رسید و نوبهاران	از گل بگشای مشکل من

وله

بهشت آن یا زنخ یا سیب سیمین	لبست آن یا شکر یا جان شیرین
بتی دارم که چین ابروانش	حکایت میکند بتخانهٔ چین
از آن نوبت که دیدم گوشوارش	ز چشمانم بیفتاد دست پروین
بران روزی که دیدارش نبینم	جهانم تیره باشد بر جهان بین
بخوابی آرزومندم ولیکن	سری بیدوست چون باشد ببالین
از آب و گل چنین صورت که دیدست	تعالی خالق الانسان من طین
من از مهری که دارم برنگردم	ترا گر خاطر مهرست و گر کین
نگارینا بشمشیرم چه حاجت	مرا خود میکشد دست نگارین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست	مبادا روز کو برگردد از دین

وله

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران	کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد	داند که سخت باشد قطع امیدواران

بیرون باغ حرام است بیتو گردیدن
که خار با تو مرا به که بیتو گل چیدن
دگر بکام برم بیتو دست در مجلس

من گدای که باشم که دم زنم ز لبت	سلاطین ترا چه بود خاک پای بوسیدن
بعشق و مستی و رسوائیم خوش است از آنک	نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن
ترا نظر باید از انواع طاعت است و	صفای عارف از ابروی نکوان دیدن
عنایت تو چرا جان سعدیست	چو چشم بخشش دارد گناه بخشیدن

وله

قرار نبود که بازآئی بدین خوبی و زیبائی	دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی
ملامت گوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد	در آن معرض که چون یوسف جمال از کعبه بنمائی
بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را	تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید	مرا در رویت از حسرت فرو بستست گویائی
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی	که همچون آفتاب از جامه و جیب از حله پیدائی
تو صاحب منصبی از حال مسکینان نیندیشی	تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشائی
گرفتم سرو آزادی نه از ما همین زادی	مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مائی
دعای گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن	که گر تلخست شیرین است از آن لب هر چه فرمائی
گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد	چو پایانم برفت اندر ندانستم که دریائی
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش	مگس جائی نخواهد رفت از دکان حلوائی
قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن	مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخائی

وله

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی	چونکه ببخت ما رسد اینهمه ناز میکنی
ای که نیازموده صورت حال بیدلان	عشق حقیقت است اگر حمل مجاز میکنی

١٣٧

چشم عادت کرده با دیدار دوست … حیف باشد بعد از او بر دیگری
این سخن سعدی تواند گفت و بس … هر گدای با نباشد جوهری

ول

چونست حال بستان ای باد نوبهاری … کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری
ای گنج نوشدارو بر خستگان گذر کن … مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری
یا خلوتی برآور یا برقعی فروهل … ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری
هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد … چون بر شکوفه بارد باران نوبهاری
عود است زیر دامن یا گل در آستینت … یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت … تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو … این میکشد بزورم وان میکشد بزاری
ور قید میگشایی وحشی نمی گریزد … در قید خوبرویان خوشتر که رستگاری
ز اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی … چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری
عمر دگر بباید بعد از فراق ما را … کین عمر صرف کردیم بعد از امیدواری
رسم نماز صوفی با حجت خیالت … باطل بود که صورت بر قبله مینگاری
هر درد را که بینی درمان و چاره هست … درمان درد سعدی با دوست سازگاری

ول

خانه صاحب نظران می بری … پرده پرهیزکنان میدری
گر تو پری چهره بپوشی نقاب … توبه صوفی بزبان میبری
این چه وجودست ندانم که هست … آدمی یا ملکی یا پری

١٣٨

عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم … تو خفته که گوش بآه سحر کنی
گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم … آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی
شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست … خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی
از عقل بهترت سپری باید ای حکیم … تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

ول

گر کنم در سر وفات سری … سهل باشد زیان مختصری
ای که قصد هلاک من داری … صبر کن تا بهیبت نظری
حیرتم در کمال بیچون است … کاین جمال آفریده در بشری
راست خواهی نظر حرام بود … بر چنین روی و باز برنگری
دوست دارم که خاک پات شوم … تا مگر بر سرم کنی گذری
آه سعدی اثر کند در کوه … نکند در تو سنگدل اثری
سنگ را سخت گفتمی همه عمر … چون بدیدم ز سنگ سخت تری

فی الافراد

از دی بین که حسن بپوشد ما را … وان دام زلف و دانه خال سیاه را
گر صورتی چنین بقیامت برآورند … عاشق هزار عذر بگوید گناه را
ای نفس خرم باد صبا … از بر یار آمده مرحبا
قافله شب چه شنیدی ز صبح … مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشم است هنوز آن حریف … یا سخنی میرود اندر قفا
تا بگریبان نرسد دست مرگ … دست ز دامن نکنیمت رها

دیده را فایده آنست که دلبر بیند — ورنه بیند چه بود فایده بینایی را

همه دانند که من سبزه خطی دارم دوست — نه چو دیگر حیوان سبزه صحرایی را

ما را همه شب نمیبرد خواب — ای خفته روزگار دریاب

در بادیه تشنگان بمردند — وز حله بکوفه میبرند آب

ما هر دو یار روی خوب از من متاب — بی خطا کشتن چه می‌بینی صواب

دوش در خوابم در آغوش آمدی — وین نپندارم که بینم جز بخواب

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست — که در آن کوچه خرد بار لبی افتادست

خبر ما برسانید بمرغان چمن — که هم آواز شما در قفسی افتادست

ما از تو بغیر از تو نخواهیم تمنا — حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است

گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم — هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

از جان بریدن نباید و جانانت آرزوست — زنار نادریده و ایمانت آرزوست

بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند — موری نه و ملک سلیمانت آرزوست

فرعون وار لاف اناالحق همی زنی — وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن — عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت — بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت

فریاد مردمان همه از دست دشمن است — فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

حسرت همی کشم که بی روی تو آرامم نیست — طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت — تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت

شب فراق که داند که تا سحر چند است — مگر کسی که بزندان عشق در بند است

بهشتی صورتی در جوف محمل — چو برجی کآفتابش در میان است

ترا اگر دوستی با من همین بود — وفا و عهد من با تو همان است

برق یمانی بجست باد بهاری بخاست — طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست

غفلت از ایام عیش پیش محقق خطاست — اول صبح است خیز کآخر دنیا فناست

از در خویشم مران کین نه طریق وفاست — در همه شهری غریب در همه ملکی گداست

با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست — گر درم ایمن است لطف شما کیمیاست

سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست — هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

عشق در دل ماند و یار از دست رفت — دوستان دستی که کار از دست رفت

دیر آمدی ای نگار سرمست — زودت ندهیم دامن از دست

با فراقت چند سازم برگ تنهاییم نیست — دستگاه صبر و پایاب شکیباییم نیست

ترسم از تنهایی احوالم برسوایی کشد — ترس تنهایی است ورنه بیم رسواییم نیست

اینچه شکری است که چندین مگسانند — یا بوالعجبی کین همه صاحب هوسانند

بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی — کین هیچ کسان در طلب ما چه کسانند

ای قافله سالار چنین گرم چه رانی — آهسته که در کوه و کمر بازپسانند

دانی که چه میرود از دست رقیبت — حیف است که طوطی و زغن هم قفسانند

مرا بجات بیگانگی زخویش مران — که دوستان وفادار بهتر از خویشند

شرف نفس بجود است و کرامت بسجود — هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

خاک راهی که بر او میگذری ساکن باش — که عیون است و جفون است و خدود است و قدود

دین آن قدر ندارد که بر در شکر بند — ای برادر که ز محمود بماند ز حسود

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
[illegible]
از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر
از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
[illegible]

[illegible]
سعدی از شیراز

مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت / گر به سنگش بزنی جای دگر می‌نرود
با هر که سخن گفتم از اوصاف جمالش / مشتاق چنان شد که چو من بیخبر افتاد
سرمست ز کاشانه بگلزار در آمد / غلغل ز گل و لاله بیکبار برآمد
مرغان چمن نعره کنان دیدم و گریان / کاین غنچه کی از طرف چمن زار برآمد
عجب است اگر توانم که سفر کنم ز دستت / بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
محبت با کسی دارم کز او با خود نمی‌آیم / چو بلبل گر نشاط گل فراغ از آشیان دارد
من خود این سنگ بجان می‌طلبیدم همه عمر / کین قفس بشکند و مرغ بپرواز آید
ز چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید / اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود / آنچنان جای گرفته است که مشکل برود
دو عالم را بیکبار از دل تنگ / برون کردیم تا جای تو باشد
یک امروز است ما را نقد ایام / مرا کی صبر فردای تو باشد
هر کس سر سودائی دارند و تمنائی / من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
کس این کند که ز یار و دیار برگردد / کند هر آینه چون روزگار برگردد
بچند سال نشاید گرفت ملکی را / که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند
آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری / قصد هلاک مردم هشیار می‌کند
ما روی کرده از همه عالم بروی او / وان سست مهر روی بدیوار می‌کند
خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند / بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند / صید را پای ببندند و رها نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن / کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

[illegible]

[illegible]
لب آن لعل چون خون کبوتر / سواد زلف چون پر پرستو
دو صد فریاد برخیزد ز هر سو
[illegible]
دگر لذت نفس لذت بخوانی

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس / ور پای بندی همچو من فریاد میکن در قفس
میوه نمیدهد بکس باغ تفرج است و بس / جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش
خطا کردی بقول دشمنان گوش / که عهد دوستان کردی فراموش
رفتی و نمیشوی فراموش / می‌آئی و میروم من از هوش
ولیک دست نیارم زدن بدان سر زلف / که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش
ساربانا نشان کعبه کجاست / که بمردیم در بیابانش
هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش / من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
یکی را دست حسرت بر بناگوش / یکی با آنکه میخواهد در آغوش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی این دو کار / دست او بر گردنم یا خون من در گردنش
من ایستاده‌ام اینک بخدمت مشغول / مرا از آن چه که طاعت قبول یا نه قبول
از در درآمدی و من از خود بدر شدم / گوئی ازین جهان بجهان دگر شدم
از دشمنان برند شکایت بدوستان / چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم
غم زمانه خورم یا فراق یار کشم / بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق / نه پای رفتن ازین ناحیت نه جای مقام
گر دست دهد هزار جانم / در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم گذر کن ای دوست / انگار که خاک آستانم
هر حکم که بر سرم برانی / سهل است ز خویشتن مرانم
گر خانه محقر است و تاریک / بر دیده روشنت نشانم
گر غصه روزگار گویم / بس قصه بی‌شمار گویم

آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل | خوش بود دریغا که نکردند دوامی
دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری | تو خود چه آدمی که ز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب | گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
امشب جلوه طاوس و خرامیدن او | بار دیگر نکند چون تو برفتار آیی
گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم | چه بگویم که غم از دل برود چون تو درآیی
ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی | جهان و هر چه در و هست صورتند و تو جانی
هر کس را تن و اندام و جمالست و جوانی | وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی
تو غزالی که کسی در تو چرا خیره بماند | آن کسی همچو تو باشد که در و خیره بمانی
همه مرغان خلاص از بند خواهند | من از قیدت نمیخواهم رهایی
ایام را بماهی یکشب هلال باشد | و آن ماه دلستان را هر ابروی هلالی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند | ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی
دیدار مینمایی و پرهیز میکنی | بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

صاحبیه

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود | دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را | با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد

فرد

اگر خونی نریزد پادشاهی | بسا خونا که در عالم بریزند
بباید کشت هر یک چند گرگی | بزاری تا دگر گرگان گریزند
نکسان را فراستی است عظیم | گرچه تاریک طبع و بدخویند

نباید بستن

نباید بستن اندر چیز و کس دل | که دل برداشتن کاریست مشکل

قطعه

دوش مرغی بصبح می نالید | عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را | مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا | بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست | مرغ تسبیح خوان و من خاموش

هزلیات

عارفی چشم و دل بروی داشت | خاطر اندر کمند موی داشت
چند روزش بعی در سر شد | تا شبی خلوتی میسر شد
دست بردش بسیب مشک آلود | چند نوبت گرفت و شفتالود
خواست تا اندرون شلوارش | در برد تیر تا بسوفارش
امردی تندخوی بود و درشت | سخن از تازیانه گفتی و مشت
گفت من تن به ننگ در ندهم | روی آزاده بر زمین ننهم
لیکن ار قانعی ببوس و کنار | من غلام توام بیا و بیار
گفت راضی شدم بدین پیمان | ای درخت جوان و سرو روان
این قدر بس که در برت گیرم | پیش بالای دلبرت میرم
این بگفتند و امن حاصل شد | تن در آغوش داد و واصل شد
لب بلب بر نهاد و کام بکام | چون دو مغز اندرون یک بادام
دست در گردن آورید بذوق | جان حیران بلب رسید از شوق

کفت وردین اہل در یوزه	جیست پارالبس است یک سوزه
جمله را این سخن پسند آمد	دارو ی ریش دردمند آمد
سر بفرمان او در آوردند	همه باهم موافقت کردند
سجده کردند هر یک از طرفی	جیت کفشه بر زدند کفی
انکه پشتش نیامدی بزمین	عاقبت برزمین نهاد جبین
ژنده پوشید و در خیش آمد	کیر میخورد تا بریش آمد
بعد از آن توبه کرد و استغفار	صبر بیچاره کان بود ناچار

ولہ

دو منظور موافق روی در هم	بعجوا باهم در خانه با هم
مقدم در مؤخر بوده تا ناف	وکر بار این مؤخر آن مقدم
کر این حرف نکه داری همه عمر	نه دینارت زیان باشد نه درهم
عروسان مقنع بی شمارند	عروسی در نکاح آور معمم
من آن تازی سوار پهلوانم	که در رزمم بنالد رخش رستم
وصال دوستان هیچ است و دلدار	حدیث دوستان باد است و پرچم
هر انکه از پشت آدم زاد ناچار	رود بر پشت فرزندان آدم
والنعت خواهی از سعدی بیاموز	ره این است ای برادر تا جهنم

ولہ

آن شنیدی که در بلاد شمال	بود مردی بخیل صاحب مال
دختری زشت روی بد خو داشت	کز همه چیز جامه نیکو داشت

مدتی صبر

مدتی صبر بر مجاهده کرد	عمر ضایع در ان مشاهده کرد
عاقبت درد دل بجان برسید	نیش فکرت باستخوان برسید
با پدر زن نمود قصه خویش	کای مصالح شناس خیر اندیش
تا بامروز بنده پروردی	مهربانی و مردمی کردی
شکر فضلت بروزگار دراز	نتوانم بشرح گفتن باز
کر توانی دکر بفرمایی	پایم از بند غصه بکشایی
زن و مرد از برای آن باشند	که دلارا و مهربان باشند
زن من آسوده ام نه او خرسند	زحمت ما و خویشتن مپسند
سر بر آورد و کفت پیر کهن	جان بابا سخن دراز مکن
یا بسازی برنج و محنت دهر	یا بزندان شوی بعلت مهر
چون جوان این سخن شنید از پیر	متحیر بماند و بی تدبیر
استعانت بکدخدایان برد	پاره مرد و زن شفیع آورد
هم کسان را بهیچ بر نکرفت	هرچه کفتند هیچ در نکرفت
پی بند بلا چو چاره ندید	بجز اندیشه را کناره ندید
خواهرش را دل آورید بدست	مهر ازین در کرفت و دوستی بست
تا شبی پای در دواجش کرد	میل در سرمه دان حاجش کرد
روی در روی و دست در کردن	ناف در ناف و دسته در هاون
بعد از آن با برادرش پیوست	بند شلوار عصمتش بکسست
کودک از کوچکی فغان در بست	بدرستی زرش زبان بر بست

پاره‌ای دوغ ریخت در ریشش	تا نیاید ز دیگران ریشش
خویش و پیوند هر که دریافت	همه را در قفا و روانداخت
بوق رو بین در آن قبیله نهاد	همچو شمشیر قتل در بغداد
همه همسایگان بدانستند	هیچ منکر نمی توانستند
چند بانگ و دهل نهان ماند	شنعتی خاست تا جهان ماند
آشنایان و دوستان رفتند	حال پیش پدر زنش گفتند
بر سر خاک رود و برفت	در دکان به لبت و زود برفت
کیسه‌ای قباله حاضر کرد	پیش داماد پهلوان آورد
گفت کابین و ملک و رخت و جهیز	همه پاکت حلال کردم خیز
یار ود مانده کین شنید از پیر	سخت خیره بماند و بی تدبیر
آب در دیدگان بگردانید	خویشتن در میان شاذی دید
گفت ای سیدی و مولائی	چه گنه کرده‌ام چه فرمائی
گفت لالی سخن مگو با من	یا تو باشی در این سرا یا من
کاندرین خانه از قرابت و خویش	کس نماندست جز من درویش
هر چه باده درین سرا و زیست	از جفای تو با بکار ز رست
کردیشی تا خلق کنی بر من	دیو شهوت بگیردت دامن
گفت هرگز من این خطا نکنم	جفت شیرین خود رها نکنم
یاوران آمدند و انبازان	هر کس از گوشه برو تازان
جنگ با هر یک اتفاق افتاد	عاقبت صلح بر طلاق افتاد

بیش ازین

بیش ازین در نامه نتوانم نوشت	این حکایت را بباید دفتری
روی زیبا و جامهٔ دیبا	عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد	مرد را کیر و خایه زینت و بس

مضحکات حکایت واعظی گفت هر که امشب دو رکعت نماز بگذارد او را حوری دهند که بالای او از مشرق تا مغرب بود کسی گفت من این نماز بکنم اما این حوری نخواهم پرسیدند چرا گفت زیرا که اگر سرش در کنار من باشد در بغداد پس گاهش مرا خبر نباشد حکایت شخصی بجنگ شیر میرفت چون شیر او را بدید نعره میزد و تیز میداد و دم می جنبانید پرسیدند که چرا نعره میزنی گفت تا او بترسد گفتند چرا تیز میدهی گفت من تیز میترسم گفتند چرا دم می جنبانی گفت میانجی می کنم حکایت وقتی پادشاهی دست بر در کون مخنثی زد و مخنث تیزی بداد گفتند چرا بی ادبی میکنی گفت مرا از زهره آن باشد که پادشاه در خانهٔ من زند و من جواب ندهم حکایت مسخره را طفلی در وجود آمد بدکان عصاری رفت تا روغن شیرج خرد عصار زر بستد و بول در ظرف او کرد و بوی داد مسخره چون بخانه رفت و آنچنان دید هیچ نگفت بعد از مدتی بگذشت و عصار را دید که درد دندان گرفته و زاری می کند و خیال مسخره برفت و قدری نجاست خشک در کاغذی کرد و بوی داد چون عصار بدندان گرفت گفت این چیست گفت این خرده آن روغن است که در فلان تاریخ بمن دادی حکایت وقتی شخصی نشسته بود و ذکرش پیدا بود پسرش پرسید که چرا چنین سیاه است گفت از بس که برکس مادرت نهاده‌ام بعد از آن بمدتی دیگر در ریش خود نگریست گفت آوخ که همه ریشم سفید شده است

چون ماو شما مقارب یکدگریم / بهتر آن نبود که پرده هم ندریم
ای خواجه تو عیب من مکن تا من نیز / عیب تو نگویم که یک از یک بتریم
در دیده بجای سرمه سوزن دیدن / برق آمده و آتش زده خرمن دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن / به زانکه بجای دوست دشمن دیدن
ای یار کجائی که در آغوشش نه / وامشب بر ما نشسته چون دوشش نه
ای سرو روان و جهت در رخ روان / هر چند که غایبی فراموشش نه
کیری دارم که کون در اندخر را / مغلوب کند بحمله شیر نر را
کافور خورم که بر نمارد سر را / کافور چه سود دارد این کافر را
ای یار کسی بی سببی یار کشد / وانگاه چو من یار وفادار کشد
تو دوست مکو دشمن خود گیر مرا / کس دشمن خویش را چنین زار کشد

سلطان اتسز از غلام زادگان سلطان سنجر بوده گویند بنای سرکشی با سلطان گذاشته و بعد از مامور شدن لشکر بر سر او در حال هزیمت این قطعه را گفته بسلطان فرستاده

قطعه
مرا با ملک طاقت جنگ نیست / ولیکن بصلحش هم آهنگ نیست
اگر باد پایست یکران شاه / کمیت مرا نیز پا لنگ نیست
ملک پادشاهست و شاه جهان / اگر زانچنین پادشه ننگ نیست
بخوارزم آید بسقسین روم / خدای جهان را جهان تنگ نیست

سلیمی طبسی صاحب اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده بوده این قطعه مناجات از وست

ولد
الهی باعجاز آن پنج تن / که هستند فخر زمین و زمن
که در دین و دنیا مرا پنج کار / برآری بفضل خودای کردگار

آتش عشقت فتاده در جهان / رخت درویش و توانگر سوخته

سلمان ساوه ملقب بجمال الدین از اکابر شعرای آن سرزمین بوده چنانکه شیخ علاء الدوله سمنانی فرموده که همچو انار سمنان و شعر سلمان در هیچ جا نیست و در دولت سلطان اویس بسیار معزز و محترم بوده است و در سنه ست و سبعمائه ازین خاکدان بریاض جنان خرامیده و این اشعار از دیوان اوست

مثنوی
جوانی و پیری بهارست و دی / نه آن دی که باشد بهارش زپی
کجا آن جوانان نوخاسته / کجا آن عروسان آراسته
کجا آن رخ نازپرورشان / بیا این زمان بین رخ زردشان
اجل بر سمن خاکشان بیخته / چو گل نازک اندام شان ریخته
بر آن گلرخان نوحه گر شد سحاب / بر ایشان همی ریزد از دیده آب
شبی وقت گل بودم اندر چمن / گل و شمع بود و شب و یار من
شنیدم که پروانه با بلبلی / که بیکرد از عشق گل غلغلی
همی گفت کاین بانگ و فریاد چیست / ز بیداد معشوق این داد چیست
ز من عاشقی باید آموختن / که هرگز نمی نالم از سوختن
چو بلبل شنید این بنالید زار / که من تیره روزم تو ای بختیار
ترا بخت یارست و دولت رهی / که در پای معشوقه جان میدهی
بروز من و حال من کس مباد / که یارم رود پیش چشمم بباد
بباید بدان زنده بگریستن / که بی یار خود بایدش زیستن

رباعی
از بسکه شکستم و ببستم توبه / فریاد همی کند ز دستم توبه

151

گر دیده وری دیده نگه باید داشت / خود را ز بلای چه نگه باید داشت
در خانهٔ دوستان چو محرم کردی / دست و دل و دیده را نگه باید داشت
با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست / بد کی کند آنکه نیکیش عادت و خوست
با دوست چو بد کنی شود دشمن تو / با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست
چشمی که جمال مصطفی را بیند / تنگ نیست که عالم صفا را بیند
این است کمال بنده در راه یقین / در هر چه نظر کند خدا را بیند
یارب بسبب حیات حیوان بفرست / وز بحر کرم شربت احسان بفرست
از بهر لب تشنهٔ طفلان نبات / از سینهٔ ابر شیر باران بفرست
هر دل که ز اسرار خبرها دارد / تیر سخنش بدل اثرها دارد
زنهار میازار دل هیچکسی / کازردن دل بسی خطرها دارد

سعید یزدی ساکن اصفهان و این چند فرد از و در میان است

هزار مرتبه رفتیم ز مصر تا کنعان / بغیر چشم زلیخا کسی براه نبود
عشقت نه صرصریست که از سر بدر شود / مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

حافظ

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم / با شیر اندر آمد و با جان بدر شود
لیکن سیل مژه از هر طرفی سوئیش رفت / کو چنان گل شد و نتوان لب کویش رفت

شاه شجاع از آل مظفر است که بعد در امر سلطنت با برادرش محمود خصومت می‌نمود و محمود در آن بین فوت شده این رباعی را بوصف حال گفته است

محمود برادرم شه شیر کمین / میکرد خصومت از پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا بیاساید ملک / او زیر زمین گرفت و من روی زمین

خاتم

152

خواستم بر فراغت بجهان ما و الی / خوشتر از گوشهٔ میخانه ندیدیم جائی

صبور تبریزی کسبش جواهر فروشی بوده این چند بیت از وست

دوری ز برت سخت بود سوختگان را / سخت است جدائی بهم آموختگان را
باز این دل شکسته خیال وصال کرد / چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد

صباحی اسمش حاجی سلیمان و مولدش از قریهٔ بیدگل کاشان در صفات کمال ممتاز اقران بوده دیوانش ملاحظه نشد مراثی که بجهت حضرت سید الشهدا گفته بود قلمی شد و در سال هزار و دویست و هفت داعی حق را لبیک گفته مرثیه

افتاد شامگه بکنار افق نگون / خور چون سر بریده ازین طشت واژگون
افکند چرخ مغفر زرین واز شفق / در خون کشید دامن خفتان نیلگون
اجزای روزگار ز بس دید انقلاب / گردید چرخ بیحرکت خاک بی‌سکون
گندا جهات اربعه ز آبای سبعه دل / گفتی خلل فتاد بترکیب کاف و نون
آماده قیامت موعود هر کسی / کایزد وفا بوعده مگر میکند کنون
گفتم محرم است و نمود از شفق هلال / چون ناخنی که غمزده آلایدش بخون
یا گوشواره که سپهرش ز گوش عرش / هر ساله در عزای شه دین کند برون
یا ساغریست پیش لب آورده آفتاب / بر یاد شاه تشنه لبان کرده سرنگون
جان امیر بدر و روان شه حنین / سالار سروران سر از تن جدا حسین
افتاد رایت صف پیکار کربلا / لب تشنه صید وادی خونخوار کربلا
آن روز روز آل نبی تیره شد که تافت / چون مهر از سنان سر سردار کربلا
پژمرده غنچهٔ لب گلگونش از عطش / وز خونش آب خورده خس و خار کربلا

منسوخ شد مگر بجهان ملت نبی | یا در جهان نمانده کس از امت نبی
مارا کشند یاد کنند از نبی مگر | از امت نبی نبود عترت نبی
یارب تو آگهی که رعایت کسی نکرد | در حق اهلبیت نبی حرمت نبی
این ظلم را جواب چگویند روز حشر | بر کوفیان تمام بود حجت نبی
مارا چو نیست دست مکافات داد ما | گیرد ز خصم حکم حق و غیرت نبی

بس گفت ازین حدیث و جوابش کسی نداد | لب تشنه غرق خون شد و آبش کسی نداد

چون تشنگی عنان ز کف شاه دین گرفت | از پشت زین قرار بروی زمین گرفت
پس بی حیای آه که دستش بریده باد | از دست داد دین و سر شاه دین گرفت
داغ شهادت علی ایام تازه کرد | از نو جهان عزای رسول امین گرفت
بر طشت مجتبی جگر پاره پاره ریخت | پهلوی حمزه چاک ز مضراب کین گرفت
هم پای پیل خاک حرم را بباد داد | هم اهرمن ز دست سلیمان نگین گرفت
از خاک خون ناحق یحیی گرفت جوش | عیسی ز دار راه سپهر برین گرفت
کشتند انبیا همه گریان و بوالبشر | بر چشم تر ز شرم نبی آستین گرفت

کردند پس بنیزه سری را که جبرئیل | شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

شد بر سر سنان چو سر شاه تاجدار | افگند آسمان ز جبین تاج زرنگار
افلاک را ز سیل غم شد کبود روی | آفاق را ز اشک شفق سرخ شد کنار
از شعله آتش بیداد خصم رفت | چون از درون خیمه کیان بر فلک شرار
عریان تن حسین بتاراج داد چرخ | پیراهنی که فاطمه اش رشته بود و تار
نگرفته غیر بند گران دست او کسی | آن ناتوان کز آل نبی مانده یادگار

این بر

این برگشاده مرغ همایون ببوی خلد | کش پر ز تیر رسته بر اعضا حسین تست
این سر بریده و از ستم زال روزگار | گر یاد برده ماتم یحیی حسین تست
این جوهر لطیف که غبار مصیبتش | تاریک کرده چشم مسیحا حسین تست
این ماه منخسف که برو رشک اهلبیت | گوی گسسته عقد ثریا حسین تست
این لاله گون عمامه که در خلد بهر او | معجر کبود ساخته زهرا حسین تست

اذکه چو کرد دل تهی از شکوه با رسول | گیسو گشود و گفت سوی مرقد بتول

کای بانوی بهشت بیا حال ما ببین | مارا بغصه هزار بلا مبتلا ببین
در انتظار وعده محشر چه مانده | بگذر بیا و شور قیامت بپا ببین
بنگر بحال زار جوانان هاشمی | مردانشان شهید و زنان در عزا ببین
آن گلبنی که از دم روح الامین شگفت | خشک از سموم بادیه کربلا ببین
وان سینه که مخزن علم رسول بود | از شصت کین نشانه تیر جفا ببین
وان گردنی که داشت حمایل ز دست تو | چون ببلش بریده بتیغ از قفا ببین
با این جفا نیند پشیمان و فا نگر | با این خطا زنند دم از دین حیا ببین

نعمتی چو داد شرح غم دل بمادرش | آورد رو بپیکر پاک برادرش

کای جان پاک بتو مرا جان بتن دریغ | از تیغ ظلم کشته تو و زنده من دریغ
عریان چراست این تن میر مگر بود | بر کشتگان آل پیمبر کفن دریغ
شیر خدا بخواب خوش و کرده گرگ چرخ | رنگین بخون یوسفا پیرهن دریغ
خشک از سموم حادثه گلزار اهلبیت | خرم ز سبزه دامن ربع و دمن دریغ
آل نبی غریب و بدست ستم اسیر | آل زیاد کام روا در وطن دریغ

دادآن نشان بپرد کی کین مرا بریز | کرداین طمع بجوری کین مرا غلام
گفت آن بطعنه کین اسرا را وطن چه شهر | گفت این بخنده سید این قوم را چه نام
کردند بریزید چو عرض سر سران | پرسید ازین میانه حسین علی کدام
بردند پیش آن سر سالار دهر را | میزد بچوب بر لب او میکشید جام
گفتا یکی ز مخلصان شرم ای یزید | میزد پیغمبر بوسه برین لب سرانام

کفر چنین و لاف مسلمانی ای یزید | ننگش ز تو یهودی و نصرانی ای یزید

ترسم دمی که پرسش این ماجرا شود | دامان رحمت از کف مردم رها شود
ترسم که از شفاعت امت برد حشر | خاموشش ازین گناه لب انبیا شود
ترسم کزین جفا نتواند جفا کشی | در معرض شکایت اهل جفا شود
آه از دمی که سر و لب تشنگان حسین | سرگرم شکوه با سر از تن جدا شود
فریاد از آن زمان که زبیداد کوفیان | هنگام دادخواهی خیرالنسا شود
باشد کراز داور محشر امید عفو | چون دادخواه شافع روز جزا شود
مشکل که تر شود لبی از بحر مغفرت | گر آن شفیع تشنه لب کربلا شود

کی باشد انکه گرم شود کیر و دار حشر | تا داد اهلبیت دهد کردگار حشر

یارب بنای عالم ازین پس خراب باد | افلاک را درنگ و زمین را شتاب باد
تا روز دادخواهی آل نبی شود | از پیش چشم مرتفع این نه حجاب باد
آلوده شد جهان همه از لوث این گناه | دامان خاک شسته ز طوفان آب باد
بر کام اهلبیت نگشتند یکزمان | در عهد چرخ چشم کواکب بخواب باد
لب تشنه شد شهید جگرگوشه رسول | هر جا که چشمه ایست بعالم سراب باد

میخواستی

میخواستی بهانه از بهر کشتنم | شمشیر کشیدی و نکشتی
باز ورم درون آی تا کام من برآید | بهتر از ینکه جیو نمروم بهانه چیست
بیک پیمانه ام دیوانه کردند | فریاد ز لطف ناتمامت
کاش میدید خنده شیرین | تا از دلم برون نشود تا دیگری درآید
هنوز آن سرو از باغی نرسته است | نمیدانم چه در پیمانه کردند
جدا گشته بیک تیر تو احشا و درین دشت | انکه خنده بگریه فرماید
گدای خانه بدوشم غریب این سر کویم | که بالایش چو بالای تو باشد
از کوی تو تند خو سفر خواهم کرد | تا از دل مجروح که پیکان تو یابد
از عشق تو سر بسنگها خواهم زد | در سرای که گویم که واکنند برویم
| از خوی تو خلق را خبر خواهم کرد
| از دست تو خاکها بسر خواهم کرد

رباعی

بازآی بخون دیده ام غرق نگر | درخون عزقم زپا ی تا فرق نگر
اشکم ریزان زدیده چون باران بین | آهم سوزان بسینه چون برق نگر
گر جان طلبند در رضای تو دهم | ور سر خواهند در هوای تو دهم
چیزی که نمیدهم بغیر تو دلست | آن نیز اگر بود رضای تو دهم

صفای اصفهانی اسمش میرزا ابوالقاسم طبعی خوش و سلیقه دلکش داشته در عهد شاه عباس ماضی از کتاب و فتر بوده و این اشعار خوش مضمون از و ثبت شد

ای بت هرزه گرد هر جایی | وی برآورده سر برسوایی
هرزه گردی و باده پیمایی | میکشد عاقبت برسوایی

انکه گویند در تو مفتونم … در تماشای صنع بیچونم
من درین شیوه از وی افزونم … اگر این راست است ملعونم
در خواهش بروی او واکن … قدرت ایزدی تماشا کن
ای هوس پیشگان کام طلب … همه دوشاب دل تو تنگ لب
باکه دی چنین بزم و طرب … میکشی جام باده شب همه شب
همه آلوده اند و تو بی باک … کی توان کرد حفظ دامن پاک
شب که در بزم غیر استادی … همه کس را برون فرستادی
می کشیدی و مست افتادی … خویشتن را بدست او دادی
با توان بی ادب چها که نکرد … هر چه میخواست از کجا که نکرد
با چنین کامجوی مطلب دوست … رفتن و می کشیدنت نه نکوست
ورنه چون باده رفت در رگ و پوست … به یقین آنچنان که عادت اوست
داروی بیهوشی بکار کند … من نگویم دگر چکار کند
تو که میخواره و باده پرست … چو روی چون پیاله دست بدست
نقل و می داد و طاق با هم است … بیستوان خفت پیش با هم مست
عزت عشق رفت جام و ده … تیغ زنی بر رو و نه کام ده
آنچه میگفتمت نپذرفتی … چون گل از تاب باده بشکفتی
با خس و خار در چمن خفتی … ننگ و ناموس را دعا گفتی
همه جا این زمان فسانه تست … گوش ها جمله بر ترانه تست
در فضای چمن چنانه نی … با حریفان سفله نوشی می

انچه کردی اگر هنوز کم است … هر چه خواهی بکن مرا چه غم است

شاه طهماسب صفوی جامع صفات حمیده و صاحب کمالات پسندیده بوده و تفصیل احوال ایشان در تواریخ مذکور و این قطعه و رباعی از کلام گوهر بار ایشان مسطور گردید

ز تبریزی بجز هیزی نه بینی … همان بهتر که تبریزی نه بینی
اصفهان جنتی است پر نعمت … اصفهانی درو نمی باید
سگ کاشی به از اکابر قم … با وجودی که سگ به از کاشی است
یکچند پی زمرد سوده شدیم … یکچند بیاقوت تر آلوده شدیم
آلودگی بود بهر رنگ که بود … شستیم بآب توبه آسوده شدیم

طالب اصلش از لاهیجان و این فرد از وی در میان است … **فرد**

حسن دنیا عاشق دین را کجا افتد پسند … گرگ یوسف دیده کی گردد گرفتار گوسفند

طوفان اسمش میرزا طیب از هزار جریب مازندران شاعر غیور نکته دان و اهل کار از شر زبانش ترسان بوده الغا آخر الامر از هجو گوئی توبه کرده ساکن نجف اشرف شد و در همان ارض اقدس بروضه رضوان خرامید و این ماده تاریخ را آذر در فوت او گفته طوفان در دریای نجف شد و این ابیات از وست … **غزل**

یوسف بجمال یار من نیست … یعقوب بحال زار من نیست
گفتی مکن اختیار دردم … دردا که باختیار من نیست
نبود نکوئی که در آب و گل تو نیست … در حیرتم که رحم چرا در دل تو نیست
غمت مشکل بیکدل گنجد این مشکل دیگر … که من در خود نمی بینم بجز یکدل دل دیگر
گویم که مشکل است مرا بی تو زندگی … باور نمی کند ز من این مشکل دگر

جنان پر به قاتل پشیمان گشته تا دوام بحیات معتکف مرقد شیخ گردید مجملا مرتبهٔ شیخ زیاده
بر بیانست چنانکه مولوی رومی فرموده هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم
یک کوچه ایم و اشعار انجناب گویند قریب بصد هزار بیت است قلیلی که بنظر رسید مرقوم شد

بو مثنوی

در کنار دجله روزی بایزید بود دور افتاده از جمع مرید

تا که آوازی ز بام کبریا خورد بر گوشش که ای مرد ریا
انچه داری در میان کهنه دلق میل آن داری که بنمایم بخلق
تا در یکدم میل آزارت کنند بتر باران بر سر دارت کشند
گفت باری میل آن داری توهم تا کنم یک شمه از لطفت رقم
تا ذکر خلقت پرستش کم کنند از نماز و روزه و حج رم کنند
گرد کارش باز آمد در سخن نی ز ما دنی ز تو رو دم مزن

حکایت

عاشقی از ذوق عشق آشفته بود بر سر خاکی بزاری خفته بود
رفت معشوقش ببالینش فراز دید او را خفته و رخود رفته باز
رقعهٔ بنوشت حسب ولایق او بست آن بر آستین عاشق او
عاشقش از خواب چون بیدار شد رقعه برخواند و براو خونبار شد
این نوشته بود کای مرد خموش خیز اگر بازارگانی سیم کوش
ور تو مرد زاهدی شب زنده باش بندگی کن تا بروز و بنده باش
ور تو هستی مرد عاشق شرم دار خواب را با دیدهٔ عاشق چکار
مرد عاشق باد پیماید بروز شب همه مهتاب پیماید زسوز

اگر پیش از اجل یکدم بمیری در آن یکدم دو عالم را بگیری
شوقم بتو از حد و بیان افزونست وز هر چه قلم شرح دهد بیرونست
از حال دل خویش خبر می ندهم در خدمت تست دل ندانم چونست

عنصری اسمش احمد از اهل بلخ و ملک الشعرای سلطان محمود بوده و کمال شاعری استادی
او اظهر من الشمس است و دیوانش ملاحظه نشد این چند شعر از و قلمی گردید **در**

ای شکسته زلف را از بسکه تو دستان کنی دست دست تست اگر با ساحران یکسان کنی
گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
هم زره پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان خویشتن را گه زره سازی و گه چوگان کنی
بشکنی بر خویشتن تا زخ عنبر شکنی خویشتن لرزان کنی تا زخ مشک افشان کنی
نیستی دیوانه بر آتش چرا غلغل زنی نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی
چون بخواهی گشت گردشگاه تو زیبا بود چون بخواهی خفت بستر لاله نعمان کنی

رباعی

شاها ادبی کن فلک بد خو را کا گفت رسانید رخ نیکو را
گر گوی غلط کرد بچوگانش زن ور اسب خطا کرد بمن بخش او را

عصار نامش ملا محمد از مشاهیر فضلا و معارف عهد خود بوده و این قطعه را در عذر
نپوشیدن خلعت شیخ الاسلامی گفته است جامه بخشید شیخ الاسلام اعظم بنده را
وه چه نیکو جامهٔ سال فراوان یافته رشته جوا از بای آدمش در بدو حال
رشتهٔ در کار کار از بهر عیسی یافته وانگه از مغزول پشم نافهٔ پیغمبرش
فاطمه گشته و ذکر هر کی بتکافته من چه حد دارم که پوشم جامه را کاندرو

غزل

ولاتاراز چون ته دلبرستم — سراپا همچون سوزان مجمرستم
جدا از ته بجلد و حور و کوثر — اگر خورسند گشتم کافرستم
نه کار آخرت کردم نه دنیا — یکی بی سایه نخل بی برستم
اگر روزی دو صد بارت ببینم — همان مشتاق بار دیگرستم
چو شمع کر سر اندازند صد بار — فروزنده تر و روشن ترستم
یکی نخجیر و چشم تیر خورده — که در دام زمانه مضطرستم
منم آن بارور نخل محبت — که محنت سایه و حسرت برستم
نیکبر و کسم هرگز بچیزی — درین کشور زهر کم کمترستم
من از روز ازل طاهر بزادم — از آن رو نام بابا طاهرستم

رباعیات

ته کو ناخوانده علم سموات — ته کو نابرده ره در خرابات
ته که سود و زیان خود ندانی — بر دوان کی رسی هیهات هیهات
خرم آنان که پا از سر ندانند — میان شعله خشک و تر ندانند
کنشت و کعبه و بتخانه و دیر — سرائی خالی از دلبر ندانند
سحرگاهان که بلبل ناله میکرد — شکایت از دل و الاله میکرد
برازی ناله‌اش در کوه و در دشت — دل فرهاد و مجنون پاره میکرد
دلا بیتی پریشانم شو و روز — سرشک از دیده بارانم شو و روز
نه بیمارم نه جایم میکره درد — همی دانم که نالانم شو و روز

عزیزان قدر امشب را بدانید — خدا کی میدهد عمر دوباره
ته دوری از برم دل در برم نی — هوای دیگری اندر سرم نی
بجان دلبرم کز هر دو عالم — تمنای دگر جز دلبرم نی
دلم از عشق خوبان گیج و ویجی — مژه برهم زنم سیلاب خیجی
دل عاشق لسان چوب تر بی — سری سوجی سری خونابه ریجی
اگر دل دلبری دلبر کدامی — وگر دلبر دلی دل را چه نامی
دل و دلبر بهم آمیته وینم — نذانم دل که و دلبر کدامی
کیشان کر بزاری از که ترسی — بوانی در بجانی از که ترسی
من و این بینه دل از کس نترسم — دو عالم دل ته داری از که ترسی
ز دست خاطرم جز غم بزو لی — ز باغم جز گل ماتم بزو لی
ز صحرای دل بی حاصل من — گیاه ناامیدی هم بزو لی
دلم بی ته دمی خرم نمانی — اگر روی ته وینم غم نمانی
اگر درد دلم قسمت نماین — دل بیدرد در عالم نمانی
نسیمی کز بن آن کاکل آئی — مرا خوشتر ز بوی سنبل آئی
چو شو گیرم خیالت را در آغوش — سحر از بسترم بوی گل آئی
برین سوته دلان تا ها بنالیم — ز عشق آن گل رعنا بنالیم
بشیم با بلبل شیدا بگلشن — اگر بلبل ننالد ما بنالیم
اگر مستان مستیم از ته ایمان — وگر بی پا و دستیم از ته ایمان
اگر گوریم و هندو و ر مسلمان — بهر ملت که هستیم از ته ایمان

پریشان چون کنی آن تار زلفان … بهر تاری دلی آویخته داری

عاشق اسمش آقا محمد بصفات حمیده موصوف و باخلاق پسندیده معروف بدست رنجی خیاطی معاشش میگذرانید و در راه معیشتش از چشم سوزن تنگتر بود و غزلیات رنگین و مضامین نمکین گفته در سنه هزار و صد و هشتاد و دو از جهان فانی درگذشت و این ابیات منتخب از دیوان اوست

غزلیات

بهجران بر لب آمد جان غمگین دلفگارا … رفیقی کو که بنماید بما راه دیاری را
ز چشم زنده مانم چند روزی در فراق او … بسر کی میتوان بردن بهجران روزگاری را
به پیغامی ز لعلش شاد مانم طالع آن کو … که ننوازد بمکتوبی دل امیدواری را
شکار زخم بیتاب و زخم کاری کو … بجان کندن ز بی خواهم شدن جا یکسواری را
نبیندانم کجا شد خاک عاشق اینقدر دانم … که در دنبال محمل مضطرب دیدم غباری را

وله

بجودی سکنم از دور گاهی آستانش را … که میدانستم ما غیبت با من پاسبانش را
ز گلشن عندلیب آشیان گل دل بر نمیدارد … اگر صد بار آتش میزند برق آشیانش را
توان بیرون از اندیشه فرهاد و گر … که جبلی گوید از هجران که بیستونش را
بجو سی بر کام با محمل نشین گوید دین دادی … که مجنون از زبان اقلام شنیدی قصه اش را
ندانم ره بکوی کیست عاشق این بیابان را … که تو را از برق دیدم رهبر دانش را

وله

امدم کز اوستادم دل بخود یار را … دیدمت روی و بقربان تو کردم یار را

مبادا با خبر گلچین که در باغ … نگا در خنده مرغی در قفس است
وصالش خواستم دانم که این کار … نه کار من نه کار همتست است
چرا بیرون نهم پا از خرابات … فلک با مهر و ساقی مهربان است
کوزه ای که می خوردن حلال است … که مستی خوشتر از کار جهانست
رقیبان را خبر شد کیست بیدم … که شاد از بهر کم شادمانست
بوی عاشق نمی آید ز خوبان … جفاشان با تو بهر امتحانست

وله

بزم عیش است و شب عشرت میخوار است … بار امشب بسر بهر یاران است
شب آدینه خورم می که در امشب افزون … چشم رحمت بسوی جرم گنه کاران است
خانه ای ابر کرم از رخ میکشی بگذر … گشته ام تشنه و چشمم بره باران است
پاسبان را ببرد خواب که در آن سر کو … تا سحر شب همه شب ناله بیدار است
عاشقی جستجو کم بود از دوری وفا … گرچه معالجت در سر بسیار است

وله

شنیده ام خانه و حسب پر خونست … چکنم کار فلک وارونست
دشمنانند همه تن و مرا … که وزد انجمله یکایک چون بیست
عشوه هست نهان لیلا را … که چنین آگه از او مجنونست
من و این شیوه که جان میکاهم … تو و آن حسن که روز افزونست
طمع من که از او می خواهم … مهربانی که نداند چونست
تو هم از بلبه دگرگون میباش … کار و بار چرخ چو دیگرگونست

برسر آنم که چندی بخت اگر یاری کند | دلبری گیرم که این دل را نگهداری کند
میل کین دارد چو این دل جان من از دو صد او | وا گذاریدش که یکچندی جفاکاری کند
گرچه گستاخیست میگویم نگارا صد دریغ | کاکه دلداری ازو آید دل آزاری کند
خنده‌ات از غنچه و فریاد از دل کم مباد | تا گل و بلبل یکی خنده دگر زاری کند
آنکه یار مدعی گردید هم بزم رقیب | تا بکی از عاشق دل خسته بیزاری کند

وله

امروز که یار یار ما بود | آگاه ز کار ما خدا بود
دیگر چه دهم بهای وصلش | کاین جان که گرفت رونما بود
گفتم که ز درد عشق میمیرم | گفتا که ترا همین دوا بود
میخواند بعشوه‌ام نگاهش | تا در نظرش دگر حیا بود
کرد اشتر اثر دعای عاشق | کار دل او بمدعا بود

وله

شاد است ز لطف تو رقیب من ناشاد | ترسم که شود باخبر از لذت بیداد
از ناله گرفتم اندر قفس افتاد | مشکل که توان کرد علاج دل صیاد
از ترک جفا پیشه خود چشم نداریم | آیین وفا که ز ایام برافتاد
مرغ زیر پر خویش کشیدم سر و گردن | مرغان بهوای دل خود زمزمه بنیاد
عاشق من از خویش بخوان قصهٔ دردی | شاید که رود درد خودم یکنفس از یاد

وله

رخت از سر کوی یار بستیم | دست دل ناتوان ببستیم

کی از غم زمانه گهی از سپهر نالم | که بگوش او رسانم بهانه فغان را
مرغ دلگیرم هوای صحبتم با یار نیست | عاشق از گلها گلی بی خار میباید مرا
ای عهد محبت گسل نو سفر ما | با اشک و داع است بر روئیت نظرها
از دیده‌ام خیال رخت برده خواب را | امشب دگر چه چاره کنم اضطراب را
آنان که بگلزار برند اهل هوس را | ایکاش نمایند بما راه قفس را
عاشق که هست از همه کس تیره روزتر | امروز گریه کرد بروز سیاه ما
بغلط ز دست دادم سر زلف یار خود را | که نثار نموده بودم دل بیقرار خود را
آنکه نگذاشت بچه یوسف کنعانی را | کاش بنگرد خلاص این دل زندانی را
بر دوست وقت غم خویش گفتن است مرا | ولی چه چاره کنم دوست دشمن است مرا
دردم نه همین است که بستند پرم را | ترسم نرسانند بگلشن خبرم را
گلها شکفته مرغ چمن در فغان چرا است | گلچین بباغ نیست غم باغبان چرا است
آن سرو قد که میدهد آسایشم بباد | آسوده هر که قامت او را ببر گرفت
جان رفت و دیده‌ام بره یار مانده است | در دل هنوز حسرت دیدار مانده است
روزی که رخ ترا نه بینم | هر ساعت آن هزار سال است
گاه از خیال او دل خود شاد میکنم | این است با دلم سر و کاری که مانده است
شکوه دارم ز جورش جرأت گفتار کو | آنقدر کان بیوفا داند زبانم لال نیست
سر منزل آن نگار اینجاست | جای دل بیقرار اینجاست
گر میزنی ای اجل به تیرم | امروز بکشش که یار اینجاست
گفت گر قصه روی تو عاشق بباغ | نیست گل کز غنچه پیرهنش چاک نیست

۱۶۷

حدیث عشق بهرکس اثر نمیکند آری | کسیکه مست نشد ذوق این ترانه نداند
عاشق خرم عشق است خلاص از همه غمها | ور زلف ایاز است قرار دل محمود
سهل است اگر در بوستان ما را نبود گل | ترسم که برق بی امان آتش بخشک و تر زند
دستی که عاشق میزند بر سر کنون از جور او | ترسم که در روز جزا بر دامن داور زند
پیش تو بیدادگر قصه دل سر بسر | گویم و کریم ولی رحم نداری چه سود
رفتم بکشم تا ز جگر تیر جفا لی | هم سینه ام از شصت تو تیر دگر آمد
نتوان علاج کردن که بدانم ز زرد | ز دل خرابم این خون که بدیده راه داد
سدره از جور توام گر بفلک داد رود | یاد روی تو کنم تا همه از یاد رود
دمی که شوق تو آتش بتیمار خواهد کرد | ندانم این دل پرخون چکار خواهد کرد
نیستم آگه که زخمش بر دل آمد یا جگر | اینقدر دانم که خون از چشم و از دل میرود
ناصحان عاشق که میگویند دل برگیر ازو | هیچ یارب سیر آن شکل و شمایل کرده اند
از گوشه بام تو پریدن نتوانم | سنگ ستمی چند مرا گر بسر آید
بگذر از غم که جهان گذران می گذرد | شاد بنشین که بد و نیک جهان میگذرد
برادر کهی که حاجت شاه و گدا همند | راهی چه میشود بمن هیچ او همند
من و یعقوب عمری گریه کردیم | من از فرزند مردم او ز فرزند
بلبل بکجا رود جدا را | چون زاغ مکان بگلستان کرد
ز دیده رویش بهر زمان در شهر غوغا میشود | از خانه گر آید برون آنگه تماشا می شود
گر بگذرد سوی چمن آن یوسف گل پیرهن | دل تا کشد دامان او دست زلیخا می شود
بهر ما میخانه بهر شیخ جنت ساختند | خانه دل را که بهر دوست خلوت ساختند

سوی

۱۶۸

سوی کدام بیند کام کدام بخشد | صد بیدل جفاکش یکدلبر جفاجو
میخواستم بخاک رهت جان کنم نثار | آمد بخاطرم که تو از جان جدا نئی
اینقدر یارب ز بخت لب بامرغ چمن | کافغانی دیده بر روی گل و فریاد کنی
گر بمیدان عشق می آیی | ناتوانی به از توانایی
اگه شهری بود گرفتارش | جور او می کشم به تنهایی

فردوسی لقبش ابوالقاسم اسمش حسن بن اسحق بن شرفشاه طوسی است گویند پدرش بعنوان چهار باغ مسمی بفردوس بوده است و وجه تخلص فردوسی بسبب آنست و بعضی چنین گفته اند که در حین دریافت خدمت سلطان محمود چون اشعار فصاحت آیین او مقبول طبع سلطان گردید فرمود ای فردوسی مجلس ما را فردوس ساختی ازین جهت تخلص بفردوسی شد مشهور است که پدرش بعد از تولد او در خواب دید که فردوسی بر بامی رفته بهر جانب آواز داد و از چهار جانب صدا اشنید شیخ نجم الدین که در علم تعبیر ماهر بود به پدر او گفت که فرزند تو سخندانی شود که صیت نکته سنجی او تمام جهان را احاطه نماید و اکابر و افاضل متفق اند که شاعری در مدت روزگار مثل فردوسی از کتم عدم بمعموره وجود ننهاده و داد سخنوری و فصاحت داده و کتاب شاهنامه برصدق این دعوی گواه است و درین مدت کسی مثل فردوسی نگشته بلکه هر کسی که هست از آن بهره گرفته ازو اقتباس نموده است چنانکه فصحای شعرا در مدح او گفته اند **انوری** آفرین بر روان فردوسی آن همایون نهاد فرخنده او نه استاد بود و ما شاگرد او خداوند بود و ما بنده **از نظامی** سخن گوی پیشینه دانای طوس که آراست روی سخن چون عروس **از هدایت خدا** یکه کافر سخن فردوسی طوسی نشانده کافرم که هیچکس از جمله فردوسی نشاند

در مجلس شعرا چون شاعری گفته ما هر یک مصرعی گوییم اگر تو مصرع چهارم را بر وجه دلپذیر
گفتی فبها المراد و الا راه خود گیر فردوسی با ما منقبض مکن فردوسی قبول نمود
عنصری گفت چون عارض تو ماه نباشد روشن عسجدی گفت مانند رخت گل نبود در گلشن فرخی گفت مژگانت گذر همی کند بر جوشن فردوسی گفت مانند سنان
گیو در جنگ پشن ایشان را از فصاحت او تعجبی دست داد عنصری گفت که از تاریخ ملوک عجم استحضار داری گفت بلی اینک در پیش من حاضر است عنصری او را در اشعار
مشکله و ابیات لاینحل امتحان کرده در میزان اعتبار سنجیده و کمال قدرت او را دید
از او معذرت خواست که ما را عفو کن پایه قدر ترا ندانستیم و چون عنصری از جانب سلطان
بتالیف قصه ملوک عجم مامور و این کار بر وی دشوار می نمود وجود او را مغتنم شمرده
از او پرسید که این قصه را بطوری که مستحسن طبع سلطان گردد میتوانی بنظم در آری
فردوسی انگشت قبول بر دیده نهاد و عنصری خرم و خوشحال شده او را با خود نزد
سلطان برد و بعد از استفسار و استحضار شاه از احوال او فردوسی زمین ادب بوسیده
بدیهه این ابیات را انشاد نمود

در مدح سلطان محمود گوید

ز یزدان بر شاه باد آفرین — که نازد باو تاج و تخت و نگین
جهاندار محمود شاه بزرگ — با آبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین — برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست — بگهواره محمود گوید نخست
بایران همه خوبی از داد اوست — جهان شادمان از دل شاد اوست
ببزم اندرون آفتاب وفاست — برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست

پس گوش

پس گوش هفتصد ژنده پیل — خدای جهان یارش و جبرئیل
همی باژ خواهد ز هر مهتری — بنه بر ندارد ز هر کشوری
اگر باژ ندهند کشور و هند — جهان گنج و هم تخت و افسر دهند
که یارد گذشتن ز پیمان اوی — و گر سر کشیدن ز فرمان اوی
که در بزم گیتی بر و روشن است — برزم اندرون کوه در جوشن است
جهان تا جهان باشد او شاه باد — بلند اخترش افسر ماه باد
که آرایش چرخ گردنده اوست — برزم اندرون ابر بخشنده اوست
خرد هست و هم نیکنامی و داد — جهان را بی او بر سر افسر مباد
همی تا بگردد فلک چرخ دار — بود اندر و مشتری راه گذار
بقا باد جاوید در عز و ناز — از او دور چشم بدی نیاز
جهان روشن از داد محمود باد — همه روزگارانش مسعود باد
همیشه جوان تا جوانی بود — همه زنده تا زندگانی بود

حضار مجلس از فصاحت او متعجب شدند و سلطان را بسیار خوش آمده
مورد نوازشات پادشاهی گردانید فرمود تا بر نظم شاهنامه اقدام نماید
و بهر بیتی یک دینار طلا ستاند و در پهلوی قصر خود جای او که بجهة او معین
فرمود و ایاز را بمیزبانی او مقرر نمود و فردوسی مشغول نظم شاهنامه گردید
هر داستان که تمام می شد بعرض سلطان میرسانید تا آنکه کتاب شاهنامه باتمام
رسید و در آن اوقات بفساد بعضی از ارباب فساد بنسبت تشیع شاه را
از او سلب اعتقاد نمود و سلطان بعهد خود مخالفت کرده شصت هزار دینار

نکردند جز خوبی و راستی | نگشتند هرگز پی کاستی
همه دادکردند بر زیردست | نبودند جز پاک و یزدان‌پرست
هر آن شه که در بند دینار بود | بنزدیک اهل خرد خوار بود
گرامیدن که شاهی گیتی زراست | نگونی که این خیره گفتن چراست
چو دیدی تو آن خاطر تیز من | نیندیشی از طبع خونریز من
که بی‌دین و بدکیش خوانی مرا | منم شیر نرمیش خوانی مرا
مرا سهم دادی که در پای پیل | تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشن دلی | بدل مهر آل نبی و علی
اگر در کف پای پیلم کنی | تن ناتوان همچو نیلم کنی
بدین زادم و هم بدین بگذرم | ثناگوی پیغمبر و حیدرم
منم بندهٔ هر دو تا رستخیز | وگر شه کند پیکرم ریز ریز
چو باشد ترا عقل و تدبیر و رای | بنزد علی و ولی گیر جای
گرت زین بد آید گناه من است | چنین است و این رسم و راه من است
حسد برد بدگوی در کار من | نپرسید خود شاه کردار من
گر اندرین نامه حق نگاه | ز گفتار بدگوی گم کرده راه
سخنهای شایستهٔ آبدار | بگشاد بدگوی کردید خوار
بد اندیش را روز نیکی مباد | سخنهای نیکم به بد کرد یاد
جهان تا بود شهریاران بود | ثنایم بر تاجداران بود
که فردوسی طوسی پاک جفت | ز این نامه بر نام محمود گفت

مرادرجهان

بسی رنج بردم درین سال سی | عجم زنده کردم بدین پارسی
[illegible]
بسی نامداران گردن کشان | که دادم یکایک از ایشان نشان
از آن نامداران با جاه و آب | چو تور و چو سلم و چو افراسیاب
جهان پهلوان رستم روزمند | که بر چرخ گردان فکنده کمند
همه مرده از روزگار دراز | شد از گفت من نامشان زنده باز
چو عیسی من آن مردگان را تمام | سراسر همه زنده کردم بنام
یکی بندگی کردم ای شهریار | که ماند ز تو در جهان یادگار
[illegible]
پی افکندم از نظم کاخی بلند | که از باد و باران نیابد گزند
[illegible]

مرا در جهان شهریاری نوشت | بسی بندگان همچو کیخسرو است
بسی سال بردم بشهنامه رنج | که شاهم ببخشد به پاداش گنج
مرا از جهان بی‌نیازی دهد | میان یلان سرفرازی دهد
بپاداش من گنج را بر گشاد | مرا جز بهای فقاعی نداد
بداندیش بد شاه را دستگاه | وگرنه مرا برنشاندی بگاه
اگر شاه را شاه بودی پدر | مرا برنهادی بسر تاج زر
وگر مادر شاه بانو بدی | مرا سیم و زر تا بزانو بدی
پرستارزاده نیاید بکار | اگر چند باشد پدر شهریار
چو اندر تبارش بزرگی نبود | نیارست نام بزرگان شنود
ز بد اصل چشم بهی داشتن | بود خاک در چشم انباشتن
جهان را چنین است آیین و ساز | که سازد فرومایه را سرفراز
سر ناسزایان برافراشتن | وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشتهٔ خویش گم کردنست | بجیب اندرون مار پروردنست
درختی که تلخ است وی را سرشت | گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب | به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد | همان میوهٔ تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری | همه جامه تو شود عنبری
وگر تو شوی انگشت گر | ازو جز سیاهی نیابی اثر
ز بدگوهران بد نباشد عجب | سیاهی نشاید ستردن ز شب

[illegible]

۱۷۳

بنزدیک من گرچه خون شد جگر / ز بیداد آن شاه بیدادگر
که ضایع شد رنج سی سالهام / شنید آسمان از زمین نالهام
بخواستم تا فغانها کنم / بگیتی از او داستانها کنم
بگویم ز مادرش نیز از پدرش / بترسم بغیر از خداوند عرش
کنم آنچنان روسیاه از نخست / که نتواند او را بهیچ آب شست
که دشمن نبیند از او دست باز / بتیغ زبانش کنم پوست باز
ولیکن ز فرموده محتشم / ندانم کزین بیش چون سرکشم
فرستادم از گفته داشتم / بنزدیک خود هیچ نگذاشتم
اگر باشد این گفتها ناصواب / بسوزان بآتش بشوران بآب
گذشتم ایا سرور نیک رای / ازین داوری تا بدیگر سرای
رسد لطف یزدان بفریاد من / ستاند بمحشر از او داد من

و از انجا بطوس مراجعت کرده متواری گردید گویند سلطان وقتی نامه عتاب آمیز در خصوص مصالحه بیکی از مخالفین دولت می نوشت بمنشی فرمود که مناسب احوال او تهدید چه خواهی نوشت عرض کرد که این نزد فردوسی را اگر نه بکام من آید جواب من و گرز و میدان افراسیاب سلطان از بی‌باکی فردوسی را بخاطر آورده فرمود که ما بشکایت بعضی از بدخواهان دولت التفاتی که بایست بفردوسی نفرمودیم و بجا رعایت فرمود تا شصت هزار مثقال طلا با خلعتی شاهانه بجهة فردوسی بطوس بردند رسیدن انعام سلطان بدروازه رود بار طوس بجان بود و بیرون رفتن جنازه فردوسی از دروازه رزان جهان دیگر خبری از او باقی نمانده بود پس انعام سلطان را برادرش

دادیم

۱۷۴

دادیم که هرکس بخواند از عمده مطالب شاهنامه من البدایه الی النهایه بخبر

دیباچه شهنامه در توحید

بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه بر نگذرد
خداوند نام و خداوند جای / خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برتر است / نگارنده بر شده گوهر است
به بینندگان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هرچه زین گفتگو بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی / همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او / در اندیشه سخته کی گنجد او
بدین آلت و رای و جان و زبان / ستود آفریننده را چون توان
بهستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بیکار یکسو شوی
چو پوینده باشی و جوینده را / بفرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود / بدانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخنگاه نیست / ز هستی مر اندیشه را راه نیست
چو معلوم شد هستی کردگار / وگر غافل خویش رنجه مدار

آغاز داستان بدانکه اول کسیکه بنای پادشاهی گذاشت کیومرث بوده است

آخر الامر ضحاک نامی از خارج خروج کرده جمشید را کشت و بر تخت او نشست
سال پادشاهی او کشید مشهور است که روزی ابلیس از راه تلبیس در صورت انسانی
پیش او آمده طباخ وی گردید و طعامهای لذیذ گوناگون هر روز ترتیب میداد بجهة
تقرب بسیار بهم رسانید بعد از چند از ضحاک چیزی خواسته استدعا نمود که در عوض خدمات
خود هر دو کتف او را ببوسد ضحاک اذن داده ابلیس بوسید و غایب گردید بهمان ساعت
دو مار از کتف ضحاک پیدا آمده سر بگوش او نهادند ضحاک متوحش شده هر چه معالجه
کردند فایده نکرد باز ابلیس در صورت طبیبی آمده گفت باید هر روز مغز سر دو نفر را
بخورد آنها بدین علاج جهت آنها آسوده گردی فی الفور دو نفر از محبوسین را کشته
چنان کردند و مفید یافتند بدین منوال روزی دو نفر می کشتند تا آنکه محبوسین تمام
شده بنای حواله گذاشتند مدتی برین بگذشت مردم بستوه آمدند و در آن اوقات
ضحاک در خواب دید که در دست یکی از اولاد جمشید کشته خواهد شد و منجمان نیز مردم
چنین بشارت میدادند ضحاک در پی قتل نسل جمشید می گشت تا آبتین پدر فریدون
بچنگ آورده بقتل رسانیده فریدون در آن وقت شیر خواره بود فرانک مادر او
از بیم ضحاک فریدون را بشبانی سپرده فرار نمود و شبان او را بشیر گاو پرورش میداد
بعد از مدتی فرانک طاقت نیاورده فریدون را از شبان گرفته بالبرز کوه گریخت
و در آنجا پنهان بود و مردم از ظلم ضحاک به تنگ آمده بودند تا بجوئیکه کاوه آهنگر شش پسر
داشت همه را بقربانی برده و کشته بودند یکنفر قارن نام از آنها باقی مانده بود چون
نوبت باو رسید کاوه بی اختیار شده چرم آهنگری را از کمر وا کرده بر سر نیزه آویخت
و بکوچه و بازار در آمده فریاد زد که ایها الناس بیایید باتفاق رفته فریدون را پیدا کرده

بجو

داستان کیقباد

بود اولاد نداشت از قضا او را پسری شد که موی سرش سفید و بسیار کریه المنظر
بود سام را از رویت وی ننگ آمد گفت او را برده بصحرا انداختند از جانب خدا
سیمرغ آمده او را بکوه البرز برده مشغول پرستاری او شد و بعد از چندی سام خوابی
دیده بطلب فرزند خود رفت از کوه البرز پیدا کرده آورد و او را بزال موسوم گردانید
و رودابه دختر مهراب شاه کابل را بحباله او تزویج نمود که رستم از او متولد شد بالجمله
منوچهر بعد از صد و بیست سال پادشاهی دنیا را وداع نمود پسرش نوذر در جایش نشست
مدت هفت سال سلطنت کرد ابواب ظلم و جور بر روی اهل ایران گشود و در آن
اوقات زادشم وفات یافته پسرش پشنگ در جای او نشست دید که اهل
ایران از نوذر متنفر شده اند و سام نیز مرده فرصت را غنیمت شمرده
پسر خود افراسیاب را با لشکر بیکران بعزم تسخیر ایران فرستاد و پس افراسیاب
ایران را بتصرف آورده نوذر را بقتل رسانید و زال از شنیدن این احوال
پریشان حال شده دید که بدون پادشاه کار از پیش نمیرود و طوس
و گستهم پسران نوذر هم قابلیت شاهی را ندارند بصوابدید بزرگان ایران
زو طهماسب را که از اولاد فریدون بود پادشاه کرده با لشکر فراوان برسر افراسیاب
راندند و بعد از تلاقی فریقین هر دو بنا را بمصالحه گذاشته افراسیاب بتوران
مراجعت نمود و زو طهماسب مدت پنج سال پادشاهی کرده درگذشت پسرش
گرشاسب نیز نه سال سلطنت کرده وفات یافت پشنگ ایران را بی صاحب
دیده دوباره افراسیاب را بتصرف ایران فرستاد و اهل ایران نیز بزال پناه
بردند و زال باتفاق ایشان کیقباد را که از اولاد پادشاهان سلف بود بر تخت

به پیش اندرون کاویانی درفش / جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
سپر بر سپر بافته دشت و راغ / درخشیدن تیغها چون چراغ
ز نالیدن بوق و گرد سپاه / تو گفتی که خورشید گم کرد راه
سبک قارن تیغ زن کان بدید / چو شیر ژیان نعره ای برکشید
گهی سوی چپ شد گهی سوی راست / بگردید و زهر کسی کینه خواست
بگرز و بتیغ و بسنان و براز / همی کشت ازایشان یلی رزم ساز
شماساس را دید مانند شیر / که برجوشید گرد دلیر
بیامد دمان تا بر او رسید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر سر و ترک آن نامدار / بخاک اندر آمد سرش سوگوار
نگون اندر آمد شماساس / بیفتاد بر جای و پس جان سپرد
چنین است کردار گردون پیر / گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد / چگونه بود رسم و ساز نبرد
به پیش پدر شد بپرسید ازوی / که ای مهتر پهلوانان بگوی
که افراسیاب آن بد اندیش مرد / کجا جای دارد به دشت نبرد
چه پوشد کجا برفرازد درفش / که پیداست تابان درفش بنفش
من امروز بندم کمرگاه او / بگیرم کشانش بیارم بر او
بدو گفت زال ای جوان گوش دار / یک امروز با خویشتن هوش دار
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست / دم آهنج و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاهست و خفتان سیاه / از آهنش ساعد ز آهن کلاه

همی جوشنش

همی جوشنش برد بر زد قباد / و هر روز جنگ نخستینش یاد
ز زور سپهدار و هنگ سوار / بیامد دوال کمر استوار
گسست و بخاک اندر آمد سرش / سواران گرفتند گرد اندرش
سپهبد چو از چنگ رستم بجست / نگهبان بسی [illegible] دست
چرا گفت کز فتنش بند کش / همی برگرفت خشم و دست فش
سپهدار ترکان بشد زیر دست / یکی باره تیز تک برنشست
چو آواز زنگ آمد از پشت پیل / خروشیدن کوس بر چند میل
یکا یک ده بروند نزدیک شاه / که رستم بدرید قلب سپاه
چو رستم بر شاه ترکان رسید / درفش سپهدار شد ناپدید
گرفتش کمربند و افکند خوار / خروشی برآمد ز ترکان بزار
ز جای اندر آمد چو آتش قباد / بجنبید لشکر چو دریا ز باد
برآمد خروشیدن دار و کوب / درخشیدن خنجر زخم کوب
ز دست دگر زال و مهراب شیر / برفتند پرخاشجوی و دلیر
بران ترک زرین و زرین سپر / غمی شد دل از چاک چاک تبر
ز گرد سواران در آن پهن دشت / زمین شش شد و آسمان گشت هشت
ز و رفت و برفت [illegible] نبرد / بجای نم خون و بر ماه گرد
هزار و صد و شصت گرد دلیر / بیک حمله شد کشته از دست شیر
برفتند ترکان ز پیش مغان / کشیدند لشکر سوی دامغان
وز آنجا بجیحون نهادند روی / خلیده دل و با غم و گفتگوی

کمربند بگسست و بند قبای / ز دستش فتادم نگون زیر پای
سواران جنگی همه هم گروه / کشیدندم از چنگ آن لخت کوه
بدست وی اندر یکی پشه ام / وزان آفرینش پر اندیشه ام
همانا که گوپال بیش از هزار / زدندش بدان تارک نامدار
تو گفتی که از آهنش کرده اند / بروی و به نیکش برآورده اند
همی تاخت کیان چو زور شکار / بیابان همی آیدش کارزار
فراز آشتی جستنت رای نیست / که با وی سپاه ترا پای نیست
اگر دیگر آید بدلت آرزوی / بگرد اندر آید سپه چار سوی
بگیرد ت رستم که تابنده هور / که رزم بازوی تابد بزور
بروی دگر قارن رزم زن / که جنبش ندیدست هرگز بشکن
از امروز کارت بفردا مان / که داند که فردا چه گردد زمان
کنون از گذشته مکن هیچ یاد / سوی آشتی باز با کیقباد

پس پشنگ نامه معذرت بکیقباد نوشته مصالحه نمودند و کیقباد هم بعد از صد سال پادشاهی درگذشت پسرش کیکاوس بر جای او قرار گرفت و صد سال امارت سلطنت او کشید نوشته اند روزی مغنی بخاطر خوش مازندران را در حضور او تعریف کرد

نظم

که مازندران شهر ما یاد باد / همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست / زمینش پر از لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار / نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون / گرازنده آهو براغ اندرون

گلابست گوئی بجویش روان / همی شاد گردد ز بویش روان
دی و آذر و بهمن و فرودین / همیشه پر از لاله بینی زمین
سراسر همه کشور آراسته / بدیبا و دینار و از خواسته

پس کیکاوس را آرزوی تسخیر مازندران [illegible] بر اتفاق ده با لشکر بسیار عازم [illegible] شد چون [illegible] خبر بزال رسید رستم را بکمک [illegible] فرستاد و رستم بعد از [illegible] دیوبان [illegible] اولاد نام را [illegible] بجنگ آورده [illegible] جنگ عظیم کرد [illegible] دیو سپید [illegible] جادو را کشت [illegible]

179

و کیکاوس را با متعلقان خلاص کرد [illegible] مازندران را باولاد داد و مراجعت نمودند و کیکاوس را پسری [illegible] سیاوش [illegible] [illegible] رستم [illegible] در سیستان [illegible] سودابه دختر شاه [illegible]

گرفته

گرفته بود و علاقه بسیار باو داشت سودابه زن کاوس بر سیاوش تعشق باو رسانید سیاوش مطلب را فهمیده از و دوری می جست سودابه بعد از آن باو تهمت [illegible] باو بست کیکاوس از استماع این قضیه از سیاوش رنجیده خاطر گردید سیاوش از کم مهری پدر قهر کرده پیش افراسیاب رفت افراسیاب نهایت عزت و احترام باو کرده دختر خود فرنگیس را باو داد چون بزرگان توران تقرب و شجاعت او را دیده حسد برده گرسیوز برادر افراسیاب و هومان برادر پیران باگروی زره متفق شده تا در پیش افراسیاب بدگوئی او را بسیار کردند تا آنکه افراسیاب او را بقتل رسانید و فرنگیس را که از و حامله بود سیاست بسیار کرد که بچه را سقط بکند پیران ممانعت کرده فرنگیس را بخانه خود برده کیخسرو از و متولد شد و از ترس افراسیاب پیش شبانان فرستاد و چون این خبر بایران رسید آشوب عظیمی شد و رستم پیش کاوس رفت تندی و تلخی بسیار نمود و سودابه را از سراپرده بیرون کشیده بخنجر دو نیم کردش براه [illegible] بجنگ کاوس شاه بعد از آن چند سال متوالی لشکر بتوران کشیدند هر قدر بردند قحط و غلا در ایران شد [illegible] بود مردم بجنگ آمدند و مردند اکثر از آن اوقات خواب و مخفیین تیز حکم میکردند که تا کیخسرو پسر سیاوش را از توران نیارند و پادشاه نکنند امر ایران منتظم نخواهد شد عاقبت اتفاق نموده گیو پسر گودرز را بجهة آوردن کیخسرو بتوران فرستادند و گیو بعد از تفحص بسیار کیخسرو را پیدا کرده با مادرش گریزانده و از جیحون با آب گذرانیده بایران آورد و کیکاوس و رستم و سایر بزرگان با کیخسرو قرار داد کردند که ترا باین شرط در تخت سلطنت می نشانیم که انتقام سیاوش را از افراسیاب گرفته و گردن او را بعد از گرفتن [illegible] خود بزنی تا کیخسرو شرایط را قبول نمود کیکاوس تخت و تاج را

[illegible] پادشاه [illegible] مشغول عبادت شد [illegible] رستم [illegible]

آغاز داستان [illegible]

[illegible] جهان [illegible] از دو باغ [illegible] شد [illegible] جهان داد [illegible] کشیدند از [illegible] باغ [illegible] جهان [illegible] زمان [illegible]

180

[illegible] هر [illegible] خداوند [illegible] سپاه از [illegible] توران سپاه [illegible] دل [illegible]

بکین پدر بنده را دستگیر	ببخشای بر جان کاوس پیر
فراوان بمالید رخ بر زمین	همی خواند بر کردگار آفرین
وز آنجایگه شد سوی تخت باز	بر پهلوانان گردن فراز
چنین گفت کای نامداران من	جهانگیر و خنجرگزاران من
بپیمودم این مرز ایران بر آب	ازین مرز تا خان آذرگشسپ
همه خستگانند از افراسیاب	همه دل پر از خون و دیده پر آب
نخستین جگرخسته او منم	که پر درد ازویست جان و تنم
بکین پدر بست خواهم میان	بگردانم این بد ز ایرانیان
ز توران بگردانم این تاج و گاه	ازین پس مر او را نخوانند شاه
بپاسخ بزرگان برآراستند	بر او در و از جای برخاستند
که ای شهریار جهان شاد باش	جهان را یکی تازه بنیاد باش
زمادر همه مرگ را زاده ایم	همه بنده ایم ار چه آزاده ایم
چو پاسخ چنین یافت از پیلتن	ز گودرز و از طوس و آن انجمن
رخ شاه شد چون گل ارغوان	که جاوید جوان بد و خسرو جوان
بر ایشان فراوان بخواند آفرین	که آباد بادا بگردان زمین
بکردند پیمان که فردا پگاه	بتوران نهند روی یکسر سپاه

لشکر فرستادن کیخسرو بتوران

چو خورشید تابان برآمد ز کوه	سراینده آمد ز گفتی ستوه
بتیره برآمد ز درگاه شاه	ز ده برکشیدند بر بارگاه

همه پهلوان

چو لشکر بجنبید ... آمد ...

... بدرفش ... شاه جهان

که دادم ترا سروری ... دار

دل پهلوانان ... دار

همه هکنان خاک دادند بوس	چو رهام و گرگین و گودرز و طوس
که ای شاه نیک اختر شیردل	ربوده ز دشمن بشمشیر دل
اگر جنگ فرمان دهد شهریار	همه سرفشانیم در کارزار
سپهبد بشد تیز و برگشت شاه	سوی کاخ با رستم و با سپاه
وز آن روی منزل بمنزل سپاه	بتوران همی رفت با فر و جاه
همه مرزها کرد بی تار و پود	همی رفت ازین گونه تا کاسه رود
وز آن مرز لشکر فرود آورید	زمین گشت از آن خیمها ناپدید
وز آن پس خبر شد بافراسیاب	که شد مرز توران چو دریای آب

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن لشکر ایران

سوی کاسه رود اندر آمد سپاه	زمین شد ز کین سیاوش سیاه
سپهبد به پیران سالار گفت	که خسرو سخن برکشاد از نهفت
مگر کاین سخن را پذیره شویم	همه با درفش و تبیره شویم
وگرنه ز ایران بیاید سپاه	نه خورشید بینیم روشن نه ماه
برو لشکر آور ز هر سو فراز	سخنها نباید که گردد دراز
سپهدار پیران هم اندر شتاب	برون آمد از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند	سلیح و درم داد و لشکر براند
سوی میمنه بارمان و تژاو	که با شیرشان بود هم جنگ و تاو
چو نستیهن گرد بر میسره	کجا شیر گشتی بچنگش بره
جهان پر شد از نالهٔ گرنای	ز آواز کوس و ز زخم درای

که ای پهلوان این سخن یاد گیر

که پیران ... [illegible]

چو دانند که تنگ اندر آمد نشیب

درفش جفا پیشه ... [illegible]

سپه ... رود صف برکشید

جنگ ایرانیان با تورانیان

بیاراست لشکر سپهبد طوس

بهامون کشیدند پیلان و کوس

[illegible]

ازو روی سپاه اندر آمد چو کوه | سواران ایران و توران گروه
چنان شد ز گرد سپاه آفتاب | که آتش برآید ز دریای آب
خروش آمد از لشکر هر دو روی | ده گیر و گردان پرخاشجوی
درخشیدن تیغ و زوپین و خشت | تو گفتی که شب در هوا لاله کشت
برآمد یکی ابر چون سندروس | زمین گشت از گرد چون آبنوس
دل چرخ گردان همی چاک شد | همه کام خورشید پرخاک شد
سر سروران زیر گرز گران | چو سندان بد و تیغ آهنگران
ز خون دشت گفتی میستان شد است | ز نیزه هوا چون نیستان شد است
بسی سر گرفتار دام کمند | بسی خوار گشته تن ارجمند
کفن جوشن و بستر از خون و خاک | تن نازدیده به شمشیر چاک
ز نعرای اسبان و آواز کوس | همی آسمان بر زمین داد بوس
ز پیکان و زوپین و از گرز و تیر | زمین شد بکردار دریای قیر
سر و دست و تن بود و افکنده یال | شده طعمهٔ شیر و کرگس و شغال
چو شد رزم ترکان بدانگونه سخت | ندیدند ایرانیان روی بخت
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر | چو شیدوش و بیژن چو ارغام شیر
همه بر نهادند جانها بکف | همی رزم جستند در پیش صف
بپیش اندرون خون همی بگشید | یلان از پس پشت بگر بگشید
همی رفت جوی روان بر دشت خون | چو پیلان فکنده کران سر نگون
به بیچارگی پشت بر کاشتند | سراپرده و خیمه بگذاشتند

طلایه زکوه

[illegible]

طلایه ز کوه اندر آمد بدشت | بران تا بر ایشان نشاید گذشت
هم آنگه برآمد ز چرخ آفتاب | سر پهلوان اندر آمد ز خواب
ز درگاه پیران برآمد خروش | چنان شد که برخیزد از خاک جوش
بزد کوس و از دشت برخاست غو | همی رفت پیش سپه پیشرو
رسیدند ترکان بدان رزمگاه | همه رزمگه خیمه بد بی سپاه
بشادی برآمد ز لشکر خروش | بفرمان پیران نهادند گوش
سپهبد چنین گفت با بخردان | که ای نامور با گهر موبدان
چه سازیم و این را چه بینیم رای | که اکنون ز دشمن تهی ماند جای
سواران ترکان ز پیر و جوان | زبان برگشادند بر پهلوان
که لشکر گریزان شد از پیش ما | شکست آمد اندر بداندیش ما
کنون ساختن باید و تاختن | فرونهاد و نیزها آختن
چو گودرز و گیو و سپهدار طوس | درفش همایون و پیلان و کوس
همه بیگمان ما بچنگ آوریم | از آن به که اندر درنگ آوریم
پس لشکر اندر گرفتند راه | سپهدار پیران و گردان سپاه
چو خورشید آن چادر نیلگون | بدرید و از پرده آمد برون
پدید آمد از دور گرد سپاه | خروشیدن آمد از دیدگاه
که آمد ز ترکان سپاهی پدید | با بر سیه گرد لشکر کشید
سواران ایران همه هم گروه | رده برکشیدند در پیش کوه
چو پیران بکوه هماون رسید | ز گرد سپه شد زمین ناپدید

[illegible]

وزان پس که آمد بخسرو خبر   که پیران شد از رزم پیروزگر
سپهبد بکوه هماون کشید   ز لشکر بسی گرد شد ناپدید
در کاخ گودرز کشوادگان   تهی شد ز گردان و آزادگان
ستاره بدیشان بنالد همی   بپالیز گلبن ننالد همی
از ایشان جهان پر ز خاک و خون   بلند اختر طوس گشته نگون
چو بشنید کیخسرو نامور   دل لشکرش یکباره زیر و زبر
بفرمود تا رستم پیلتن   خرامد بدرگاه با انجمن
برفتند از ایران همه بخردان   جهاندیده و نامور موبدان
سر نامداران زبان برگشاد   ز پیکار لشکر همی کرد یاد
برستم چنین گفت کای سرفراز   بترسم که این دولت دیریاز
همی سر گرا آید بسوی نشیب   دلم شد ز گردار او پر نهیب
ز تو پرورانند تاج و تخت   فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست   سپهر و زمین و زمان زیر تست
بکندی دل و مغز دیو سپید   زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکرست   زمان بر تو چون مهربان مادرست
ز تیغ تو خورشید بریان شود   ز گرز تو ناهید گریان شود
ز تیر و ز پیکان و کلک تو شیر   بروز بلا گردد از جنگ سیر
تو تا برنهادی بسر بر کلاه   بایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون طوس و گودرز و گیو سران   فراوان ازین مرز کند آوران

که با فر و برزی و با رای و داد   ندارد چو تو شاه گیتی بیاد
شنیدست خسرو که تا کیقباد   کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بایران بکین من کمر بسته‌ام   بآرام یکروز ننشسته‌ام
مرا دیده در جنگ دریا و کوه   که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گواه منست   بمردی جهان زیر پای منست
تو شاه جهانداری و من رهی   میان بسته‌ام تا چه فرمان دهی
ز گودرزیان خود جگر خسته‌ام   کنون بر میان سوک را بسته‌ام
چو بشنید کیخسرو آواز اوی   برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
بدو گفت بی تو مبادا زمان   نه اورنگ و تاج و نه گرز و کمان
فلک زیر خم کمند تو باد   سر تاجداران ببند تو باد
کنون گنج و گنجور شمشیر تست   سر سروران جهان زیر تست
ز دینار و از گنج و تاج و کهر   کلاه و کمان و کمند و کمر
بیاورد گنجور خسرو کلید   سر بدره‌های درم بر درید
همه شاه ایران برستم سپرد   چنین گفت کای نامبردار گرد
همی رو بکردار باد دمان   مجوی و مفرمای جستن زمان
ز گردان شمشیرزن سی هزار   ز لشکر گزین تا ز در کارزار
تهمتن زمین را ببوسید و گفت   که با من رکیب و عنانست جفت
سپه را درم دادن آغاز کرد   بهشت آمد و رزم را ساز کرد

فرستادن کیخسرو رستم را بیاری ایرانیان

نگه کن که رستم چو باد دمان / بیاید بر ما زمان تا زمان

آمدن خاقان چین و لشکر و کاموس کشانی و اشکبوس و جنگش با لشکر بیکران بیاری تورانیان

چو خورشید بر زد ز خرچنگ چنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ

بپیران فرستاده آمد ز شاه / که آمد ز هر جای بی مر سپاه

سپاهی که دریای چین را ز گرد / کند چون بیابان بروز نبرد

نخستین سپهدار خاقان چین / که تاجش سپهرست و تختش زمین

یکی مهتر از ماوراء النهر در / که بگذارد از چرخ گردنده سر

تنش زور دارد نهنگ نره شیر / سر ژنده پیل اندر آرد بزیر

ببالا چو سرو و بدیدار ماه / جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه

هنر سرفرازان و کاموس نام / برآرد ز گودرز و از طوس کام

همه کارهای شگفت آورد / چو خشم آورد باد و برف آورد

چو خوشنود گردد بهار آورد / گل و سنبل و جویبار آورد

دل و جان پیران پر از خنده گشت / دل مرده زان سخن زنده گشت

چنین گفت پیران بتوران سپاه / که ای سرفرازان و گردان شاه

بدین مژده شاه پیر و جوان / همه شاد باشید و روشن روان

بباید کنون دل ز تیمار شست / بایران خرام و برو بام رست

پر از درد و از رنج و کین خواستن / برآسودن و لشکر آراستن

بر ایران و توران و بر خشک و آب / نشیند بکام افراسیاب

بلشکر

بلشکر چنین گفت هومان گرد / که دلها ز کینه بباید سترد

دو روز این یکی رنج بر تن نهیم / دو دیده بکوه هماون نهیم

نباید که ایشان شبی بی درنگ / گریزان برانند از این کوه سنگ

کنون کوه و رود و دشت و راه / جهان شد پر از درفش و سپاه

چو پیران بنزدیک ایشان رسید / در و دشت پر سم اسبان بدید

جهان پر سراپرده و خیمه بود / زده سرخ و زرد و بنفش و کبود

ز دیبای چینی و از پرنیان / درفشی ز هر گوشه اندر میان

فرو ماند و آن کارش آمد شگفت / ببر با جهان اندیشه اندر گرفت

که یا این بهشت است یا رزمگاه / سپهر برین است یا چرخ و ماه

بیامد بنزدیک خاقان چین / پیاده ببوسید روی زمین

چو خاقان ورا دید بر در گرفت / بماند از بر و یال پیران شگفت

بپرسید و بسیار بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش

بدو گفت بیغو که با پهلوان / نشستم چنین شاد و روشن روان

بپرسید از آن پس کز ایران سپاه / که دارد نگین و که دارد کلاه

کدام است جنگی و گردان کینه‌ند / نشسته بر آن کوه بر چند چند

چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان

درود جهان آفرین بر تو باد / که کردی به بیشی دل بنده شاد

بجنبت تو شادانم و تن درست / روانم همه خاکپای تو جست

از ایران زمین آنچه پرسید شاه / نه تخت و کلاه است و نه تاج و گاه

رفتن پیران باستقبال خاقان چین

[illegible]

ز ایرانیان را همه کشته گیر | وگر زنده از جنگ برگشته گیر
ستوران نیابیم یکسر نه گور | بگو بند سرمان بنعل ستور
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه | چه بودت که اندیشه کردی تباه
از اندیشه ما سخن دیگر است | ترا کردگار جهان یاور است
چو رستم بیاید بدین رزمگاه | بدیها سر آید همه بر سپاه
نباشد ز یزدان کسی نا امید | اگر شب شود روی روز سپید
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت | ز بالا همی سوی خاور گذشت
برآمد خروش آمد از دیدگاه | که شد کار گردان ایران تباه
شد از خاک خورشید تابان بنفش | ز بس پیل و از پیلبان و درفش
چو دیده بشنید گودرز و گفت | که جز خاک تیره نداریم جفت
رخش گشت از اندوه برسان قیر | چنان شد که آخسته گردد به تیر
چنین گفت کز اختر روزگار | مرا بهره کین آمد و کارزار
هنر و پسر داشتم لشکری | شده نامبردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد | ز من بخت بیدار برگشته شد
از این زندگانی شدم نا امید | سیه شد مرا روز بخت سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم | نگشتی سپهر بلا بر سرم
بنالید و گفت اسب من زین کنید | وزین پس مرا خشت بالین کنید
شوم برکنم چشم و اکنونش را | بگیرم بر گیو و شیدوش را
ببدرود کردن رخ هر کسی | ببوسم ببارم ز مژگان بسی

وزان روی

[illegible]

وزان روی پیران بر دار گرد | همیرا بد لشکر بدشت نبرد
سواری بهر ده بیامد ز پیش | بگفت آن کجا رفته شد کم و بیش
چو بشنید هومان بخندید و گفت | که شد بیگمان بخت بیدار جفت
خروشی بیامد ز توران سپاه | بابر اندر آمد از آن رزمگاه
بزرگان ایران پر اندوه و درد | رخان زرد و لبها شده لاجورد
بالبرز کوه همه هم گروه | پراکنده گشتند برگرد کوه
بهر جای گشته یکی انجمن | همه مویه کردند بر خویشتن

انجمن آراستن خاقان چین

چو خورشید از چرخ لشکر کشید | شب تار از بیم شد ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین | که اکنون چه سازیم بر دشت کین
بدو گفت پیران که راه دراز | سپردیم در دیده نشیب و فراز
ببودن تا سه روز اندرین رزمگاه | بیاسائیم و آسوده گردد سپاه
بسازیم و یکباره جنگ آوریم | بر ایشان در و کوه تنگ آوریم
بایران گذاریم زابدر سپاه | نمانیم تاج و نه تخت و کلاه
زن و کودک و خرد و پیر و جوان | نه شاه و گنارنگ و نه پهلوان
بایران نمانیم بر و بوم و جای | نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای
بگفتند و از جای برخاستند | همه شب همی لشکر آراستند

رسیدن رستم بنزد ایرانیان

چو خورشید بر گنبد لاجورد | سراپرده برزد ز دیبای زرد

بنالید ازان پس بدرد سپاه / چو آگه شد از کار آوردگاه
سراپرده زد گرد گیتی فروز / پس پشت او لشکر نیمروز
بکوه اندرون خیمها خشند / درفش تهمتن برافراختند
نشست از بر تخت زر پیلتن / همه نامداران شدند انجمن
بیکدست بنشست گودرز و گیو / ز دست دگر طوس و گردان نیو
فراوان ازان لشکر بی شمار / بگفتند با پهلو نامدار
ز کاموس و شنگل ز خاقان چین / چو منشور و گردان توران زمین
چو از کوه بفروخت گیتی فروز / دو زلف شب تیره بگرفت روز

لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان

ز سر چادر قیر بیرون کشید / بدندان لب ماه در خون کشید
بتیره برآمد ز پرده سرای / بجنبید گردان توران ز جای
سپهدار هومان بد پیش سپاه / بیامد همی کرد هر سو نگاه
که ایرانیان را که یار آمدست / که خرگاه و خیمه بکار آمدست
ز پیروزه دیبا سراپرده دید / فراوان بگرد اندرش پرده دید
سراپرده دید دیگر سیاه / درفشی درخشان بکردار ماه
بیامد پر از غم به پیران بگفت / که شد بخت با رنج بسیار جفت
برفتم به تنها ز خیمه پگاه / بگردم بهر جای لشکر نگاه
از ایران فراوان سپاه آمدست / بیاری بدین رزمگاه آمدست
ز دیبای سبز پرده سرای / یکی اژدها فش درفشی بپای

دل پهلوان

دل پهلوان زین سخن شاد گشت / از اندیشه رستم آزاد گشت
بیامد دل شاد و رای درست / روان را بآب دلیری بشست
سپه را همه ترگ و جوشن بداد / سرش پر ز رزم و دلش پر ز باد
از آنجا که بد نزد خاقان چین / بیامد ببوسید روی زمین
بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور چشم بدی
گزیدی یکی راه دشوار و دور / خریدی چنین رنج ما را بسور
سپاه از تو دارد همه پشت راست / تو آن کن که از گوهر تو سزاست
بیارای پیلان بزنگ و درای / جهان پر کن از نالهٔ کرّه نای
چو بشنید خاقان بزد کرّه نای / تو گفتی که دارد تن خاک پای
بفرمود تا مهد بر پشت پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
بیامد گرازان بقلب سپاه / شد از گرد گردون چو ابر سیاه
خروشیدن زنگ هندی درای / همی دل برآمد تو گفتی ز جای
ز بس تخت پیروزه بر پشت پیل / درخشان بکردار دریای نیل
چو خاقان بیامد بقلب سپاه / شد از گرد گردون چو ابر سیاه
ز کاموس چون کوه شد میمنه / کشیدند بر سوی هامون بنه
سوی میسره نیز پیران برفت / برادرش هومان و کلباد تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چکرد / بیاراست در قلب جای نبرد
بفرمود تا طوس بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم که گردان سپهر / بجنبید تا بر که گردد بمهر

۱۹۳

جهان دیده کیسر چو باغ بهشت / بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت
بدان کوه سرما ندر رستم شگفت / ز برگشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ مهر / چه بازی کند پیر گشته سپهر
فرود آمد از کوه و دل بد نکرد / گذر بر سپاه و سپهبد نکرد
همی گفت تا من کمر بسته ام / بیک جای یکماه ننشسته ام
فراوان سپه دیده ام پیش ازین / ندیدم که لشکر بدی بیش ازین
بفرمود تا برکشیدند کوس / بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
از آن کوه سر سوی هامون کشید / همی نیزه از کینه در خون کشید
همی نیمه روز لشکر گذشت / کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز گرد سپه روشنائی نماند / ز خورشید شب را جدائی نماند
ز تیر و ز پیکان هوا تیره گشت / همی آفتاب اندرو خیره گشت
خروش سواران و اسبان ز دشت / ز بهرام و کیوان همی برگذشت
بانگ خمان گفت کاموس گرد / که گر آسمان را بباید سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آورید / بدین رزم دشمن به بند آورید

آمدن اشکبوس بجنگ ایرانیان و کشته شدن او

دلیری که بد نام او اشکبوس / همی برخروشید بر سان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد / سر هم نبرد اندر آرد بگرد
بشد تیز رهام با خود و گبر / همی گرد رزم اندر آمد به ابر
برآویخت رهام با اشکبوس / همی برخروشید بر سان کوس

کشانی

۱۹۴

کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / که بی تن سرت را بباید گریست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام / چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی سر بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد
هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسب بستانم از اشکبوس
کشانی بدو گفت کوبت سلیح / نبینم همی جز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببین تا هم اکنون سرآری زمان
پیاده از آنم که تنگ آمدم / که با چون تو مردی بجنگ آمدم
چو نازش باسب گرانمایه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب اوی / که اسب اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم بآواز گفت / که بنشین به پیش گرانمایه جفت
کمان را بزه کرد زود اشکبوس / تنی لرز لرزان و رخ سندروس
برستم پس آنگه بیارید تیر / تهمتن بدو گفت برخیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را / دو بازو و جان بداندیش را
کمان را بمالید رستم بچنگ / نگه کرد یک تیر و گرد خدنگ

۱۹۵

همه لشکران تیر برداشتند / سراسر همه نیزه بگذاشتند
چو خاقان چنان پر و پیکان و تیر / نگه کرد برنا دلش گشت پیر
به پیران چنین گفت کاین تیر کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی که لختی فرومایه اند / ز گردن کشان کمترین پایه اند
کنون نیزه با تیر ایشان یکیست / دل کوه در جنگ ایشان اندکیست
همی خوار کردی سراسر سخن / جز آن بد که گفتی ز سر تا به بن
بدو گفت پیران که ایران سپاه / کسی را ندانم بدین پایگاه
که با تیر او بگذرد در درخت / ندانم چه دارد بدل شور بخت
از ایرانیان گیو و طوسند گرد / که با فر و برزند و با دستبرد
برادرم هومان بسی پیش طوس / جهان کرد بر گونه آبنوس
دلیران ندانم که این مرد کیست / بدین لشکر او را هم آورد کیست
شوم تا بپرسم بپرده سرای / بیارم ناکام تاش بجای
بیامد پر اندیشه و روی زرد / بپرسید از آن نامداران مرد
به پیران چنین گفت هومان که ای / که دشمن ندارد خردمند خرد
بزرگان ایران کشاده دلند / تو گویی که آهن همی بگسلند
کنون تا بیامد از ایران سپاه / همی بر خروشید از آن رزمگاه
بدو گفت پیران که هر چند یار / بیاید بر طوس از ایران سوار
چو رستم نباشد مرا باک نیست / ز گرگین و بیژن دلم چاک نیست
وز آنجا که زد کاموس رفت / بنزدیک منشور و فرطوس رفت

بدو گفت

۱۹۶

بدو گفت پیران که این خود مباد / که او اندر آید کند رزم یاد
ابا رزم کاه کرافراسیاب / از او گشت جیحون و دیده پر آب
یکی رزم ساز است و خسرو پرست / نخست او برد سوی شمشیر دست
بکین سیاوش کند کارزار / کجا او به پیروزیش اندر کنار
سلیح ورا بر نتابد کسی / کشند از ما بیشتر گردان بسی
اگر سنگ خارا بجنگ آیدش / شود موم و از موم ننگ آیدش
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ / بپوشد بر اندر آید بجنگ
همی دم بر بیان خواندش / ز خفتان و جوشن فزون داندش
یکی رخش دارد بزیر اندرون / که کوهی روان شد که بیستون
چو بشنید کاموس بسیار هوش / به پیران سپرد آنزمان هوش و گوش
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بیدار دل باش و روشن روان
کزین بر نگردانم از پشت بور / به نیرو و زور خداوند هور
گر بخت تو شاد و روشن کنم / بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
بسی آفرین خواند پیران بدوی / که ای شاه بینا دل راستگوی
بکام تو گردد همه کار ما / نماندست بسیار پیکار ما
وز آنجا که گرد لشکر بگشت / بهر پرده و خیمه بر گذشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین / همی گفت با هر کسی همچنین

صف آراستن ایرانیان و تورانیان

ز خورشید چون شد هوا لعل فام / شب تیره بر چرخ بگذارد گام

آمدن کاموس کشانی بجنگ ایرانیان

اگر کشته شد زین سپاه اندکی / نشد بیش و کم از دو سیصد یکی
چنین یکسره دل مدارید تنگ / بخواهم تن زنده با نام و ننگ
همه لشکر ترک از اشکبوس / برفتند رخ زرد چون سندروس
همه یکسره دل پر از کین کنید / سواران بروها پر از چین کنید
که من رخش را بستم امروز نعل / بر و کرد خواهم زخون خاک لعل
بسازید کامروز روز نو است / جهان سربسر گنج کیخسرو است
میان را به بندید کز کارزار / هر تاج یابید با گوشوار
بزرگان بدو خواندند آفرین / که با تو مبادا کلاه و نگین
بپوشید رستم سلیح نبرد / بیاورد که رفت با دار و برد
زره زیر بد جوشن اندر میان / فراز اندرش پوشید ببر بیان
گرانمایه مغفر بسر برنهاد / همی گرد بدخواه را مرگ یاد
بفرمان یزدان میان را ببست / نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت / زمین از پی رخش او تیره گشت
برآمد خروش سپه نای و کوس / نماند ایچ راه فیون و فسوس
جهان لرزلرزان شد و دشت و کوه / زمین شد ز نعل ستوران ستوه
وزان روی کاوس بر میمنه / پس پشت او زنده پیل و بنه
ابر میسره لشکر آرای هند / زره دار در جنگ رومی پرند
بقلب اندرون جای خاقان چین / شده آسمان تار و جنبان زمین
وزین سو فریبرز بر میسره / چو خورشید تابان ز برج بره

که با او

که با او کسی را نبد تاو جنگ / سواران چو آهو و او چون پلنگ
یکی زابلی بود الوای نام / سبک تیغ کین برکشید از نیام
کجا نیزهٔ رستم او داشتی / پس پشت او هیچ نگذاشتی
برنج و بسختی جگر سوخته / هنرها ز رستم بیاموخته
چه گفت آن سخن گوی دانای پیر / سخن چون از او بشنوی یاد گیر
مشو غرّه ز آب هنرهای خویش / نگه دار بر جایگه پای خویش
چو چشمه بر ژرف دریا بری / بدیوانگی ماند این داوری
چو الوای آهنگ کاموس کرد / که جوید بآورد با او نبرد
نهاد اندر آورد کاهی بزرگ / کشانی بیامد بکردار گرگ
بزد نیزه و برگرفتش ز زین / بینداخت آسان بروی زمین
عنان را گران کرد و او را بنعل / همی کوفت تا خاک از او گشت لعل

گرفتار شدن کاموس بر دست رستم

تهمتن ز الوای شد دردمند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بیامد بغرید چون پیل مست / کمندی بباز و بگانه ببست
بدو گفت کاموس چندین مدم / بنیروی وین رشتهٔ شست خم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر / چو نخجیر بیند بغرّد دلیر
نخستین برین کین تو بستی کمر / ز ایران تو کشتی یکی نامور
همی رشته خوانی کمند مرا / ببینی کنون تنگ و بند مرا
زمانه ترا از کشانی براند / چو آید بدت خاک جای نماند

چنین است رسم سرای درشت / گهی زین درست و گهی زین به پشت
کنون این سرافراز مرد دلیر / که بودی همیشه هم آورد شیر
بایران همی شد که ویران کند / بر و بوم ما جای شیران کند
بینداز دو دست کوپال را / کمر کم کند رستم زال را
کفن شد کنون مغفر و جوشنش / ز خاک افسر و گور پیراهنش
بیفکند بر خاک پیش سران / ز لشکر برفتند کنداوران
تنش را بشمشیر کردند چاک / بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
بپای آمد این رزم کاموس گرد / همی شد که جان آورد جان ببرد

داستان خاقان چین با رستم

کنون رزم خاقان چین آوریم / روان را بدین بر یقین آوریم
وزان پس خبر شد بخاقان چین / که شد کشته کاموس بر دشت کین
کشانی و شگنی و گردان بلخ / ز کاموس شان تیره شد روز و تلخ
همه یک بدیگر نهادند روی / که این پر هنر مرد پرخاشجوی
کدام است و این مرد را نام چیست / هم آورد او در جهان مرد کیست
چنین گفت پیران به هومان شیر / که امروز جانم شد از جنگ سیر
دلیران ما چون گزینند جنگ / ازین گونه شد کشته چنگ نهنگ
بگیتی چو او نامداری نبود / و زو نامورتر سواری نبود
که دانست کان اژدهای دلیر / بخم کمند اندر آید بزیر
سپه سربسر پیش خاقان شدند / ز کاموس پر درد و گریان شدند

بشکر

ز لشکر یکی نامور گرد گرد / ز خنجر گذاران و مردان مرد
چنین گفت کاین مرد کاموس کیست / که دار و کمند و کی گرز و تیر
نگه کرد باید که جایش کجاست / بگرد چپ لشکر و دست راست
هم از شهر پرسید و هم نام او / وزان پس بسازیم فرجام او
سواری سرافراز خسروپرست / بیامد ببرزو برآن کار دست
که جنگش بدش نام جوینده بود / دلیر و بهر جای پوینده بود
بخاقان چنین گفت کای سرفراز / جهان را بمهر تو بادا نیاز
من او را بکوپال پیچان کنم / دل گرشیر جنگیست بیجان کنم
از او کین کاموس جویم نخست / پس از مرگ نامش برآرم درست
برو آفرین کرد خاقان چین / به پیشش ببوسید جنگش زمین
بدو گفت گر کینه باز آوری / سوی من سر با نیاز آوری
ببخشم چندان گهر از گنج / کز آن پس نباید کشیدنت رنج
چو بشنید گفتار خاقان چین / برافکند از خشم ابرو بچین

کشتن رستم جنگش را

از آن دست جنگش برانگیخت اسب / همی رفت بر سان آذرگشسب
چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ / ز ترکش برآورد تیر خدنگ
چنین گفت کاین جای جنگ من است / سر نامداران بچنگ من است
کمنداکن آن گرد کاموس کیست / که کابی کمند افکند گاه تیر
کنون گر بیاید بآوردگاه / بتیر ماند از جای او جایگاه

برانگیخت آن بارکش را ز جای / سوی لشکر خویشتن کرد رای
تهمتن چو آتش ز دریای قار / برانگیخت رخش از پس نامدار
هم آنگاه رستم رسید اندر اوی / همه دشت ازیشان پر از گفتگوی
دم اسب ناپاک جنگش گرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
زمانی همی داشت تا شد غمین / تهمتن بزد مر ورا بر زمین
بشمشیر کردش سر از تن جدا / همه کام از اندیشه شد بینوا
همه نامداران ایران زمین / گرفتند بر پهلوان آفرین
وزان روی خاقان غمین گشت سخت / برآشفت با گردش شور بخت
همی گشت رستم میان دو صف / گرفته یکی تیغ رخشان بکف
بهومان چنین گفت خاقان چین / که برگشت بر ما زمان و زمین
بکر نام این نامور پهلوان / روی بازجوی جهان چون توان
بدو گفت هومان که سندان نیم / برزم اندرون پیل دندان نیم
بگیتی چو کاموس جنگی نبود / چنو مرز خواه و درنگی نبود
بخم کمندش گرفت این سوار / تو این گرد را خوار مایه مدار
شوم تا چه خواهد جهان آفرین / که فیروز گردد برین دشت کین
بخیمه درآمد [illegible] / یکی ترگ دیگر بسر برنهاد
درفشی دگر جست و اسپی دگر / دگرگون کلاه و دگرگون کمر
بیامد چو نزدیک رستم رسید / همی بود تا یال و شاخش بدید
برستم چنین گفت کای نامدار / کمند افکن و گرد و جنگی سوار

چه گیر سوی ما فرستید باز / من از جنگ توران شوم بی نیاز
وزان پس هر آنکس که او میشنید / سراسر بآیین و راه منید
نسازیم کین و نجوییم نبرد / نیاریم سر سرکشان زیر گرد
وزان پس نگوییم بکیخسرو این / نشوید دل و هوش ازو درد و کین
بتو برشمارم همه نامشان / که نه نامشان باد و نه کامشان
سر کین ز گرسیوز آمد نخست / که درد دل شاه ایران بجست
گروی زره وانکه ازوی نژاد / نژادی که هرگز مباد آن نژاد
چه هومان و لهاک و فرشیدورد / چو کلباد و نستیهن شیرمرد
ستم بر سیاوش ازیشان رسید / گروی آمد این بند بد را کلید
گر این هر چه گفتم بجای آورید / سر کینه جستن بپای آورید
ببندم در کینه بر کشورت / بجوشن بپوشید باید سرت
ور ایدون که جز گونه باشد سخن / کنم تازه پیکار و کین کهن
یکی نامداری ز ایران منم / که خو کرده جنگ توران منم
بسی سر جدا کرده ام من ز تن / که جز خاک تیره نبودش کفن
کنون هر چه گفتم ترا گوشدار / سخنهای خوبم در آغوش دار
چو بشنید هومان بترسید سخت / بلرزید برسان برگ درخت
کز آن گونه گفتار رستم شنید / همه کینه از دوده خویش دید
چنین پاسخ آورد هومان بدوی / که ای شیردل مرد پرخاشجوی
بپرسید از گوهر و نام من / بدل دیگر آمد ترا کام من

بازگشتن هومان بلشکرگاه خود

نبینی که پیکار چندین سپاه / ز بهر که رست اندرین رزمگاه
بشد تیز هومان هم اندر زمان / شده گونه از روی و آمد دمان
به پیران چنین گفت کای نیکبخت / بد افتاد ما را ازین کار سخت
که این شیردل رستم زابلست / برین لشکر اکنون بباید گریست
که ابلیس با او نتابد بجنگ / بجنگ پلنگ و بدریا نهنگ
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی / همی کرد یاد از بد هر کسی
ز کین سیاوش بسی برشمرد / نخست ای برادر مرا نام برد
ز کار گذشته بسی یاد کرد / زبان و سر ما پر از باد کرد
بجز بر تو بر کس نه پیچش چهر / وزاو دون سخن گفت و نگشاد چهر
ازین لشکر اکنون ترا خواسته است / ندانم که بر دل چه آراسته است
ترا تا نه بیند نجنبد ز جای / ز بهر تو ماندست آنجا بپای
چو بینیش با وی سخن نرم گوی / برهنه مکن تیغ و منمای روی
چنین گفت پیران که ای رزم ساز / زمانه بترسم که آید فراز
که ایدون که این شیردل رستم است / برین دشت ما را که ماتم است
بر آتش برآید بر و بوم ما / ندانم چه کرد اختر شوم ما
بشد پیش خاقان پر از آب چشم / جگر خسته و دل پر از داغ و خشم
بدو گفت کای شاه تندی مکن / که اکنون دگر گشت ما را سخن
چو کاموس یل را سر آمد زمان / همانا که دل من بر این گمان

شنیدم که زین لشکر بی شمار / ز ترکان مرا کرده او خواستار
خرامیدم از پیش آن انجمن / بدین انجمن تا چه پرسی ز من
چو آگاه شد رستم رزم ساز / که آمد ز ترکان یکی سرفراز
بنزدیک او شد ز پیش سپاه / بسر برنهاده ز آهن کلاه
بدو گفت کای ترک نام تو چیست / بدین آمدن رای و کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم / سپهدار این نامداران منم
ز هومان و لیسه مرا خواستی / بگو تا زبان را بیاراستی
دلم تیز شد با تو ای پهلوان / کدامی ز گردان و کندآوران
بدو گفت من رستم زابلی / زره پوش با خنجر کابلی
چو بشنید پیران ازآن سرفراز / فرود آمد از اسب و بردش نماز
بدو گفت رستم که ای سرفراز / درودت ز خورشید خسرو نیاز
هم از مادرش دخت افراسیاب / که چهر تو بیند همیشه بخواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن / درود از یزدان بر آن انجمن
ز نیکی دهش آفرین بر تو باد / فلک را گذر بر نگین تو باد
بزرگی و دانش ترا یار باد / ز بدهات یزدان نگهدار باد
ز یزدان سپاس و بدویم پناه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه
زواره فرامرز و زال سوار / که مانند از خسروان یادگار
درستند و شادان دل و سرفراز / کز ایشان مبادا جهان بی نیاز
بگویم ترا گر نداری گران / [illegible] کهتران مهتران

۲۰۵

که با شاه ترکان بروز و بشب — ز رستم بجاد و به بیگاه لب
کو تا خسرو از جنگ آن اژدها — بکردار و گفت من آمد رها
پر از درد م ای پهلوان از دو روی — ز روده انجمن سر پر از گفتگوی
اگر جنگ فرماید افراسیاب — نماند که چشم اندر آرم بخواب
با کام لشکر بباید کشید — ش بیدز فرمان او آرمید
بمن بر کنون جای بخشایش است — سپاه اندر آورد و آرایش است
بروشن روان سیاوش که مرگ — مرا بهتر از جوشن و خود و ترگ
از ایدر که چنگال بود هم گروه — که کشته ببینی بیابان و کوه
کشانی و چینی و از روم و هند — ازین مرز تا پیش دریای سند
ز خون سیاوش همه بیگناه — سپاهی کشیده بدین رزمگاه
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ — نباید گرفتن چنین کار تنگ
اگر با چه بینی تو دانا تری — برزم و بردی توانا تری
ز پیران چو بشنید رستم سخن — نه برآرزو پاسخ آورد بن
بر و گفت تا من بدین رزمگاه — کمر بسته ام با دلیران شاه
ندیدم از تو بجز راستی — ز ترکان همی راستی خواستی
کنون آشتی را دو راه است — نگر تا شما را چه اندر خور است
یکی آنکه هر کس که از خون شاه — بگسترد بر خیره این رزمگاه
ببندی و نستی بر شهریار — سزد گو نفرماید این کارزار
دو دیگر که با من ببندی کمر — بیایی بر شاه پیروزگر

چه گوید

۲۰۶

چو او کینه کش باشد و رهنمای — سواران گیتی ندارند پای
ز ترکان کنه کار جوید همی — دل از بی گناهان بشوید همی
نگه کن که این بوم ویران شود — بکام دلیران ایران شود
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه — نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
همی گفتم آن شوم بیداد را — که چندین مدار آتش و باد را
که روزی شوی ناگهان سوخته — خود سوخته چشم دل دوخته
نکرد آن جفا پیشه فرمان من — نه فرمان این نامدار انجمن
بکند آن گرانمایه شه را ز جای — نه زو با خردمند خود ایچ رای
ببینی که نه تاج ماند نه شاه — نه پیلان جنگی نه تخت و سپاه
چنین شاه و اول شاه ایران بود — غم و درد بهر دلیران بود
دریغ این دلیران و چندین سپاه — که با فر و برز و با تاج و کلاه
بتاراج بینی همه زین سپس — نه پر کرد از رزمگه شاه کس
بگو بند ما را بنعل ستور — شود آب این بخت بیدار شور
ز هومان مرا دل بسوزد همی — ز دردش رخم بر فروزد همی
دل رستم آگنده از کین اوست — بر و آتش کینه پر از چین اوست
پر از غم شوم پیش خاقان چین — بگویم که بر ما چه آمد ز کین
بیامد بنزدیک خاقان چو گرد — پر از خون دل و دیده پر آب زرد
سراپرده او پر از ناله دید — ز خون کشته بر ارغوان لاله دید
ز خویشان کاموس چندان سپاه — بنزدیک خاقان شده دادخواه

۲۰۷

بفرمان کرسیوز کم خرد — پی اژدها را کسی نسپرد
سیاوش جهاندار و پرمایه بود — ورا رستم زابلی دایه بود
کنون هر که او جنگ و کین آورد — همی آسمان بر زمین آورد
نه چنگ پلنگ و نه خرطوم پیل — نه کوه بلند و نه دریای نیل
پسند ست با او بآوردگاه — چو آورد گیرد بپیش سپاه
یکی رخش دارد بزیر اندرون — که گشتی بر آمد بدریای خون
کنون رزم جیره نباید شمرد — چو دیدند هر یک از و دست برد
یکی آتش آمد ز چرخ کبود — دل ما شد از درد او پر ز دود
کنون سر بسر تیز هش بخردان — بخوانید با موبدان و ردان
ببینند تا چاره کار چیست — درین رزمگه مرد پیکار کیست
همی رای باید که گردد درست — از آغاز کینه نبایست جست
مگر زین بلا سوی کشور شویم — اگر چند با بخت لاغر شویم
ننالید ازین درد خاقان چین — بسی یاد کرد از جهان آفرین
به پیران بگفتا کنون چیست روی — که آمد سپاهی چنین جنگجوی

داد طلب شدن شنگل بجنگ رستم

بر و گفت شنگل که ای سرفراز — چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم — ز دشت و ز دریای آب آمدیم
بسی بوره ها و درم یافتیم — ز هر کشوری تیز بشتافتیم
بیک مرد سگزی که آمد بجنگ — چو ابر شما شد چنین کار تنگ

همه نامداران

۲۰۸

همه نامداران و خاقان چین — گرفتند بر شاه چند آفرین
چو پیران بیامد بپرده سرای — برفتند پرمایه ترکان هدای
چو هومان و لشگیتن و بارمان — که کز تیره بودند و که شادمان
بپرسید هومان ز پیران سخن — که گفتار تان بر چه آمد به بن
همی آشتی را کند پایگاه — و یا جنگ جوید بطبل و سپاه
بهومان بگفت آنکه شنگل چه گفت — سپه گشت با او به پیکار جفت
غمین گشت هومان ازین کار سخت — بر آشفت با شنگل شوربخت
به پیران چنین گفت کز آسمان — گذر نیست تا بر چه گردد زمان
بیامد بره پیش کلباد گفت — که شنگل مگر با خرد نیست جفت
اگر رستم است آنکه من دیده ام — ز گردنکشان نیز بشنیده ام
بباید شدن یکزمان زین میان — نگه کرد باید بسود و زیان
ببینی کزین لشکر بیکران — جهانگیر و با گرزهای گران
دو بهره بود زیر خاک اندرون — کفن جوشن و ترک سنگ و خون
بر و گفت کلباد کای پهلوان — چنین ناتوان فال بد برمران
تن خود بیک مرد سنگی مکن — مگر کز جهان دیگر آید سخن
ز نا آمده کار دل را بغم — سزد گر نداری نباشی دژم
وز آن روی رستم یلان را بخواند — سخنهای بایسته چندی براند

حدیث رستم با گردان ایران

چو طوس و چو گودرز و فرهاد و گیو — فریبرز و گستهم و خراد نیو

ازآن پس مرا جای پیکار نیست	به از راستی در جهان کار نیست
چو بشنید گودرز برپای خاست	بدو گفت کای مهتر داد و راست
ستون سپاهی و زیبای گاه	فروزان بتو تاج و تخت و کلاه
سراپای تست هوش و خرد	روانت همی از خرد پرورد
ز جنگ آشتی بیگمان بهتر است	نگه کن که کاووس بچرم اندر است
همه پشت ایشان بکاووس بود	سپهبد چو سکسار و فرطوس بود
سر و بخت کاووس برگشته دید	بچرم کمند اندرون بسته دید
در آشتی جوید اکنون همی	نیارد بهامون نشستن همی
چو داند که تنگ اندر آمد نشیب	بکار آورد رنگ و بند و فریب
کند کار با گنج و با خواسته	که گفته است پیش آرم آراسته
ببینی که چون بردمد زخم کوس	بجنگ اندر آید فریبرز و طوس
سپهدار پیران بود پیش رو	که جنگ آورد هر زمان نو بنو
وروغست یکسر همه گفت او	نشاید بجز اهرمن جفت او
چو بشنید رستم بگودرز گفت	که گفتار تو با خرد بود جفت
چنین است پیران و این راز نیست	که او نیز با ما هم آواز نیست
گر از گفته خویش باز آید او	چنین نزد ما رزم ساز آید او
بفتراک بربسته دارم کمند	کجا ژنده پیل اندر آرم به بند
ز نیکو گمان اندر آیم نخست	نباید که کین و پیکار جست
برو آفرین کرد گودرز و طوس	که خورشید بر تو ندارد فسوس

بقلب اندرون

بپیچیم تا کردگار جهان
ببین آشکارا چه دارد نهان
وگر جز بجنگ [illegible]
بجایم [illegible] می خوریم [illegible]
بگفتار [illegible]
بجنگ [illegible]
چنین گفت رستم [illegible]
[illegible] بجز اهرمن [illegible]
سوی خیمه خویش رفتند باز
بجای [illegible] پیش آمد نیاز

صفت آرایش لشکر پیران و توران

چو خورشید بنمود رخشان کلاه
چو بنمود سپهر دید رخشان ماه
بر [illegible] گفتگوی

[illegible] بدر روی
بجنگ اندر آمد [illegible] و طوس
بپیره [illegible] زمین [illegible]
شد از [illegible] سپاه [illegible]
زمین [illegible] سلاح [illegible]
چو بشنید رستم [illegible] بود
سوی [illegible] بود
که با جوشن [illegible]
دلیران [illegible]

بقلب اندرون طوس نوذر بپای	نماند آن زمان بر زمین تیر جای
تهمتن بیامد به پیش سپاه	که دارد یلان را ز دشمن نگاه
وز آن روی خاقان بقلب اندرون	ز پیلان زمین شد که بیستون
ابر میمنه کندر شیر مرد	سواری دلاور بروز نبرد
سوی میسره جنگ دیده کهار	زمین خسته در زیر نعل سوار
همی گشت پیران بگرد سپاه	بیامد بر شنگل رزم خواه
بدو گفت کای نام بردار هند	ز بربر بفرمان تو تا به سند
مرا گفته بودی که فردا بگاه	ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه
شوم پیش رستم بجویم نبرد	سرش را ز ابر اندر آرم بگرد
بدو گفت شنگل من از گفت خویش	نگردم تو بینی ز من کم و بیش
هم اکنون شوم پیش آن گردگیر	تنش را مغربل کنم من بتیر
چو پیران چنان دید دلشاد کرد	ز کار تهمتن سر آزاد کرد

رفتن پیران بار دوم نزد رستم

وز آنجا که شد بد آن انجمن	بجایی که بد سایه پیلتن
فرود آمد و آفرین کرد چند	که زور تو گیرد سپهر بلند
برفتم ز نزد تو ای پهلوان	پیامت بدادم به پیر و جوان
بگفتم هنرهای تو هر چه بود	بگیتی ترا خود که داند ستود
هم از آشتی راندم و هم ز جنگ	سخن گفتم از هر دری بی درنگ
بفرجام گفتیم کاین چون کنیم	که از رای او کینه بیرون کنیم

[illegible] داد و [illegible]
[illegible] چو بر [illegible] آراستند
[illegible] ببردی
[illegible] بازی
[illegible] از [illegible] بسیاب
[illegible] سخن را [illegible]
[illegible] گنج و [illegible] با ساو و باج
زبیلان سپاهی [illegible]
[illegible] و تیران و چلان
ز شغلاب و چلان [illegible]
کجا آشتی [illegible] افراسیاب
که چندین سپاه آورد از جنگ و تاب
[illegible]
از آنجا بسوی پهلوان [illegible]
وز ایشان سپاهی چو دریای آب
گرفتند یکسر [illegible]
[illegible]

ببرد [illegible] و بند [illegible]
چو بشنید رستم [illegible] سخت
به پیران چنین گفت کای شوربخت
تو با این چنین [illegible] و فریب
کی پای یابی [illegible]
مرا از دروغ تو [illegible]
[illegible]

بدو گفت پیران که ای نیکبخت — برومند و شاداب و زیبا درخت
مرا جان و دل زیر فرمان تست — همیشه روانم گروگان تست
یکی امشب از نم رای با خویشتن — بگویم سخن نیز با انجمن
وز آنجا بیاید بقلب سپاه — دلش پر دروغ و سرش کینه خواه
چو برگشت پیران ز پیش گروه — زمین گشت جنبان و جوشید کوه
چنین گفت رستم بایرانیان — که من جنگ را بسته دارم میان
شما یک بیک سر پر از کین کنید — بروهای جنگ پر از چین کنید
که امروز رزمی بزرگست پیش — پدید آید اندازهٔ گرگ و میش
چنین داد پاسخ برستم سپاه — که فرمان تو برتر از هور و ماه
چنان رزم سازیم با تیغ تیز — که ماند ز ما نام تا رستخیز
دو رویه بجنگ اندر آمد سپاه — یکی ابر گفتی برآمد سیاه
که باران او بود شمشیر و تیر — جهان شد بکردار دریای قیر
ز پیکان پولاد و پر عقاب — سیه گشت رخشان رخ آفتاب
درخشیدن تیغ الماس گون — شده ابر تاریک و باران خون

رزم شنگل با رستم

بیامد شنگل به پیش سپاه — منم گفت شیر اوژن رزم خواه
ببینم که آن مرد سگزی کجاست — یکی گرد خواهم بر دست راست
چو آواز شنگل برستم رسید — ز لشکر نگه کرد و او را بدید
بر شنگل آمد بآواز گفت — که ای بدنژاد فرومایه جفت

که گر نام داری

که گر نامداری ز ایرانیان — هر بیت پذیرو ز تورانیان
نه بیند بکردار تابنده چاه — نه بیند دگر روشن مهر و ماه
هم اکنون من آن پیل و آن خواسته — همان تخت و آن تاج آراسته
ستانم ز خاقان بایران دهم — بپیروز شاه دلیران دهم
نباشد جز ایرانیان شاه کس — پی رخش و ایزد مرا یار بس
نه شنگل گذارم نه خاقان چین — نه ترکی که او پی نهد بر زمین
که امروز پیروزی و روز ماست — بلند آسمان لشکر افروز ماست
همه انجمن لشکر او شیر خوست — بجنگ گوزنش همی آرزوست
همه سوی خاقان نهادند روی — سپهدار دل شاه دیهیم جوی
تهمتن به پیش اندرون حمله برد — عنان را برخش تکاور سپرد
همی خون چکانید بر چرخ ماه — ستاره نظاره بدان رزمگاه
هر آنکه که خنجر برافراختی — همه دشت بی تن سر انداختی
بیک زخم ده نیزه کردی قلم — خروشان و جوشان دشمن دژم
دلیران ایران پس پشت اوی — بکینه دل آگنده و جنگجوی
یکی تیر باران گرفتند سخت — چو باد خزان برجهد بر درخت
هوا را بپوشید پر عقاب — نه بینید چنان جنگ جنگی بخواب
ز کشته همه دشت آوردگاه — تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه
سنانهای مردم در آن کارزار — ز خون خورده آب و سر آورده بار
نگه کرد خاقان چو از پشت پیل — زمین دید جنبان چو دریای نیل

بیامد کی باید و ابری سیاه [illegible]
شد روشنائی ز خورشید و ماه [illegible]
[illegible]
جهان نامداران و مردان کین
بتوزد و از کوس و خاقان چین

چنین داد که پیلان و تاج
بنزدیک من باید و تخت عاج

نهادی بتاراج این مرز و روی
چه باید کنون لابه و گفتگوی

چو داند که لشکر به تنگ من است
شتاب سپاه از در جنگ من است

ببخشم سرش گنج و تاجش مراست
جهان پیل با تخت عاجش مراست

فرستم بنزدیک شاه زمین
تمامم بده تخت و تاج و نگین

فرستاده گفت ای خداوند رخش
بدشت آهوی ناگرفته مبخش

همه دشت مردست و پیل و سپاه
چو خاقان که با تاج و گنجست و گاه

که داند که خود چون بود روزگار
که پیروز برگردد از کارزار

گرفتار شدن خاقان چین بدست رستم

چو بشنید رستم برانگیخت رخش
بدو گفت شیراوژن تاج بخش

تن‌ها زورمند و بیازد کمند
چه روز فرهست و هنگام بند

بیامد بنزدیک پیل سپید
شد آن شاه چین از روان ناامید

بینداخت آن تاب داده کمند
سر شهریار اندر آمد به بند

ز پیل اندر آورد و زد بر زمین
ببستند بازوی خاقان چین

پیاده همی راند تا رود شهد
نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهد

چنین است رسم سرای فریب
گهی بر فراز و گهی بر نشیب

وز آن پس بگرز گران دست برد
بزرگش نهان و نهان بود خرد

چنان شد در و دشت آوردگاه
که بر تنگ بر مور و بر پشه راه

ز بس کشته و خسته چون جوی خون
یکی جا سر و دیگری سرنگون

درفشی بزرگان بکوهان [illegible]
بخاک اندرون کشتگان [illegible]
[illegible] کرد و کمان و کفت
[illegible]
بگردون [illegible] درفشی سیاه
رفتند ویران به بی راه و راه
همی جنگ جو [illegible] تاج کرد
در و دشت چون [illegible] از تاج کرد
[illegible]

جوانان [illegible] که پیران کیان است
[illegible]
دلیران سوی کار رستم سرفراز
[illegible]
[illegible]
بر فتند با کام و دل سوی کوه
نشستن به پیش اندرون با گروه
[illegible]
شده غرقه بر گستوان [illegible]

[illegible]

تن از رزم خسته دل از جنگ شاد
جهان را چنین است ساز و نهاد

پر از خون بر و پای و تیغ و رکیب
ز کشته نه پیدا فراز و نشیب

چنین گفت رستم به ایرانیان
که اکنون بباید گشادن میان

بر پیش خداوند پیروزگر
نه کوپال باید نه بند کمر

همه سر بخاک سیه بر نهید
از آن پس کلاه تاج بر سر نهید

گزین نامداران یکی بیست کم
که اکنون شدستی دل ما دژم

چو آگاهی آمد بشاه جهان
من این بار گفت این سخن در نهان

که طوس سپهبد بکوه آمدست
ز پیران و خاقان ستوه آمدست

از ایران برفتم بند ماهی و هوش
برآمد ز پیکار مغزم بجوش

ز بهرام و گودرز و از گیو نیز
دلم خیره گشت و تنم پر ستیز

از ایران همی تاختم تیز جنگ
زمانی بجایی نکردم درنگ

چو چشمم برآمد بخاقان چین
بر آن نامداران و مردان کین

بویژه بکاموس و آن فر و برز
چنان یال و آن شاخ و آن دست و گرز

بدل گفتم آمد زمانم بسر
که نامی برستم بروی کمر

از این پیش مردان و زین پیش ساز
ندیدم بجایی بعمر دراز

رسیدم بمیدان مازندران
شب تیره و گرزهای گران

نه مردی شد و چند هرگز دلم
نگفتم که از آرزو بگسلم

چنین رزم تاریک شد روز من
سیه شد دل گیتی افروز من

کنون که همه پیش یزدان پاک
بغلطیم با درد یکیک بخاک

ز کوپال و از خنجر هندوان
یکی توده شد در میان دو کوه
نظاره شده گرد لشکر اندر گروه
نشستن فرستاده را بجست
که باشد گستاخ باشد نخست
فریبرز کاوس را برگزید
که با شاه نزدیکی اندر خورید
چنین گفت کای مهتر نامدار
هم از تخم شاهی و هم شهریار

یکی رنج برگیر و زیدر برو | ببر نامهٔ من بر شاه نو
ابا خویشتن بستگان را ببر | هیونان و این خواسته سر بسر
همان افسر و یاره و طوق و تاج | همان ژنده پیلان و هم تخت عاج
فریبرز گفت ای هژیر ژیان | منم راه را تنگ بسته میان

فتح نامه فرستادن رستم با غنایم نزد کیخسرو

دبیر جهاندیده را پیش خواند | سخن هرچه بایست با او براند
بفرمانش بر نامهٔ خسروی | عبیر نوشتند بر پهلوی
سر نامه کرد آفرین خدای | کجا هست و باشد همیشه بجای
برآرنده ماه و کیوان و هور | نگارنده فرّ و دیهیم و زور
وزو آفرین باد بر شهریار | زمانه مبادا ازو یادگار
رسیدم بفرمان میان دو کوه | سپاه سه کشور شده هم گروه
کشانی و چینی و شکنی و هند | سپاهی ز چین تا بدریای سند
ز کشمیر تا دامن کوه شهد | سراپرده و پیل و دیهیم و مهد
نترسیدم از دولت شهریار | ازان لشکر بی مر و بی شمار
چهل روز پیوسته مان جنگ بود | تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
میان دو کوه از بر راغ و دشت | ز خون گشته نشاید گذشت
همانا که فرسنگ باشد چهل | پراکنده از خون زمین پر ز گل
سرانجام این دولت دیریاز | سخن گویم این نامه گردد دراز
همه شهریاران که دارند بند | ز پیلان گرفتم بخم کمند

بیابان

بیابان گرفتند و راه دراز | بیامد چنان لشکر رزم ساز
دو منزل برفتند ازان رزمگاه | که از کشته بد روی گیتی سیاه
یکی بیشه دیدند و آمد فرود | سیه شد ز لشکر همه دشت و رود
وزان بیشه فریبرز کاوس شاه | سوی شاه ایران بپیمود راه
کسی آمد بر شاه ایران سپاه | که آمد فریبرز کاوس شاه
پذیره شد آن شاه و کنداوران | ابا بوق و کوس و سپاهی گران
فریبرز نزدیک خسرو رسید | زمین را ببوسید کو را بدید
نگه کرد خسرو بدان بستگان | هیونان و پیلان و آن خستگان
عنان را بپیچید و آمد براه | ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان بخاک | بغلطید و گفت ای جهاندار پاک
ستمکاره کرد بر من ستم | مرا بی پدر کرد و با درد و غم
تو از درد و سختی رها بندیم | همی تاج را چیده بندیم
سپاسی از تو دارم نه از انجمن | یکی جان رستم تو مستان ز من
بزد اسب و زان جایگه بازگشت | بد آن جایگه بستگان برگذشت
بفرمودشان تا بزندان برند | بنزدیک آن خستگان بر برند
ببردند و او شاد ازانجا براند | بره بر همی نام یزدان بخواند
بایوان شد و نامه پاسخ نوشت | بپاسخ بزرگی درختی بکشت
نخست آفرین کرد بر کردگار | کزو دید نیک و بد روزگار
جهان و زمان و مکان آفرید | کیا مور و کوه گران آفرید

فرستاد و فرمود تا بازگشت | از انجا بسوی سپهبد گذشت
چنین گفت کز جنگ افراسیاب | نه آرام باید نه خورد و نه خواب
بزرگان سر شهریاران کی | بخم کمند تو آید یکی
فریبرز چون شد نزدیک شاه | بیامد بر پهلوان سپاه
از آن شادمان شد کو پیلتن | بزرگان لشکر شدند انجمن
گرفتند بر پهلوان آفرین | که بی تو مبادا زمان و زمین
بدو جان شاه جهان شاد باد | بر و بوم ایران پس آباد باد

پاسخ نامه رستم از کیخسرو

پس آگاهی آمد به افراسیاب | که آتش برآمد ز دریای آب
ز کاموس و منشور و خاقان چین | شکستی برآمد بتوران زمین
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ | که شد چرخ گردنده را راه تنگ
چهل روز یکسان همی جنگشان بود | شب و روز گیتی بیک رنگ بود
سرانجام ازین لشکر بی شمار | سواری نماند از در کارزار
بزرگان و آن نامور مهتران | ببستند یکسر به بند گران
ببردند از ایدر بایران زمین | بزرگان هزاران و خاقان چین
کشانی و هندی و چینی نماند | که منشور شمشیر رستم نخواند
وزین روی تنگ اندر آمد سپاه | به پیش اندرون رستم کینه خواه
گر آیند ایدر بجنگ آن گروه | تو هامون شمر کوه و هم گرد کوه
چو افراسیاب آن خبرها شنود | سرش گشت پر درد و سر پر ز دود

فرستاده

فرستاده فرزند را پیش خواند | بسی رازها بسته با او براند
بشیده چنین گفت کای پرخرد | سپاه تو تیمار تو کی خورد
کنون هرچه گنج است و تاج و کمر | همان طوق زرین و زرین سپر
فرستم همه سوی پولاد زود | نه هنگام باده است و نای و سرود
هراسانم از رستم تیز چنگ | تن آسان که باشد بکام نهنگ

نامه فرستادن افراسیاب نزد پولادوند

ز بیگانه خانه بپرداختند | نویسنده را پیش بنشاختند
دبیر جهاندیده را شاه گفت | که راز بزرگان بباید نهفت
یکی نامه نزدیک پولادوند | بیارای و از راز بگشای بند
نخست آفرین کن بدادار پاک | کزو هست نیرو و هم زو هلاک
خداوند کیوان و گردان سپهر | خداوند ناهید و رخشنده مهر
دگر آفرین کن بر آن نیومند | سپهدار فرخنده پولادوند
بگویش که ما را چه آمد به پیش | ازین نامور رستم تیره کیش
بسی لشکر از مرز سقلاب و چین | نگونسار و بیجان شدند اندرین
اگر یارمندست چرخ بلند | بباید برین مرز پولادوند
سپاهیست برسان کوهی روان | سپهدارشان رستم پهلوان
سپه کش چو رستم سپهبد چو طوس | بر آمد ز در آوای کوس
چو رستم بدست تو گردد تباه | نیابد سپه اندرین مرز راه
همه رنج این مرز از دست اوست | تو باشی اندرین کار فریادرس

درفش از پس و پیش پولادوند / سپهدار با ترکش و با کمند
فرود آمد از کوه و بگذشت آب / بیامد بنزدیک افراسیاب
بپیروز بر آمد زود در گاه شاه / پذیره شدندش سران سپاه
ببردند گفتش جهاندیده مرد / ز کار گذشته بسی یاد کرد
بگفتش که تیمار ترکان که چیست / سرانجام درمان این کار چیست
نوازان بایوان خسرو شدند / برای و باندیشهٔ نو شدند

محاربهٔ رستم با پولادوند

چو بنمود خورشید تابان درفش / معصفر شد آن پرنیان بنفش
خروش آمد و نالهٔ گاو دم / ببستند بر پیل رویینه خم
برفتند لشکر چو باد دمان / سری پر ز کینه لبی پر فغان
به پیش سپه بود پولادوند / تنی زورمند و بباز و کمند
چو صف برکشیدند هر دو سپاه / هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر ژنده پیل دمان
بیامد بنزدیک پولادوند / ورا دید بر سان کوه بلند
بیفشارد ران رخش را تیز کرد / برآشفت و آهنگ آویز کرد
بدو گفت پولادوند ای دلیر / جهاندیده و نامبردار شیر
نگر تا کنون آتش جنگ من / ببیند دل و زور و آهنگ من
بگشتند و از دشت برخاست گرد / دو پیل ژیان با دو مرد نبرد
عمودی بزد بر سرش پیلتن / که بشنید آواز او انجمن

خروشی برآمد ز ایران سپاه / تبیره زنان برگرفتند راه
گمان برد رستم که پولادوند / ندارد بتن در درست ایچ بند
برخش دلیر اندر آورد پای / بماند آن تن اژدها را بجای
چو پیش صف آمد یل شیرگیر / نگه کرد پولاد بر سان تیر
گریزان بشد نزد افراسیاب / دلش پر ز خون و رخش پر ز آب
تهمتن چو پولاد را زنده دید / همه دشت لشکر پراکنده دید
دلش تنگ تر گشت و لشکر براند / جهاندیده گودرز را پیش خواند
بفرمود تا تیرباران کنند / هوا را چو ابر بهاران کنند
ز یکدست بیژن ز یکدست گیو / جهانجوی رهام و گرگین نیو
تو گفتی که آتش برافروختند / جهان را بخنجر همی سوختند
بلشکر چنین گفت پولادوند / که ای تخت و ای گنج و نام بلند
چرا سر همی داد باید بباد / چرا کرد باید همی رزم یاد
سپه را به پیش اندر افکند و رفت / ز رستم همی بند جانش بکفت
چنین گفت پیران بافراسیاب / که شد روی کشور چو دریای آب
نگفتم که با رستم تیزدست / نشاید بدین مرز آیین نشست
ز دریا و از دشت و هامون و کوه / سپاه اندر آمد بسی هم گروه
سپه چون صف کشیده بان / تو با ویژگان سوی دریا بران
سپهبد چنان کرد کو راه دید / همی دست از آن رزم کوتاه دید
گریزان برفتند بهری براه / نبودند یکسر بر زنهار خواه

آمدن رستم از توران

جهانی بآیین بیاراستند | می و رود و رامشگران خواستند
بسی زعفران و درم ریختند | ز بر مشک و عنبر همی بیختند
تهمتن چو تاج سرافراز دید | جهانی سراسر پرآواز دید
فرود آمد و برد پیشش نماز | بپرسید خسرو ز راه دراز
جهاندار زان پس گرفتش ببر | که ای پشت مردی و جان هنر
زما آفرین باد بر پهلوان | سوار جهانگیر روشن روان
جهان پهلوان رستم دیوبند | بپیش نیاکان من ارجمند
رباینده شاه افراسیاب | فشاننده خون ابر آفتاب
دراننده چرم دیو سپید | جگرگاه اولاد غندی و بید
رهاننده شه ز مازندران | گشاینده بندها و دران
کشنده چنان اژدهای دژم | که هشتاد گز بد ز دم تا بدم
گوارنده جام ده من شراب | خورنده یکی گور کرده کباب
گرفته بشمشیر شش بار چین | سه ره روم و ده بار توران زمین
بیک تیر گشته همی اشکبوس | فلک از زمان دست تو داده بوس
خم آورده پشت کاموس گرد | بدست تو بسته شده هم جان بزرد
بخم کمند تو خاقان چین | گرفتار گشته در آن دشت کین
زبون تو گشته همه سروران | چه گردان زمین و چه جنگ آوران
کشنده سر ترک کافور خورد | بیک گرز تو گشته شد جان بزرد
فکنده بکشتی چو پولادوند | زهیبت گریزان شد و مستمند

[illegible]
بیال و بیالت بنازد پدر
فکنده ز زال کو چون تو دارد پسر
خوش شهریاران و فرخ گوان
که دارد چو تو نیز یک پهلوان
[illegible]
چو بشنید رستم ز شاه این چنین
بدو گفت کای شاه با آفرین
هنرهای من جمله از فر تست
[illegible]
[illegible]
بخورشید تابان و هم ماه را
[illegible]
ز تیغ دلیران [illegible]
دل دشمنان از تو سوزنده باد
هزار آفرین از جهان آفرین
بجان تو باد از جهان آفرین
چو طوس و فریبرز و گودرز گیو
چو رهام و گرگین و گردان نیو

زروسی

رزه سوی ایوان شاه آمدند | بدان نامور بارگاه آمدند
نشست از بر تخت زر شهریار | بنزدیک او رستم نامدار
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه | وز آن رزم و پیکار و چندان سپاه
چنین گفت گودرز کای شهریار | سخنها درازست ازین کارزار
می و جام و آرام باید نخست | پس آنگاه ازین کار پرسی درست
نهادند خوان و بخندید شاه | که با جام بودی همانا براه
سخنهای رستم بنای و برود | بگفتند بر پهلوانی سرود
تهمتن یکی ماه نزدیک شاه | همی بود با جام در پیشگاه
وز آن پس چنین گفت با شهریار | که ای پرهنر نامور تاجدار
جهاندار با دانش و نیکوست | ولیکن مرا چهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان | ز هر مایه چیزی که بودش نهان
ز یاقوت و از تاج و انگشتری | ز دیبا و از جامه گوهری
بنزد تهمتن فرستاد شاه | دو منزل همی رفت با او براه
چو خسرو غمی شد ز راه دراز | فرو برد رستم به پیشش نماز
وراکرد بدرود و زایران برفت | سوی زابلستان خرامید تفت
سراسر جهان گرد بر شاه راست | همی گشت گیتی بدان سان که خواست
سرآوردم این رزم کاموس تیز | درازست و نگذاشتم یک پشیز
بگفتم بدان سان که دهقان بگفت | نماند از بد و نیک چیزی نهفت

داستان [illegible]

[illegible]
مرا گفت خورشید تابنده ماه
مرا بود بر مهتران دسترس
[illegible]
زهنگام رزم منوچهر باز
بجز دست ایران بتوران دراز
شبیخون کنون آوردن خان من
از ایران بیازند بر جان من
دلاور شد آن مردم [illegible]
کنون اندر آمد بجای [illegible]

[illegible]

بدین کینه گر کاستازیم زود | وگرنه برآید ازین مرز دود
سزد گر کنون گرد این کشورم | سراسر فرستادگان گسترم
ز ترکان و از چین هزاران هزار | گر ایشان از دور کارزار
بیاریم برگرد ایران سپاه | بسازیم هر سو یکی رزمگاه
همه موبدان رای هوشیار خویش | نهادند بر گفت سالار خویش
که ما را ز جیحون بباید گذشت | زدن کوس خسرو بر آن پهن دشت
ابا موج لشکر کهی ساختن | شب و روز ناسودن از تاختن
برآریم از جان ایشان دمار | بنام توری سرور شهریار
چو افراسیاب این سخنها شنود | برافروخت بر تخت و شادی نمود
ابر پهلوانان و بر موبدان | بکرد آفرینی بر سم ردان
نوشته نامه را پیش خواند | سخن هرچه بایست با او براند
فرستادگان خواست بهر انجمن | بنزدیک فغفور و شاه ختن
فرستاد نامه به هر کشوری | بر نامداری و هر مهتری
سپه خواست کاندیشه جنگ داشت | ز خسرو بر آن کو دل تنگ داشت
که هرچه بودش ز اسپان یله | بشهر اندر آورد یکسر گله
سر بدرها را گشادن گرفت | شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته | جهان پر نیازی شد از خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار | همه رزم جویان سازنده کار
بشیده که بودش نبرده پسر | ز شیران جنگی برآورده سر

سوی شهر

[illegible]

سوی شهر خوارزم پنجه هزار | گزین کرد و رفت از در کارزار
نگهدارشان شیده و شیر دل | که آتش ستاند بشمشیر دل
گر آید با ایران بجنگ آن سپاه | هژبر دلاور ببندد راه
چو بشنید گفتار کارآگهان | پر اندیشه بنشست شاه جهان
همه موبدان را بر خویش خواند | شنیده سخن پیش ایشان براند
ابا پهلوانان چنین گفت شاه | که ترکان همی رزم جویند و گاه
چو دشمن سپه کرد و شد تیز چنگ | بباید بسیچید ما را بجنگ
بفرمود کز روم و از هندوان | بیایند سواران جنگ آوران
بزرگان هر کشوری با سپاه | کشیدند صف پیش درگاه شاه
سر گنجهای کهن باز کرد | سپه را درم دادن آغاز کرد
همه لشکر از گنج دینار شاه | نهادند بر سر ز گوهر کلاه
برگستوان و بجوشن چو کوه | شدند آهنین لشکری هم گروه
چو شد کار لشکر همه ساخته | وز ایشان دل شاه پرداخته
بزرگی لشکر بگودرز داد | چه مایه ورا پند و اندرز داد
که رو با بزرگان ایران بهم | چو گرگین و چون زنگه و گستهم
فریبرز و شاپور و فرهاد و گیو | گرازه سپهدار و رهام نیو
نشستند بر زین بفرمان شاه | سپهدار گودرز پیش سپاه
بگودرز فرمود پس شهریار | که رفتی کمربسته کارزار
نگر تا نیاری به بیداد دست | نگردانی ایوان آباد پست

ترتیب دادن گودرز

[illegible]

بدو گفت کای پرخرد پهلوان / به رنج اندرون چند پیچی روان
روان سیاوش را زان چه سود / که از شهر توران برآری تو دود
مران گیتی او جای نیکان گزید / بگیری همی تو آرام کو آرمید
سپاه دو لشکر چنین شد تباه / که آمد که برگیری این کینه گاه
جهان سر به سر پاک لشکر گذشت / بدین کینه پیکار ما سر گذشت
چرا گشت باید همی بی گناه / کنون برنهادم سخن بر دو راه
ار اید و نک هستی چنین کینه دار / ازان کوه پایه سپاه اندر آر
تو از لشکر خویش بیرون خرام / مگر خود برآید ازین کینه کام
بتنها من و تو برین دشت کین / بگردیم کین آوران همچنین
اگر من بدست تو گردم تباه / نجویند کینه ز توران سپاه
دگر تو شوی کشته بر دست من / همین نامداران این انجمن
مرا با سپاه تو پیکار نیست / بر ایشان ز من ترس و تیمار نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید / بر اختر رخ بخت او تیره دید
به پیران چنین گفت کای نامور / شنیدیم گفتار تو سر به سر
زخون سیاوش باز اسیاب / چه سود آمد از داد سر برمتاب
وزان پس برآورد از ایران خروش / ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
سیاوش بسوگند تو جان بداد / تو دادی بخیره سر او بباد
مرا حاجت از کردگار جهان / برین گونه بد آشکار و نهان
که روزی تو پیش من آیی بجنگ / کنون کامدی نیست جای درنگ

دیدن پیران رزم یازده رخ را

[illegible]

دگر با فریبرز

رزم فریبرز با کلباد

[illegible]

دگر با فریبرز کاوس گفت / چو کلباد و بیه باد و درفت
چو رهام گودرز با بارمان / برفتند یک یک بدو کرد بدگمان
گرازه بشد با سیامک بجنگ / چو شیر ژیان با دمنده نهنگ
چو گرگین کار آزموده دلیر / ابا اندریمان برون شد چو شیر
ابا برته گیو رویین گرد / بجنگ از جهان روشنایی ببرد
چرا خواست بازنگه شاوران / دگر برته با کهرم از یاوران
و دیگر فروهل ابا زنگله / برون تاختند از میان گله
هجیر و سپهرم بکردار دیو / کشیدند بر رزمگه بر غریو
چو گودرز و گشواد و پیران بهم / همه ساخته دل به درد و ستم
میان بسته هر دو سپهبد بکین / چه از بهر شاهی چه از بهر دین
بخوردند سوگند یکسر / که کس برنگرداند از کینه سر
بدان تا کرا گردد آموزگار / که پیروز گردد ازین کارزار
نگردد کسی یاور یار خویش / ز تنگ دو بد آنچه آید به پیش
دو بالا بد از میان سپاه / که شایست کردن بهر سو نگاه
یکی سوی ایران دگر سوی تور / پدیدار بودی بلشکر ز دور
به پیش اندرون بود هامون و دشت / که یازده شایست بروی گذشت
سپهدار گودرز با سرکشان / بکردند یکسر که سرکشان
که هر کو شود از شما تیز جنگ / سر دشمنان را کند زیر سنگ
بزیر آورد دشمنی را چو دود / درفشی برآرند بر کوه زود

رزم گیو با گروی زره

[illegible]

سنان‌های نیزه ز جنگ سوار / فرو ریخت از هول آن کارزار
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / بیکدیگران گشته همچون پلنگ
همی زنده بایست مر گیو را / که زاسب اندر آرد مر آن نیو را
چنان بسته در پیش خسرو برد / ز ترکان یکی هدیه نو برد
چو گیو اندر آمد گروی از نهیب / کمان را بیفکند سوی نشیب
سوی تیغ برد آن زمان دست جوش / دمان گیو نیو اندر آمد به پیش
عمودی بزد بر سر و ترک اوی / که خون آمد از ترک او بر روی
همیدون ز زین دست بگذاردش / گرفتش بر سخت و بفشاردش
که برگشت و چون مرده بی توش گشت / ز اسب اندر افتاد و بیهوش گشت
فرود آمد از اسب جنگی پلنگ / دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
نشست از بر زین و او را به پیش / دوانید و شد تا بر یار خویش
بالا بیامد درفشی بدست / بنعره همی کوه را کرد پست

رزم سیامک وگرازه

به دیگر سیامک ز توران سپاه / بشد با گرازه به آوردگاه
پر از خشم با جنگ و دل کینه‌ساز / گرفتند از آن پس عمودی دراز
چو شیران جنگی بر آشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت / به یکجا فراز آمد آن کار سخت
پیاده شدند و بر آویختند / همی زهر با خون بر آمیختند
گرازه بزد دست بر سان شیر / مر او را چو باد اندر آورد زیر

بیالا برآمد

بالا برآمد بسان پلنگ / بکون فرو گشته بر تیغ و چنگ
درفشش مجسته برآورد راست / شده شاد و دل خواسته هر چه خواست

رزم رهام با بارمان

به پنجم چو رهام گودرز بود / که با بارمان او نبرد آزمود
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / برآمد خروش سواران جنگ
کمانهای چاچی بهم بر شکست / سوی نیزه بردند شمشیر دست
دو جنگی و هر دو دلیر و سوار / هشیوار و دیده بسی کارزار
بگشتند بسیار با یکدگر / بپیچید رهام پرخاشخر
یکی نیزه زد سخت بر ران اوی / که از اسب اندر آمد ز بالا بروی
بر پشت اندرش نیزه ده و دگر / سنان اندر آمد میان جگر
فرود آمد از اسب و کرد آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
بخون سیاوش کشیدش نگون / ز کینه بمالید بر روی خون
بزین اندر افکند و بستش چو سنگ / سر آویخته پا بپا زیر تنگ
نشست از بر زین و ابلش کشان / بیامد دمان تا بجای نشان

رزم بیژن با روئین

ششم بیژن گیو و روئین دمان / بزه بر نهادند هر دو کمان
چپ و دست گشتند با یکدگر / نشد تیرشان از کمان کارگر
بروئین عمود انگهی پور گیو / همی گشت با گرد روئین نیو
بیاورد که بر برو دست یافت / زمین را بدرید و اندر شتافت

۲۲۹

چو نزدیک زنگه بد و دست یافت
سنانش سوی او کرد و انداخت فرد
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
ز زینش نگون کرد و برزد بروی
مر او را بیچاره روی زمین
نگونش برافگند بر پشت زین
نشست از بر اسپ و بالا گرفت
بزرگان چو آمد ببخت ای شگفت
چو پیروز و فرخ برآمد ز پست
نگه کرد پیکار و فرشی بدست
بشد پیش یاران و کرد آفرین
ابر شاه و بر پهلوان زمین

رزم گرگین با اندریمان

برون رفت گرگین هم کینه خواه
ابا اندریمان ز توران سپاه
جهاندیده و کارکرده دو مرد
برفتند و جستند جای نبرد
بر نیزه بگشتند و کردند پست
عنانها گرفتند چپ و دست
بپای هر دو در کمان سران
بروی اندر آوردند گرز گران
یکی تیر باران چو ابر بهار
ز آهن پیکان کرد؟ ... ترکش
یکی تیر گرگین بزد بر سرش
که بر دوخت با ترگ روی سرش

بنام جهان آفرین کردگار	بحنت جهاندار نوشهریار
یکی تیغ زد بر سر و ترگ او	که او ترگ جان گفت و جان ترگ او
درافتاد و زاسپش هماندم نگون	بخواری و زاری و غرقه بخون
فرود آمد از اسپ فرخ هجیر	مر او را ببست از بر زین چو شیر
نشست از بر اسپ و آن اسپ اوی	گرفته عنان و درآورده روی
برآمد ببالا و کرد آفرین	بر آن اختر نیک و فرخ زمین
همه زور و بخت از جهاندار دید	وز آن گردش بخت بیدار دید
به پیروزی شهریار زمین	بسی خواند بر پهلوان آفرین

رزم زنگه شاوران با اخواست

بهشتم ز گردان و نام آوران	بشد ساخته زنگهٔ شاوران
که هم رزمش از بخشش اخواست بود	که از جنگ هرگز نه برکاست بود
گرفتند هر دو عمود گران	هم اخواست هم زنگهٔ شاوران
بگشتند زاندازه بیرون بجنگ	ز بس کوفتن گشت بی کار چنگ
فرو ماند اسپان جنگی ز تگ	که گفتی بتنشان بجنبید رگ
زبان برگشادند یک با دگر	که اکنون ز گرمی بسوزد جگر
بیاسوده و دم برزدن	پس آنگه سوی جنگ باز آمدن
برفتند با اسپ جنگی بجوی	فراز آوریدند و شستند روی
بیاسود کی باز برخاستند	به پیکار و کینه بیاراستند
بکردار آتش به نیزه سوار	همی گشت بر مرکز کارزار

برزید

۲۳۰

ز پیکار اندر آورد بر دامان بخشم
نیامد ازو خواب بر هر دو چشم
چنان چون که پیران ز توران سپاه
سواری نبینند در آن رزمگاه

رزم گودرز با پیران

سپهدار ایران و توران بهم
فراز آمدند اندر آن کین دژم
همی بر نوشتند هر دو زمین
همی بر نوشتند سر از ابر کین
همه دل پر از درد و سر پر ز کین
بنیزه و خنجر بیازید
بتیغ و بنیزه و بگرز و تیر
بهر گونه ای بادها ... ز بر
بجوشید هر دو ز پیکان رکاب
نه برگشت ز اسپان زرد و کیهان
همی کرد پیران گرز و ... ببست
سپه دار پیران کردن ... ببست
جهان آفرین را بدو ... مشکل
و گیتی بپرداخت جیکرد ...
بخورشید بر گردش اندر نگار
ابا هوم ... چاره نبود
بدان گونه ... بیازید نبود
از آن پس بپیکان برگشته ... تیر
دو سالار ... دو هشیار پیر
یکی تیر باران گرفتند سخت
چو باد خزان بگذرد بر درخت
نگه کرد گودرز تیری خدنگ
که آهن نداند ورا ... بسنگ

برازید بر زین ز سختی سوار	یکی تیر دیگر بزد نامدار
به پهلوی ترک اندر آمد نگون	ز خمش برون آمد از درد و خون
فرود آمد از اسپ گرگین چو گرد	سر اندریمان ز تن دور کرد
بفتراک بربست و خود برنشست	نوند سوارش گرفته بدست
بر آن تند بالا برآمد دمان	همیدون ببازو بزه بر کمان
به نیروی یزدان که او بد پناه	به پیروز بخت جهاندار شاه
چو پیروز برگشت مرد از نبرد	درفش دل افروز بر پای کرد

رزم برته با کهرم

دهم برته با کهرم تیغ زن	دو خونی و هر دو سر انجمن
همی آزمودند هرگونه جنگ	گرفتند پس تیغ هندی بچنگ
بیکبارگی نه پیچید ازو برته روی	یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی
که تا سینه کهرم بدو نیم شد	ز زخمش دل برته بی بیم شد
فرود آمد از اسپ و او را ببست	بر آن زین توزی و خود برنشست
ببالا برآمد چو شرزه پلنگ	خروشان یکی تیغ هندی بچنگ
درفش همایون بدست اندرون	فکنده بر آن اسپ کهرم نگون
همی گفت شاه است پیروزگر	همیشه کلاهش بخورشید بر
چو از روز نه ساعت اندر گذشت	ز ترکان نه کس بر آن پهن دشت
روانها ز تن رفته بیرون به تیغ	جهان را چه آمد که نامد دریغ
یکی را کجا پرورانده بناز	سر آورد بر او روزگار دراز

بینداخت خنجر بکردار تیر / در آمد ببازوی سالار پیر
چو گودرز شد خسته بازوی اوی / بکینه بخشم اندر آورد روی
بینداخت زوبین بپیران رسید / ز پشت اندر آمد سر بر بدرید
بغرید و آمد براه بجا / [illegible]

به برگستوان بر زد و بر درید / تگاور بلرزید و دم درکشید
بیفتاد پیران و آمد بزیر / بغلطید زیرش سوار دلیر
ز نیرو بدو نیم شد دست راست / همانگه بپیچید و بر پای خاست
بدانست کامد زمانه فراز / وز آن روز تیره نیابد جواز
ز گودرز بگریخت شد سوی کوه / غمی شد ز درد و دویدن ستوه
همی شد بر آن کوه سر بر دوان / گزو باز گردد مگر پهلوان
نگه کرد گودرز و بگریست زار / بترسید از آن گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا / میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان / چه بودت که اکنون پیاده دوان
بکردار نخچیر از پیش من / کجات آن سپاه ای سر انجمن
پناهد ز لشکر ترا یار کس / وز ایشان نه بینیت فریادرس
کجات آنهمه زور و مردانگی / سلیح و زر و گنج و فرزانگی
ستون گوان پشت افراسیاب / کنون شاه را تیره گشت آفتاب
زمانه ز تو زود برگاشت روی / نه هنگام کینه است چاره مجوی
چو کارت چنین گشت زنهار خواه / بجان تا برم زنده‌ات نزد شاه
ببخشایدت دل همی بر تو بر / که هستی جهان پهلوان سر بسر
بدو گفت پیران که این خود مباد / بفرجام بر من چنین بد مباد
کزین پس مرا زندگانی بود / بزنهار گفتن گمانی بود
من اندر جهان مرگ را زاده‌ام / بدین کار گردن ترا داده‌ام

درفشش ز بالا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین است [illegible] / [illegible]
چو گودرز [illegible] / [illegible]
به پیش [illegible] / دریده دل و دست [illegible]
[illegible]

چنان باد کز [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
درفشش [illegible] / [illegible]

چنین گفت گودرز کای نره شیر / سر پهلوانان و گرد دلیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد ابا هیچ کس آرمید
فرو برد چنگال و خون برگرفت / بخورد و بیالود روی ای شگفت
ز خون سیاوش بنالید زار / نیایش فزون کرد بر کردگار
ز هفتاد خون گرامی پسر / بنالید و بر آسمان کرد سر
سرش را ز تن در زمانه برید / چنان بدکنش خویشتن را ندید
درفشی ببالینش بر پای کرد / سرش را بدان سایه در جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی / چکان خون ز بازوش چون آب جوی
همه کینه‌خواهان پرخاشجوی / بلشکر ز بالا نهادند روی
ابا کشتگان بسته بر پشت زین / بر ایشان سر آورده بیکار و کین
چو با کینه‌جویان بند پهلوان / خروشی برآمد ز پیر و جوان
که گودرز بر دست پیران مگر / به پیری بخون اندر آورد سر
همی زار بگریست لشکر همه / ز نادیدن پهلوان رمه
همه با غم و درد آن پهلوان / پر از بیم بودند کنداکهان
درفشش پدید آمد از تیره گرد / گرازان و شادان ز دشت نبرد
برآمد ز لشکر که آوای کوس / همی کرد بر آسمان داد بوس
بزرگان بر پهلوان آمدند / پر از خنده لب شادمان آمدند
چنین گفت لشکر مگر پهلوان / پر از بیم بودند کنداکهان
که پیران یکی شیردل مرد بود / همه ساله جای آورد بود

همی خواندند آفرین سر بسر / بدان گردان و گردن کشان
ابر پهلوان زمین دست بر / که ای نامور پشت ایران سپاه
زمانه چو تو پهلوان سال و ماه / چنین گفت گودرز با مهتران
که چون رزم ما گشت ازینسان گران / مرا در دل آمد که افراسیاب
سپه بگذراند چنین روی آب

[illegible]

سپاه وی آسوده از رنج و تاب	بمانده سپاه هم چنین در شتاب
ولیکن چنین دارم امید من	که آید جهاندار خورشید من
بیفروزد این رزمگه را بفر	بیارد سپاهی همه کینه ور
بدین هوشمندی فرستاده ام	بسی شاه را پندها داده ام
که گر شاه توران بیارد سپاه	نداریم پای اندرین رزمگاه
مر این کشتگان را برین دشت کین	چنین هم بدارید بر پشت زین
اگر همچنین نزد شاه آوریم	شود شاد وزین پایگاه آوریم
که آشوب ترکان و ایرانیان	ازین به کجا گم شد از میان
همه یکسره خواندند آفرین	که بی تو مبادا زمان و زمین
همه سودمندی ز گفتار تست	خور و ماه روشن ز دیدار تست
برفتند با کشتگان همچنان	گروی زره را پیاده دوان

آگاهی یافتن ایرانیان از آمدن کیخسرو

چو نزدیک بنگاه و لشکر شدند	پدیره سپهبد سپاه آمدند
که اندر زمان از لب دیده بان	بگوش آمد از کوه نزدیک فغان
که از گرد شد دشت چون تیره شب	شگفتی برآمد ز هر سو جلب
خروشیدن کوس با کره نای	بجنبید همی دشت کوه از جای
همان تخت پیروزه بر پشت پیل	درخشان بگرد اندر دریای نیل
درفشی ببالای سرو سهی	پدید آمد از دور با فرهی
اگر همچنین تیز رانی کنند	بیک روز دیگر بدینجا رسند

نخست

[illegible]

نبشته چنین بد سرش روزگار	که بر کینه کشته شود زار و خوار
وز آن پس هزیمت گرفتند ساز	بیابان گرفتند و راه دراز
همی جنگ ناکرده بگریختند	همه دشت تیر و کمان ریختند

رسیدن کیخسرو با ایرانیان

چو اندر گذشت آن شب و گشت روز	بتابید خورشید گیتی فروز
جهاندار خسرو بنزد سپاه	بیامد بدان دشت آوردگاه
پذیره شدندش پیاده سران	چو گودرز و چون زنگه شاوران
ستایش کنان پهلوان سپاه	بیامد بغلطید در پیش شاه
همه کشتگان را بخسرو نمود	بگفتش که هم رزم هرکس که بود
گروی زره را بیاورد گیو	دمان با سپهدار پیران نیو
چو خسرو گروی زره را بدید	یکی باد سرد از جگر برکشید
ز اسب اندر آمد سبک شهریار	همی آفرین خواند بر کردگار
نیایش همی کرد بر پای شاه	ز سر برگرفته کیانی کلاه
ز دادار بر پهلوان آفرین	همی خواند و بر لشکرش همچنین
که ای نامداران فرخنده پی	شما آتش و دشمنان خشک نی
سپهدار گودرز بادا دمان	بجان و خرم دل و شادمان
همه جان و تنها فدا کرده اید	دم از شهر توران برآورده اید
کنون گنج و شاهی من با شماست	ندارم دریغ از شما دست راست
وز آن پس بدان کشتگان بنگرید	چو روی سپهدار پیران بدید

رزم کیخسرو با افراسیاب

[illegible]

کشته شدن پیران

[illegible]

پسر با برادر کلاه و کمر / سلیح و سپاه و همه بوم و بر
بداد از پی مهر افراسیاب / زمانه بدو کرد چندین شتاب
بفرمود پس مشک و کافور ناب / ببیخت اندر آمیختن با گلاب
تنش را بیالود از آن سر بسر / بکافور و مشکش بیاکند بر
بدیبای رومی تن چاک او / بپوشید بیجان تن پاک او
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر / برآورده سر تا بگردان سپهر
نهادند از آن تختهای گران / چنان چون بود درخور مهتران
نهادند پس پهلوان را بگاه / کمر بر میان و بسر بر کلاه
چنین است کردار این پرفریب / چه مایه فراز است و چندی نشیب
خردمند را دل ز کردار اوی / بماند پر از خیره در کار اوی
شه از کار پیران بپرداخته / دل از کین توران بپرداخته
گروی زره را که تا کره / بفرمود تا برکشیدند زه
چو بندش جدا شد سراسر ز بند / سرش را بریدند چون گوسفند
بفرمود او را فکندن بآب / بگفتا چنین جنبد افراسیاب
چنین است کردار این گوژپشت / بپرورد و پرورده را باز کشت
ببد شاه چندی در آن رزمگاه / بدان تا کند ساز کار سپاه
فرستاد هر سو فرستادگان / بنزد بزرگان و آزادگان
کزین در که آیند با ساز جنگ / که داریم آهنگ زی شاه گنگ
چو از جنگ پیران شدی بی‌نیاز / یکی رزم کیخسرو اکنون بساز

همی

[illegible]

همی هر کسی یاد کرد آنچه دید / وز آن بد که از ایران بایشان رسید
چه روی سپاه و چه پشت سپاه / چه زاری رسید اندر آن رزمگاه
همانروز کیخسرو آنجا رسید / زمین کوه تا کوه لشکر کشید
گریزان بشد لشکر [illegible] همه / هراسان شد از بی‌شبانی رمه
چو بشنید شاه این سخن خیره گشت / سیه گشت چشم و دلش تیره گشت
خروشان فرود آمد از تخت عاج / به پیش بزرگان بینداخت تاج
همی گفت زارا جهان‌بین من / سوار سرافراز و [illegible] من
جهانجوی پیران و فرشیدورد / سواران و شیران روز نبرد
ازین کینه پور و برادر نماند / بزرگان و سالار لشکر نماند
بنالید و برزد یکی باد سرد / پس آنگه یکی سخت سوگند خورد
بیزدان که بیزارم از تخت عاج / اگر نیز بیند سرم فر تاج
قبا جوشن و اسب تخت منست / کله خود و نیزه درخت منست
ازین پس نخواهم چمید و چرید / دگر خویشتن تاج را پرورید
مگر کین آن نامداران من / دلیران و خنجرگزاران من
بخواهم ز کیخسرو شوم زاد / که تخم سیاوش بگیتی مباد
خروشان همی بود ازین گفتگوی / ز کیخسرو آگاهی آمد بدوی
که لشکر بنزدیک جیحون رسید / همه روی هامون سپه گسترید
بدان درد و زاری سپه را بخواند / ز پیران فراوان سخنها براند
پس آنگه چنین گفت با لشکرش / که جوشان شد از کینه دل در برش

لشکر آراستن افراسیاب

[illegible]

دمان تا لب رود جیحون کشید
سپه بود سرتاسر رود بار
بیاورد کشتی و زورق هزار

بیکفته از آب لشکر گذشت | سپه بود یکسر همه کوه و دشت
بیامد پس لشکر افراسیاب | بر اندیشه جنگ بگذاشت آب
بیاراست قلب و جناح سپاه | طلایه که دارد ز دشمن نگاه
نگه کرد بر قلبگه جای خویش | سپهبد بد و لشکر آرای خویش
گزین کرد دست چپش را پشنگ | که او داشتی زور و جنگ پلنگ
بلشکر چنو نامداری نبود | بهر جای چون او سواری نبود
پشن بود نامش پدر شیده خواند | که شیده بخورشید تابنده ماند
ز گردان و گردن کشان سی هزار | بدو داد شاه از در کارزار
دگر میسره جهن را داد و گفت | که نیک اخترت باد و هر جای جفت
تو افغان جنگی چهارم پسر | کرلبت و آمد به پیش پدر
بدو داد ترک چگل چل هزار | همه نیزه داران جوشن گذار
بفرمود تا در میان دو صف | بآورد که پولب آرند کف
پراکنده بر لشکر آب افکنند | دل و پشت ایرانیان بشکنند
چنین ساخت سالار گیتی فروز | که دارد سپه چشم بر نیمروز

آگاهی کیخسرو از آمدن افراسیاب

چو آگاه شد شهریار جهان | ز گفتار و کردار کار آگهان
ز ترکان و از کار افراسیاب | که لشکر بیاورد زین سوی آب
سپاهی ز جیحون بدینسو کشید | که شد ریگ و خاک از جهان ناپدید
چو بشنید خسرو یلان را بخواند | همه گفتنی پیش ایشان براند

از آروی و زین روی بر پشت زین | ستاره ابا آلت رزم و کین
ستاره شمر پیش دو شهریار | پر اندیشه و زیجها بر کنار
همی باز جستند راز سپهر | سطرلاب تا بر که گردد بمهر
سپه اندر آن جنگ نظاره بود | ستاره شمر سخت بیچاره بود
چو روز چهارم بشد کار تنگ | به پیش پدر شد دلاور پشنگ
بدو گفت کای کدخدای جهان | سرافراز بر مهتران و کهان
بفر تو زیر فلک شاه نیست | ز ماه و خورشید بدخواه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب | اگر بشنود نام افراسیاب
زمین بر نتابد سپاه ترا | نه خورشید تابان کلاه ترا
نیابد ز شاهان کسی پیش تو | بجز این بی پدر بدگهر خویش تو
سیاوش را چون پسر داشتی | بر او رنج و درد پدر داشتی
یکی باد ناخوش ز روی هوا | بر او بر گذشتن نبدی روا
از او سیر گشتی چو کردی درست | که او تاج و تخت و سپاه تو جست
گر او را نکشتی جهاندار شاه | بدو باز گشتی نگین و کلاه
به پیروزی این شوم ناپاک را | پدروار بسپردیش خاک را
کنون آمد اینک به جست بجنگ | بگیتی نیابد فراوان درنگ
هر آنکس که نیکی فرامش کند | همی رای جان سیاوش کند
همیداشتی تا بر آورد پر | شد از مهر شاه از در کاه و فر
ز توران چو مرغی بایران پرید | تو گفتی که هرگز نیارا ندید

سخن هرچه گفتی همه راست بود / چو از راستی را نباید ستود
ولیکن تو دانی که پیران کرد / بگیتی همه راه نیکی سپرد
همان پیل به روز جنگ او بزور / چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
برادرش هومان پلنگ نبرد / چو لهاک جنگی و فرشیدورد
بزرگان سواران کین صد هزار / همه نامدار از در کارزار
برفتند ایدر پر از جنگ و جوش / من اندر میان پر غم و درخروش
از آنکو ز بر دشت کین کشته شد / زمین زیر او چون گل آغشته شد
همه مرز توران شکسته دلند / ز تیمار دل راهی بگسلند
نبینند جز مرگ پیران بخواب / نخواند کسی نام افراسیاب
بیاسایم تا نامداران ما / میان و ز لشکر سواران ما
ببینند ایرانیان را بچشم / ز دل کم شود سوک یاد و دو خشم
هم ایرانیان نیز چندین سپاه / ببینند با گنج و تخت و کلاه
بنوه جستن نه نیکوست جنگ / شکستی بود باد ماند بچنگ
مبارز پراکنده بردن کشیم / ز ایشان بیابان پر از خون کنیم
چنین داد پاسخ که ای شهریار / چو زین کوه جویی همی کارزار
مبارز ز لشکر نخستین منم / که اسب افکن و پیل رویین تنم
کسی را ندانم که روز نبرد / نشاند بر اسب من از باد گرد
مرا آرزو جنگ کیخسرو است / که او در جهان شهریار نو است
اگر چیره او بیکان جنگ من / رهایی نیابد هم از چنگ من

سیاوش نه بر بی گنه کشته شد / ز آموزگاران سرش گشته شد
گنه کار او بود پیران چه کرد / چو رویین و کلباد و فرشیدورد
گراید دگر گونه گویی که تو بدتنی / بد اندیش و از تخم اهریمنی
بگوهر نگر گر ز تخم منی / نکوهش همی خویشتن را کنی
تو این کین بگودرز و کاووس مان / که پیش من آرند لشکر دمان
دگر آنکه گفتی کز تو ترسان شدم / وگر پیر گشتم دگرسان شدم
همه ریگ و صحرا مرا لشکرند / همه نره شیران و کند آورند
پر آکنده فرمان دهم کوه گنگ / چو دریا کشنده ای پیر روز جنگ
ولیکن همی ترسم از کردگار / ز خون ریختن وز بد روزگار
که چندین سر نامور بی گناه / جدا گردد از تن بدین رزمگاه
گر از پیش من برنگردی ز جنگ / بترسی همانا که آیدت ننگ
چو با من بپیوند پیمان کنی / بکوشی که پیمان من بشکنی
بدین کار باشم ترا رهنمای / که گنج و سپاهت بماند بجای
چو کار سیاوش فرامش کنی / نیارا بتوران برامش کنی
ز گنج نیاکان ما هرچه هست / ز دینار و ز تخت و جای نشست
ز اسب و سلیح و ز پیش و ز کم / که میراث ماند از نیا زادشم
ز گنج بزرگان و تخت و کلاه / ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه
فرستم همه همچنین پیش تو / پسر پهلوان و پدر خویش تو
دو لشکر برآساید از رنج رزم / همه رزم ما بازگردد به بزم

بزرگان ایران و توران زمین … بجویند با یکدگر نیز کین
زمین را ز خون رود و دریا کنیم … ز بالای بدخواه پهنا کنیم
ببینیم تا این سپهر بلند … کرا خوار دارد کرا ارجمند
چو بدخواه پیغام تو نشنود … بپیچد بدین پند ما نگرود
تنها تن خویش از و رزم خواه … بدیدار دو راز میان سپاه
پسر آفرین کرد و آمد برون … پدر مژه پرآب و دل پرز خون

پیغام فرستادن افراسیاب بکیخسرو و بهرام شیده

ز لشکر گزین کرد نامی هزار … خردمند و شایسته کارزار
زره چون طلایه بدیدش ز دور … درفش و نشان سواران تور
ز ترکان هر آنکس که بد پیش رو … ز نگار دیده جوانان نو
زره با طلایه بر آویختند … بنا گاه بی شید خون ریختند
تنی چند از ایران سپه خسته شد … وز آن روی پیکار پیوسته شد
هم اندر زمان شیده آنجا رسید … نگهبان ایرانیان را بدید
دل شیده گشت اندر آن کار تنگ … همه باز خواند آن یلان را ز جنگ
بایرانیان گفت از آنجایگاه … سواری فرستید نزدیک شاه
بگوید که روشن دل شیده نام … بشاه آورید است چندین پیام
پدر مادر شاه ایران زمین … بر شاه ایران خرامید و گفت
کو پرمنش با درفش سیاه … که پیغام بر شاه توران سپاه

زرّان بب

از آن پس چنین گفت کافراسیاب … ایشان شدست از گذشتن ز آب
دو چشم پرآب و دلب پر سخن … مرا دل پراز دردهای کهن
بکوشید همی تا بجا ندم … به بیشی لشکر بترسا ندم
گهی آشتی جوید و گاه جنگ … گهی نرم چون موم و گاهی چو سنگ
نداند که گردنده چرخ بلند … نگردد نبایست روز گزند
کنون چاره این مرا این است روی … که من دل پر از کین شوم سوی اوی
بگردم بآورد با وی بجنگ … بهنگام جنبش نسازم درنگ
همه نیجوان و ردان سپاه … باواز گفتند کاین نیست راه
چنانمه پردانش افراسیاب … جز از چاره چیزی نجستند بخواب
نداند جز از تنبل و جادوی … فریب و بداندیشی و بدخوی
ز لشکر کنون شیده را برگزید … که آرد مگر بند بد را کلید
همی خواهد از شاه ایران بخرد … بدان تا کند روزها پر گزند
تو بر پیری او دلیری مگیر … از ایران و از تاج سیری مگیر
وگر شیده از شاه جوید نبرد … بیاورد گستاخ با وی نگرد
بدست تو گر شیده گردد تباه … یکی نامور کم شود زان سپاه
وگر دردا اید بر تو گردی هلاک … از ایران بر آید یکی تیره خاک
نماند زنده یک از ما بجای … نه شهر و بر و بوم ایران بپای
کسی نیست ما را ز تخم کیان … که کین را به بندد کمر بر میان
دگر گو بد از اسب و گنج و درم … که بنهاد توران ازین زادشم

سیاوش را نیز بی گناه | بکشت از پی تاج و تخت و کلاه
فریبنده ترکی از آن انجمن | بیامد خرامان بنزدیک من
که از من همی جست خواهد نبرد | شما را چرا شد چنین روی زرد
همی از شما این شگفت آیدم | همانا کزین کین بسر آیدم
گمانی بردم که ایرانیان | کشایند جاوید ازین کین میان
چو ایرانیان این سخنها ز شاه | شنیدند پیچان شدند از گناه
گرفتند پوزش که ما بنده ایم | هم از مهربانی سرافکنده ایم
نخواهد شهنشاه جز نام نیک | دگر کارها را سرانجام نیک
ستوده جهاندار برترمنش | نخواهد که بر ما بود سرزنش
که گویند از ایران سواری نبود | که یارست با شیده رزم آزمود
که آمد سواری بدشت نبرد | جز از شاه هستان این دلیری نکرد
نخواهد مگر خسرو خسروان | که بر ما بود ننگ تا جاودان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه | که ای موبدان نماینده راه
بدانید کاین شیده روز نبرد | پدر را بهامون نداند ز گرد
سلیحش پدر کرده از جادوی | ز کردی ز نادانی و بدخوی
همان اسپش از باد دارد نژاد | بدل همچو شیر و برفتن چو باد
کسی را که یزدان نداده است فر | نباشد بدو رزم او کارگر
همان با شما او نباید بجنگ | ز فر و نژاد خود آیدش ننگ
نبیره فریدون و پور قباد | دو جنگی بود یکدل و یکنهاد

جنگ دادن با شیده / پاسخ کیخسرو دادن بایرانیان

بجویم زاد و نژاده جهان جنگی | چو کاوس را نوخت ادبار جنگی
سواران و شیران ایران زمی | بهوش و راخواهند آفرین
بفرمود تا قارن رزم خواه | گذارد بشاه
شود با زبان پاسخ | کزین کارها در رود شوار گشت
بجهانی ز اندازه اندر گذشت | همی یافته مردمی سنگی بجنگ
بجوید که رزم چنین درنگ | کنون تا خداوند خورشید و ماه
کزاشان دارد چنین رزمگاه | نخواهیم از توبوم توران و گنج
که بر کس نماند سرای سپنج | بزور جهان آفرین کردگار

برو و گاه | بریم سر کاوس پرورد کار
که چندان نماند شمار ازشان | کزو بکی چه چند تند باد خزان
دگر آنکه گفتی ز خون خواستن | ز سپاه و دانش و پیغ آراستن
چنان خواست بخت بیدار ایشان | که از جهد و پیدا و آمد ز ناز
که از شب گرمی جز یزدان بود | پیمود و دیگر خندان بود

برو بوم و گنج و سپاه است مراست | همان تخت زر و کلاه است مراست
پشنگ آمد و خواست از من نبرد | زره دار با لشکر دار و برد
سپیده دمان هست مهمان من | بخنجر ببینید سرافشان من
من و شیده و دشت و شمشیر تیز | برآرم بفرجام ازو رستخیز
کسی را نخواهم از ایران سپاه | که یاوی بگرود بآوردگاه
گرایدونکه پیروز گردم بجنگ | نسازم همیدون که گفتی درنگ
و زان پس یلان را همه هم گروه | بجنگ اندر آریم برسان کوه
مبارز خروشان کنیم از دو روی | ز خون دشت گردد پر از رنگ و بوی
چو این گفته باشی بشیده بگوی | که ای کم خرد مهتر نامجوی
تو تنها بدین رزم آمدی | نه بر جستن ننگ و نام آمدی
ز از بهر پیغام افراسیاب | گمان بخت بد کرد بر تو شتاب
جهاندار گیتی از انجمن | ستودانت ایدر بود هم کفن
گزند آید از تو سر بی گزند | که از تن ببرند چون گوسپند
بگرید چنان زار بر تو پدر | که کاوس گرید همی بر پسر
بیامد دمان قارن از نزد شاه | بنزدیک آن درفش سیاه
سخن هرچه بشنید با او بگفت | نماند ایچ نیک و بد اندر نهفت
بشد شیده نزدیک افراسیاب | گمان بخت بد کرد بر تو شتاب
همه هرچه دید آشکار و نهفت | به پیش پدر یک بیک باز گفت
بشد شاه ترکان ز پاسخ دژم | غمی گشت و برزد یکی تیز دم

ز ترکان فراوان سکر روزگار | چه بود و چه بیس بدید آشکار
دل شیر کشت از آن زان و تن | برآن آن نه چنبک نشیب
برادانست آگاه هر شگفت کزا بداد | ز شبانگه چنین چنین ده نبست | که دل دهی
سپهبد بنا دورود و فرزند | چو گفت بسکه پیسر بخت کنون
چنین ازین بدان سرکه دل را ز تن | بکین چو اندر ترکان دین
چه گفت شاه کاری دکین | دل خویش پاسخ بکن روز دین
چو خورشید پیدا از کسی بیکن بشکن | ز هیچ تنش زرد و روی
در خشان بکرد کند روز | آوردگاه سنان و خنجر و ژوپین
اسکر سیاه | با انجمن از شاه

آمدن شیده بمیدان کیخسرو

چه درفش شد آن جادو لاژورد

جهان شد چو دریای یاقوت زرد | نشست از بر اسب جنگی پشنگ
ز باد جوانی سرش پر ز جنگ | بجوشن بپوشید روی و برش
ز آهن کلاهی بر سرش | درفشش یکی ترک جنگی پلنگ
بیامد خرامان بسان پلنگ | چو آمد بنزدیک ایران سپاه
بشد نامداری بنزدیک شاه

که آمد سواری میان دو صف | خروشان و جوشان و تیغی بکف
همی‌گوید آن نامور تیز چنگ | که با شاه گوید که آمد پشنگ
بخندید از او شاه و خفتان بخواست | درفش بزرگی برآراست راست
یکی ترگ زرین بسر بر نهاد | درفشش برهام گودرز داد
همه لشکرش زار و جوشان شدند | چو ابر بهاران خروشان شدند
خروشی برآمد که ای شهریار | باهن تن خویش رنجه مدار
شهان را همه تخت بودی نشست | که برکین کمر بر میان تو بست
که جز خاک تیره نشستش مباد | بهیچ آرزو کام و دستش مباد
سپهدار با گبر و با گرز و خود | بدیشان فرستاد چندی درود
که یکتن مجنبید ازین رزمگاه | چپ و راست قلب و جناح سپاه
نباید که جوید کسی جنگ و جوش | برهام و گودرز دارید گوش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند | ببینید تا بر که آید گزند
شما هیچ دل را مدارید تنگ | چنین باشد آغاز و فرجام جنگ
گهی بر فراز و گهی بر نشیب | گهی شادمان و گهی پر نهیب
اگر زانکه پیروز گردد پشنگ | نترسم بجویید سامان جنگ
همه پیش او بنده فرمان شوید | وزان درد نزدیک درمان شوید
سپه را که چون او نگهبان بود | همه چاره بر جنگ آسان بود
برانگیخت شبرنگ بهزاد را | که اندر نوشتی تگ باد را
میان بسته با نیزه و خود و گبر | همی گرد اسبش برآمد بابر

نهادند

مرا داغ دل بوران بی کنی
سیاوش که شد کشته بر دشت شاه
بدین دشت جویای کین آمدم
... بدین کین آمدم
... همی خواستی
... کسی نبودی روا
... و شادمی تا سزا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه

کرای شیر درنده کارزار
چنین داد پاسخ چو شهریار
نگردی چنین جنگ را دیر بیش
اگر مو بود دست با خال خونی
توئی ای ...
چو گفت ...
یکی باد ...
میان دو صف ...

که باشد ... از میان سپاه
نهاوند ... میان که از ... روی
... کسی جنگ ...
... نیامد ...
... جهان چون ...
... گران ... بود
... سپهبد ...

نهادند آوردگاهی بزرگ | دو اسپ و دو جنگی میان دو گرگ
بگشتند با نیزه‌های دراز | چو خورشید تابنده گشت از فراز
نماند ایچ بر نیزه‌هاشان سنان | پر از آب برگستوان و عنان
بردی عمود و بشمشیر تیز | بگشتند با یکدگر پر ستیز
زبان شد ز جوش سواران سیاه | بگشتند سیر اندر آوردگاه
چو شیده دل و زور خسرو بدید | سرشکش ز مژگان برخ برچکید
بدانست کان فره ایزدیست | اندو بر تن خویش خواهد گریست
چنان جنبش از تشنگی شد غمی | بنیروی مرد اندر آمد کمی
چو ترسیده شد با دل اندیشه کرد | که گر شاه را گویم اندر نبرد
بیا تا بکشتی پیاده شویم | ز خوی هر دو آهار داده شویم
پیاده نگردد که عار آیدش | ز شاهی تن خویش خوار آیدش
بدین چاره گر زو نیابم رها | شدم بیگمان اندر دم اژدها
بدو گفت شاها بتیغ و سنان | کند هر کسی جنگ و پیچد عنان
پیاده بیا تا که سازیم جنگ | بکردار شیران بیازیم چنگ
جهاندار خسرو هم اندر زمان | بدانست اندیشهٔ بدگمان
بدو گفت رهام کی تاجور | بدین کار ننگی مگردان هنر
چو خسرو پیاده کند کارزار | چه باید بدین دشت چندین سوار
اگر پای بر خاک باید نهاد | من از تخم گشواد دارم نژاد
کنون من شوم پیش او جنگ ساز | نه شاه جهاندار گردن فراز

... ز نامداران سوار
گرامی ... پهلوان ...
... که با او ...
... چنین ...
... جنگی ...
... دلاور ...
باشد ...
پیاده بیا ...
وزان ... ز جان
... که ...
... زن ... نیست
... جهان ...
... رامید ...
... چنین ...

که از درد مردان ...
چنان دان که ...
همی بر فرازم ...
... دست برد
... گرد
... پیش ...
... بکاری ...
... دشمن ...

ندانم من این زور و مردی ز چیست | برین نامور فره ایزدی است
پیاده بکوشیم با هم بروی | به پیکار خون اندر آرم بجوی

کشته شدن شیده در دست کیخسرو

چنین گفت با شیده شاه جهان | که ای نامدار از نژاد مهان
ز تخم کیان بیگمان کس نبود | که هرگز پیاده نبرد آزمود
ولیکن ترا گر چنین است کام | نه پیچم ز رای تو هرگز لگام
فرود آمد از اسب شبرنگ شاه | ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بر نام داد آن گرانمایه اسب | بیامد بکردار آذرگشسب
پیاده چو از دور دیدش پشنگ | فرود آمد از اسب جنگی نهنگ
بهامون چو پیلان بر آویختند | همی خاک با خون برآمیختند
چو شیده بدید آن بر و برز شاه | فر ایزدی فر و آن دستگاه
همی جست کآید مگر زو رها | که چون سر نشد تیغ ندارد بها
چو آگاه شد خسرو از رای اوی | وز آن پست گردیده آوای اوی
بکردار شیری که بر گور نر | زند دست و گور اندر آید بسر
گرفتش بچپ گردن و راست ران | برآورد و زد بر زمین در زمان
همه مهره پشت او همچو نی | شد از درد ریزان و بشکست پی
یکی تیغ تیز از میان برکشید | سراسر دل نامور بردرید
برو کرد جوشن همه چاک چاک | همی ریخت بر تارک از درد خاک
بر نام گفتا این بد بد سگال | دلیر و سبک سر مرا بود خال

جهاندار گشت از جهان ناامید | بکند آن چو کافور موی سپید
بسر بر پراکند ریگ روان | ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان
رخ شاه ترکان هر آنکس که دید | برو جامه و دل همه بردرید
خروشی برآمد همی ز آن سپاه | که بخشایش آرد خورشید و ماه
چنین گفت با مویه افراسیاب | کزین پس نه آرام جویم نه خواب
مگر کین آن پور باز آورم | سپه را بدین رزم ساز آورم
مر اندرین سوک یاری کنید | همان تا بتن سوگواری کنید
نه بندیم هر تیغ ما را نیام | نه هرگز بوم زین پس شادکام
ببندیم دامن بکین اندر کمر | نمانیم از ایران زمین بوم و بر
همی ریخت از دیده خونین سرشک | ز دردی که درمان ندارد پزشک
همه نامداران پاسخ گزار | زبان برگشادند بر شهریار
که این دادگر بر تو آسان کناد | بد اندیش را دل هراسان کناد
زمانه بکین تن نسازد درنگ | شب و روز بر درد و کین پشنگ
سپه را همه دل خروشان کنیم | بتوره که بر سر افشان کنیم
ز خسرو نبد پیش ما بنده چیز | کنون کینه بر کینه بفزود نیز
سپه دل شکسته پر از درد شاه | خروشان و جوشان همه رزمگاه
وز آن نیمه کیخسرو نیک رای | بلشکرگه آمد همی باز جای
همه پهلوانان بر رای و داد | چو او را بدیدند گشتند شاد
بکردند بسیار بر وی دعا | که هم پهلوانی و هم پادشا

گریختن افراسیاب از کیخسرو

چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای   تو گفتی که دارو در و دشت پای
سیه شد ز گرد سپه آفتاب   ز پیکان پولاد و پر عقاب
ز بس ناله بوق و بانگ سپاه   ز گرد سپاه اندر آن رزمگاه
همی آب گشت آهن و کوه و سنگ   بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
زمین پر ز جوش و هوا پر خروش   هژبر ژیان را بدرید گوش
بهر جای بر توده بر کوه کوه   ز گردان ایران و توران گروه
برآمد ز آورد که گیر و دار   نه جنبید بان گونه کس کارزار
همه ریگ پر خسته و کشته بود   کسی را که روز برگشته بود
بیابان بگردار جیحون ز خون   یکی با سر و دیگری سرنگون
خروش سواران و اسپان ز دشت   ز بانگ تبیره همی برگذشت
دل کوه گفتی بدرد همی   زمین با سواران بپرد همی
سر با تنان و تن بی سران   ز چکیدن گرزهای گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز   همی جست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری برآمد سیاه   بیارید خون اندر آن رزمگاه
ز نیجاسپ بر میسره شد تباه   بدست فریبرز کاوس شاه
بدست منوچهر بر میمنه   کهیلا که صد شیر بد یک تنه
بدانگه شد چشمه سوی نشیب   دل شاه ترکان بجست از نهیب
فریبنده گرسیوز پهلوان   بیامد به پیش برادر دوان
که اکنون ز گردان که جوید نبرد   زمین پر ز خون و هوا لاجورد

همه دشت خیمه است و پرده سرای   ز دشمن سواری نبینم بجای
چو بشنید خسرو دمان شد بخاک   ستایش کنان پیش یزدان پاک
همی گفت کای داور کردگار   جهاندار و بیدار و پروردگار
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور   تو کردی دل و چشم بدخواه کور
مکافات کن بدکنش را بخون   تو باشی این ستم دیده را رهنمون
ز نیکی ستم کار را دور دار   بدی کار آن دیو ریجور دار
چو خورشید زرین سپر برگرفت   شب آن شعر پیروزه بر سر گرفت
جهاندار بنشست بر تخت عاج   بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
نیایش کنان پیش او شد سپاه   که جاوید بادی سزاوار گاه
شد این لشکر از خواسته بی نیاز   که از لشکر شاه چین ماند باز
بدیشان چنین گفت بیدار شاه   که ای نامداران ایران سپاه
چو پیروز گر داد ما را فرهی   بزرگی و دیهیم شاهنشهی
ز گیتی مرا دادرا ستایش کنید   شب آید همه او را نیایش کنید
بباشیم بدین رزمگه پنج روز   ششم روز خورشید گیتی فروز
برآید برانیم از ایدر سپاه   که او کین فزاید و ما کینه خواه
بدان پنج روز اندر آن رزمگاه   همی کشته جستند از ایران سپاه
بشستند ایرانیان را نه کرد   سزاوار هر کس یکی دخمه کرد

نامه نوشتن کیخسرو بکاوس شاه

بفرمود تا پیش او شد دبیر   بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

جمع کردن افراسیاب بعد از گذشتن از جیحون بزرگان لشکر را بجهت مصلحت

چو زان سوی جیحون شد افراسیاب ... چو باد دمان تیز بگذاشت آب
وزان پس از انجمن هر که ماند ... بزرگان برترمنش را بخواند
چو گشتند پرمایگان انجمن ... ز لشکر هر آنکس که بد رای زن
زبان برگشادند بر شهریار ... چو بیچاره شد شان دل از کارزار
ازین لشکر ما بزرگ آنکه بود ... گذشتند و زیشان دل ما شخود
بجا ماند که از صد نمانده است بیست ... برین ماندگان نیز باید گریست
گرایدونکه روشن بود رای شاه ... نیایند بجنگ اندر آری سپاه
نشینند بآرام بر بهشت گنگ ... که هم جای گنجست و هم جای جنگ
برین برنهادند یکسر سخن ... کسی رای دیگر نیفکند بن
برفتند ازان پس به بهشت گنگ ... که جائی بپرورش فراوان درنگ
یکی شهر بود آن بسان بهشت ... گلش مشک سارا بد و زر خشت
بدانجایگه شاد و خندان بخفت ... تو گفتی که با ایمنی بود جفت
همی بود تا بر چه گردد جهان ... برین آشکارا چه دارد نهان

گذشتن کیخسرو از جیحون و از عقب افراسیاب افتادن تا بهشت گنگ

چو خسرو بگذرد ز آنسوی رود ... جهان شد ز گرد سواران کبود
خبر شد بترکان که آمد سپاه ... جهانجوی کیخسرو نیکخواه
همه سوی دژها نهادند روی ... فتادند در آن بوم در گفتگوی
بلشکر چنین گفت پس شهریار ... که امروز خرگونه شد کارزار

زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت ... ز نیزه هوا دست بر سر گرفت
همان خیمه رستم از دست راست ... ز شاه جهاندار لشکر بخواست
ز چپ بر فریبرز کاوس طوس ... درفش دل افروز با بوق و کوس
شباهنگ برآمد ز هر سو جرس ... خروشیدن پاسبان پیش و پس
زمین راهی دل برآمد ز جای ... ز بس شورش اسب و شیپور و نای
چو خورشید برداشت از چرخ رنگ ... بدرید پیراهن مشک رنگ
نشست از بر اسب شبرنگ شاه ... بیامد بگردید گرد سپاه
چنین گفت با رستم پیل تن ... که ای نامور مهتر انجمن
سپه را کنون روز سختی گذشت ... همه رنج رزم اندر آید بدست
چو دشمن حصار گیرد پناه ... ز بیکار و کینش نترسد سپاه
چنان دارم امید کافراسیاب ... نخسبید دگر تخت شاهی بخواب
اگر زنده یا کشته آید بدست ... ببرید سرش تیغ یزدان پرست
بزرگان برو خواندند آفرین ... ورا خواندندی شه پاک دین
که کین پدر بر تو آید بسر ... بود یاورت ایزد دادگر

آمدن جهن پسر افراسیاب برسولی نزد کیخسرو

دگر روز چون خور برآمد ز راغ ... نهادند بر چرخ زرین چراغ
خروشی برآمد بلند از حصار ... پر اندیشه شد زان دل شهریار
همانگه در دژ گشادند باز ... برهنه شد آن رای پوشیده راز
بیامد ز دژ جهن با ده سوار ... خردمند و با دانش و مایه دار

ترا گاه گرمی و خوشی گذشت
گه دل [illegible] و تنگ پوشی گذشت
زمستان و سرما به پیش اندرست
که [illegible] گرد افسرده دست
[illegible] تا بی تو باگردش هور و ماه
[illegible] کی گرگان و چین
[illegible] بجز این انجمن
همه انجام پیران روز نبرد
همه انجام گشت دیدم انجام خورد
همه ابد بکین و همه ابد کلاه
همه ایدر [illegible] دادم سپاه
[illegible] دیدم و گشت [illegible]
[illegible] خواهم بجست [illegible]
دلی [illegible] بکین پر از خون تنست
که مادر [illegible]

بیزدان سپاس و بدویم پناه | که فرزند دیدم بدین پایگاه
ز راه پدر شاه تا کیقباد | ز مادر سوی تور دارد نژاد
ز شاهان گیتی سرش برترست | همچنین نام او تخت را افسرست
باابر اندرون تیز پران عقاب | نهنگ دلاور بدریای آب
همه پاسبانان تخت تواند | ز دو دام شادان ببخت تواند
بزرگان که با تاج و با زیورند | بروی زمین مر ترا چاکرند
شگفتی تر از کار دیو نژند | که هرگز نخواهد بجا جز گزند
بدان مهربانی و آن راستی | چرا شد دل من سوی کاستی
که بر دست من پور کاوس شاه | سیاوخش رد کشته شد بیگناه
جگر خسته ام زین سخن پر ز درد | بگویم نشستم نه خواب و نه خورد
نه من کشتم او را که ناپاک دیو | ببرد از دلم ترس کیهان خدیو
تو اکنون خردمندی و پادشا | پذیرنده مردم پارسا
نگه کن که تا چند شهر فراخ | پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
شدست اندرین کینه جستن خراب | بهانه سیاوخش و افراسیاب
همان کاهزاری سواران جنگ | تنومند چون پیل و برزو نهنگ
که خورکام شیران کفن شان بود | سری نیز زیر تن شان بود
نیاید جهان آفرین را پسند | بفرجام بیچاره شویم از گزند
دگر جنگ جویی همی بیکران | نیاساید از کین دل یکزمان
نگه کن بدین گردش روزگار | جز او را مکن بر دل آموزگار

دگر کینه

٢٥٣

[illegible] تو ابر گرفتار من
[illegible] تا بود تا بود و بیت
[illegible]
[illegible] آموزگار
بجز او [illegible] بپیکار [illegible]
بفرمان یزدان [illegible]
[illegible] ستاره [illegible]
[illegible] کیپال [illegible]
[illegible] کشور و [illegible]

[illegible]
ز شاهان دگر کردان و مردان [illegible]
[illegible] انجمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز نسخه همی [illegible] باید نزد
خود سر بپیران [illegible] بنجا رسید

[illegible] ز یزدان دادار دین
چنان نابود و زمان [illegible]
چنان نابود [illegible] بدان انجمن
سرافراز [illegible]
[illegible]
بجز [illegible]
کز نابود از این [illegible] بکار است
[illegible] توران زمین [illegible]
کسی با من [illegible] ز مادر جدا
وزان پس [illegible]

دگر کینه از مغز بیرون کنی | بهر اندرین کشور افزون کنی
کشیم در گنج و تاج و کمر | جهان تخت و دیبا و جام گهر
همه لشکرت را توانگر کنم | ترا تخت زرین و افسر کنم
همت یار باشم بهر کارزار | بهر انجمن خوانمت شهریار
گر از پند من سر بپیچی همی | چنین با نیا کین بسیچی همی
بگوی آنچه خواهی همه کام خویش | ببین از پس و پیش فرجام خویش
چو از جهن پیغام بشنید شاه | همی کرد چندان بدو در نگاه

پاسخ کیخسرو جهن را که بافراسیاب بگوید

بپاسخ چنین گفت کای نامجوی | شنیدم سراسر این گفتگوی
نخست آنکه کردی مرا آفرین | جهان باد بر تاج و تخت و نگین
درودی که دادی ز افراسیاب | بگفتی که او کرد مژگان پر آب
شنیدم جهان باد بر تاج و تخت | مبادم مگر شاد و پیروزبخت
دگر آنکه گوید ز یزدان سپاس | که دیدم همی پور یزدان شناس
ز شاهان گیتی دل افروزتر | پسندیده تر نیز و پیروزتر
ترا داد یزدان همه هرچه گفت | که با این هنرها خرد باد جفت
زبان چرب و گویا دلت پر دروغ | بر مرد دانا نگیرد فروغ
پدر کشته را شاه گیتی مخوان | کنون کز سیاوش بماند استخوان
جهان مادرم را ز پرده براه | کشیدی و گشتی چنین کینه خواه
مرا نیز نازاده از مادرم | همی آتش افروختی بر سرم

٢٥٤

چنان چون بود بچه بی بها
بنزد شبانان فرستاد بیم
بپرورد و شیر بزان دادیم
چنین بود تا روز بر من گذشت
مرا اندر آورد پیران ز دشت
بپیش تو آورد و کردی نگاه
که هستم سزاوار تخت و کلاه
بسان سیاوش سرم را ز تن
ببری و تن هم نیابد کفن

مرا در خرد خواستی آزمود / از آتش ندیدی بجز تیره دود
زبان مرا پاک یزدان ببست / همان خیره ماندم بجای نشست
بمن گفت پیران که در پیش شاه / سخن گوی و منگر سوی تاج و گاه
ز دشت و شبان گوی و از گوسپند / چو گفت او پذیرفتم آن نغز پند
چو دیوانگان من سخن ساختم / بدان تا ز تو جان بپرداختم
ازین در چه گویم که دانا خداست / مر این بی پدر را هم او رهنماست
سیاوش نگه کن که از راستی / چه کرد و چه دید از بد و کاستی
بیامد ز گیتی ترا برگزید / چنان کز ره نامداران سزید
بپرداخت ایران و تخت و کلاه / بیامد ز ایران ترا خواند شاه
وفا جست و بگذاشت آن انجمن / بدان تا نخواهیش پیمان شکن
چو دیدی بر و گرده گاه ورا / بزرگی و گردی و راه ورا
بجنبید آن گوهر بد ز جای / بیفکندی آن پاک دل را ز پای
سر تاجداری چنان ارجمند / بریدند همچون سر گوسپند
ز گاه منوچهر تا این زمان / نبودی مگر بد تن و بدگمان
ز تور اندر آمد زیان از نخست / کجا با پدر دست بد را بشست
پسر بر پسر بگذرد هم چنین / بد از راه بزرگی نه آیین نه دین
زدی گردن نوذر نامدار / پدر شاه و از تخمهٔ شهریار
کسی گر بدیهات گیرد شمار / فزون آید از گردش روزگار
مثال بد و زخم فرستاده / تو گویی نه از آدمی زاده

بخشید

مرا گویی اکنون که از بخت تو / دل افروز و شادانم از بخت تو
[illegible]
نگر تا چگونه بود یاد رم / چه کردارهای تو یاد آورم
ازین پس مرا جز بشمشیر تیز / نباشد سخن با تو [illegible]
[illegible]

جهاندار یزدان مرا یار گشت [illegible]

[illegible]

[illegible]

ببخشید گنج و درم بر سپاه / همان گرز و شمشیر و تیر و کلاه
شب تیره تا برزد از چرخ شید / ببد کوه چون پشت پیل سپید
همی لشکر آراست افراسیاب / سواری ز ترکان کجا یافت خواب
چو از گنگ برخاست آواز کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
شه نامبردار نیکی گمان / نشست از بر زین سپیده دمان
بیامد بگردید گرد حصار / که کرد تا چون کند کارزار
برستم بفرمود تا همچو کوه / بر اندر رنگ سوی دژ با گروه
دگر سوی بد طوس نوذر بپای / سه دیگر چو گودرز فرخنده رای
بسوی چهارم شه نامدار / ابا کوس و پیلان و چندان سوار
دو صد ساخت عراده بر هر دری / دو صد منجنیق از پس لشکری
دو صد چرخ بر هر دری با کمان / ز دیوار دژ چون سر بدگمان
پدید آمدی منجنیق از برش / چو ژاله همی کوفتی بر سرش
دو صد پیل فرمود تا شهریار / کشیدند هر دو بگرد حصار
یکی کنده زیر باره درون / بکندند و بنهاد زیرش ستون
بس آلود بر چوب نفط سیاه / بدانگونه فرمود بیرنگ شاه
بکوبر از منجنیق دژ تیر / رخ سرکشان گشته همچون زریر
بزیر اندرون آتش و نفط و چوب / ز بر گرزهای گران کوب کوب
بهر چار سو ساخت آن کارزار / جهان چون ابو سار و جنگ حصار
وز آنجا که شهریار زمین / بیامد به پیش جهان آفرین

[illegible]

بفرمان یزدان چو نیمی بجست
نگون باره گفتی که بر داشت پای
[illegible]
بپیروزی از لشکر شهریار
برآمد خروشیدن کارزار
سوی رخنهٔ دژ نهادند روی
بیامد دمان رستم جنگجوی
[illegible] با افراسیاب
که دیوار دژ شد سراسر خراب

پس از آسیاب اندر آمد چو گرد | بجهن و بگرسیوز آواز کرد
که با باره و دژ شما را چه کار | سپه را بشمشیر باید حصار
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش | بکوشید واز بهر پیوند خویش
بپخشید دامن یک اندر دگر | نمانید بر دشمنان بوم و بر
سپاهی ز ترکان بکردار کوه | سوی رخنه رفتند گشته گروه
بکردار شیران بر آویختند | خروش از دو رویه برانگیختند
سواران ترکان بکردار بید | لرزان گشته از بوم و بر ناامید
برستم بفرمود پس شهریار | پیاده هر آنکس که بد نیزه دار
بپیش اندر آرد بجای رخنگاه | هیدون پس نیزه در کینه خواه
بتاراج و کشتن نهادند روی | برآمد خروشیدن های و هوی
برخنه درآورد یکسر سپاه | چو شیر ژیان رستم کینه خواه
پیاده پیاده برآمد چو گرد | درفش سپه را نگونسار کرد
نشان سپه دار ایران درفش | بر آن باره زد شیر پیکر درفش
بپیروزی شاه ایران سپاه | برآمد خروشیدن از رزمگاه
فراوان ز توران سپه کشته شد | سر و بخت آن کینه ور گشته شد

گرفتار شدن گرسیوز و جهن بدست رستم

بدانجا که رزمستان شد درشت | دو تن رستم آورد از ایشان بمشت
چو گرسیوز و جهن رزم آزمای | که بد تخت توران از ایشان بپای
یکی بد برادر دگر بد پسر | چنین آمد آن شوربختی بسر

نشانی نماندش کس اندر جهان | بدین گونه آواره شد در نهان
چو کیخسرو آمد بایوان اوی | بپای اندر آورد کیوان اوی
ابر تخت زرینش بنشست شاه | بجستن فرستاد هر سو سپاه
فراوان بجستند و جای نشان | نیامد ز سالار گردنکشان
بایرانیان گفت پیروز شاه | که دشمن کز آواره گردد ز کار
ز گیتی بر او نام و کام اندکیست | ور از مرگ یابد گمان یکی است
در گنج آن ترک شوریده بخت | سپردم شما را همان تاج و تخت
نباید که بر کاخ افراسیاب | بتابد ز چرخ بلند آفتاب
هم آواز پوشیده رویان اوی | نخواهم که آید ز پرده بکوی
ز دلها همه کینه بیرون کنید | بهر اندر از کینه افسون کنید
ز خون ریختن دل بباید کشید | سر بیگناهان نباید برید
ز مردی بود چیره آشوفتن | بزیر اندر آورده را کوفتن
نباید جهان آفرین را پسند | که جوید بر بیگناهان گزند
هر آنکس که جوید همی رای من | نباید که ویران کند جای من
وز آن پس بگنجور فرمود شاه | گشادن در گنج توران سپاه
هر آن گنج دیرینه ز افراسیاب | که کس را نبود اندر آن دست یاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه | ز گنج و سلیح و ز تخت و کلاه
سران را ز توران زمین بهر داد | بهر نامداری یکی شهر داد
بهر کشوری هر که فرمان نبرد | ز دست دلیران او جان نبرد

وز آنجا سوی نشابور شاه / بیاورد پیلان و گنج و سپاه
بشهر اندرون هر که درویش بود / وگر خورش از کوشش خویش بود
درم داد مر هر یکی را ز گنج / پراکنده شد بدره صد بار پنج
دو هفته برین نیز بخشید مرد / سیم هفته آهنگ استخر کرد

آگاهی یافتن کاوس از آمدن کیخسرو

هیونان فرستاد چندی ز پی / سوی پارس نزدیک کاوس کی
دل پیر ازآن آگهی تازه شد / تو گفتی که بر دیگر اندازه شد
در ایوانها تخت زرین نهاد / بکاخ اندر آرایش چین نهاد
ببستند آیین بشهر و براه / همه برزن و کوی و بازار و گاه
پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان هر شهر و کنداوران
همه راه و بی راه کله زده / زمین زیر دیبا و زر آزده
همی مشک با عنبر آمیختند / ز گنبد بسر بر همی ریختند
چو بیرون شد از شهر کاوس کی / ابا نامداران فرخنده پی
نیا را بدید از کران شاه نو / برانگیخت آن باره تیزرو
فرود آمد و دست او بوسه داد / ستایش جهان آفرین کرد یاد
همی هر دو آن زار بگریستند / چو یکچند بی آرزو زیستند
بسی آفرین کرد کاوس کی / بر آن شاه نیک اختر نیک پی
همی گفت بی تو مبادا جهان / شگفت بزرگی ز تاج جهان
که خورشید چون تو ندیدست شاه / نه جوشن نه اسب و نه تخت و کلاه

بیاراست

بفرمود پس کانجمن را بخوان / بایوان دیگر بیارای خوان
نشستند در گلشن زرنگار / بزرگان پرمایه با شهریار
همی گفت شاه آن شگفتی که دید / بدریا که از نامداران شنید
ز دریا و از گنگ دز یاد کرد / لب نامداران پر از باد کرد
وز آن خوبی شهر و آن دشت و راغ

سخنها و ... چون چراغ
... کاوس کی در شگفت
بدو ماند کاوس اندر شگفت
...

بیاراست او گلشن زرنگار / می آورد و یاقوت با میگسار
بیک هفته ز ایوان کاوس کی / همی رفت آواز چنگ و نی
بهشتم در گنج بگشاد شاه / همی ساخت آن رنج را پایگاه
بزرگان که بودند با او بهم / ببزم و برزم و بشادی و غم
بر اندازه شان خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه پرخواستند
برفتند هر یک سوی کشوری / سرافراز با نامور لشکری
وزان پس نشستند با انجمن / نیا و جهانجوی با رای زن
چنین گفت خسرو بکاوس شاه / بجز کردگار از که جوییم راه
بیابان و یکساله دریا و کوه / برفتیم با داغ دل یک گروه
بکوه و بهامون و دریای آب / نشانی ندیدم ز افراسیاب
گر او یکزمان اندر آید بجنگ / سپاه آرد از هر سوی بی درنگ
جهان رنج و سختی به پیش اندرست / اگر چند مان دادگر یاورست
نیا چون شنید از نبیره سخن / یکی پند پیرانه افکند بن
بدو گفت ما همچنین بر دو اسب / بتازیم تا خان آذرگشسب
سر و تن بشوییم با پا و دست / چنان چون بود مرد یزدان پرست
همی زار با کردگار جهان / بزمزم کنیم آفرین نهان
بجایی که او داد آرامگاه / نماید نماینده داد و راه
بدین رای گشتند هر دو یکی / نگردند یکتن ز راه اندکی
نشستند چون باد هر دو بر اسب / دمان تا در خان آذرگشسب

...
برفتند با جامه‌های سپید
ز آتش ... بدیدند گریان شدند
ز آن آتش تیز بریان شدند
...
جهان آفرین را همی خواندند
...
بیک ماه در آذرآبادگان / ببودند شاهان و آزادگان

داستان هوم

گرفتار شدن افراسیاب بدست هوم

وزان پس چنان بود که افراسیاب / همی گشت هر جای بی خورد و خواب
نه ایمن بجان و نه تن سودمند / همیشه هراسان ز بیم گزند
همی از جهان جایگاهی بجست / که باشد بجان ایمن و تن درست
بنزدیک بردع یکی غار بود / سر کوه و غار از جهان ناپدید

ندید از برش جای پرواز باز | نه زیر پرش راه شیر و گراز
خورش بود و از بیم جان جای ساخت | بغار اندرون جای بالای ساخت
همی بود چندان بغار اندرون | ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خونریز گردد بدل سرفراز | بتخت کئی بر نماند دراز
چنان شهریاری خداوند تخت | جهانگیر و نیک اختر و نیک بخت
چو خونریز شد دشمن آمد پدید | خنک شاه کو خون شاهان ندید
یکی مرد بود اندر آن روزگار | ز تخم فریدون آموزگار
پرستش گهش کوه بودی همه | ز شادی شده دور و دور از رمه
کجا نام آن نامور هوم بود | بسی سال دور از بر و بوم بود
نیایش کنان بد بدان کوهسار | به پیش جهاندار پروردگار
شبی خفته بد هوم پشمینه پوش | ز غارش یکی ناله آمد بگوش
که بشگفت کای برتر از برتری | ز رو دل من تو آگه‌تری
اگر چند من بد بسی کرده‌ام | ترا چند بر خیره آزرده‌ام
جهان بنده پرگناه توام | به بیچارگی دادخواه توام
بمن بر ببخشای تخت و کلاه | بمن بازده نیز گنج و سپاه
وگرنه روانم جدا کن ز تن | که با افسر و گنج و با انجمن
نخواهم من این زندگانی برنج | نه بوم و نه کشور نه تاج و نه گنج
دریغ آنهمه کشور و بوم و بر | دریغ آن زر و سیم و گنج و گهر
دریغ آنهمه گرز و تیغ و سنان | دریغ آن سواران پیچان عنان

رسیده بهر جای پیمان تو
همه ترک و چین زیر فرمان تو
ازو گاه دیر و داوران داورا
کنون ازآن [illegible] نامور مهترا
جهان غار دیدکت بیچاره وار
همی دون بجز [illegible] زاد
هوا هم ترا ازین غار بر
دریغ برادر دریغا پسر
یکی غار داری بجای بلند [illegible]
کجات آن سر و تاج و مردان جنگ
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه
کجات آن بر و بوم و چندان سپاه
کجات آن زیاقوت رخشان نگین
کزو مانده بد بر دو بهره زمین
کجات آن شبستان پر ماهروی
که بودی جهانبان یکی شاه جوی
کجات آن بهونان در زیر بار
چو کاوسان کرد و توران [illegible] صد هزار
سرا کنون بدین تنگ غار آمدی
گرزان [illegible] حصار آمدی
بزاری چو آن ناله بشنید هوم
پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
چنین گفت کاین ناله هنگام خواب
نباشد مگر ز آن افراسیاب

بیامد بکردار

بیامد بکردار شیر ژیان | ز پشمینه بگشاد بند از میان
کمندی که بر جای زنار داشت | که آن در پناه جهاندار داشت
بهنگ اندرون شد گرفته بدست | چو نزدیک شد شاه بر جای جست
بر آویختند هر دو آن سخت دیر | بآخر ورا هوم آورد زیر
ورا بر زمین هوم افکند پست | چو افکنده شد بازوی وی ببست
همیرفت و او را پس اندر کشان | همی تاخت با پیچ چون بیهشان
شگفت ار بمانی ازین پس رواست | هر آنکس که او در جهان پادشاست
جز از نیکنامی نبباید گزید | بباید چمید و بباید چرید
ز گیتی یکی غار بگزید راست | چه دانست کان جای بند و بلاست
چو آن شاه را هوم بازو ببست | همی بردش از جای خواب و نشست
همی گفت کای مرد با ترس و باک | پرستار و ارنده یزدان پاک
چه خواهی ز من من کیم در جهان | نشسته بدین غار تاری نهان
بدو گفت هوم این نه آرام تست | جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادر که کشت | که شد نیز با پاک یزدان درشت
چو اغریرث و نوذر نامدار | سیاوش که بود از جهان یادگار
تو خون سر بیگناهان مریز | نه اندر بن غار باید گریز
چنین پاسخ آورد دل خسته شاه | که از خاک تا گردش هور و ماه
کرا دانی اندر جهان بیگناه | ایا مرد دانای با دستگاه
چنین راند بر سر سپهر بلند | که آید ز من درد و رنج و گزند

[illegible] که بیایم [illegible]
بیچد ز بد مرد چون بد کند [illegible]
[illegible] چو هوم [illegible]
[illegible]
ز راه خوش باد تا آن گزند
بپیچید دل هوم با آن کمند
بدو گفت کردان که با نیکنام
[illegible] مرد پر هیز کار
همی داشت [illegible]
[illegible]
بپیچید و زو هوش [illegible]
[illegible] کشور او [illegible]
جهان بر [illegible]
همیرفت با کبر و آزاده کام
گرازان و پویان بنزدیک شاه
چو با کیخسرو چندان [illegible]
بچشم آمدش هوم بالای کنگ
توان بر لب آب چون مستمند
بدو گفت کای مرد پرهیزکار
همی ز آب [illegible]
بیاوردن [illegible] ماهی گرفت
چو او [illegible] مانده اندر شگفت

بدو گفت کای مرد پرهیزکار | نهانی چه داری بکن آشکار
ازین آب دریا چه جویی همی | مگر تیره تن را بشویی همی
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد | نگه کن یکی اندرین کار کرد
یکی جام دارم بدین تیغ کوه | پرستش که بنده دور از گروه
شب تیره در پیش یزدان بدم | همه شب ز یزدان پرستان بدم
بدانگه که خیزد ز مرغان خروش | یکی ناله زارم آمد بگوش
هم انگه گمان بردم روشن دلم | که من هیچ کین از جهان بگسلم
برین گونه نوحه بهنگام خواب | نشاید که سازد جز افراسیاب
بجستن گرفتم همه کوه و غار | بدیدم در هنگ آن سوگوار
بهنگ اندرون خفته آن شوربخت | همی زار و گریان ابر تاج و تخت
چو در هنگ رفتم بجست او ز جای | همان سنگ خارا گرفتش دو پای
دو دستش بزنار بستم چو سنگ | بدینسان که خونریز بندد دو چنگ
نکوه اندر آوردش تازیان | خروشان و نوحه کنان چون زنان
ز بس ناله زار و سوگند اوی | برو سست کردم من آن بند اوی
یکی جایگه برزد چنگلم بجست | دل و جانم از جستن او بخست
درین آب چیچست پنهان شده است | بگفتم ترا راز چندانکه هست
چو گودرز بشنید این داستان | بیاد آمدش گفته باستان
چو آتش ببد سوی آتشکده | چنان چون بود مردم دل شده
نخستین بر آتش ستایش گرفت | جهان آفرین را نیایش گرفت

بپرورد

جهان شهریاران برو آفرین
همی خواند از جهان آفرین
در آن پس بگفت و چنین گفت هوم
که آباد بادا بداد تو بوم
گرفتم من آن شاه افراسیاب
گریزان ز دستم بشد سوی آب
به آب اندرست او کنون ناپدید
ور اکنون بگیتی بباید برید
ور اگر بر باز گیرد [illegible]

٢٦٣

بجنبید گرسیوز [illegible]
[illegible]

بپرو بد گرسیوز شوم را | کز آشوب ازو بد بر و بوم را
بدژخیم فرمود تا برکشید | رخ پرده شرم را بردرید
همی کوفت بر کتف او چرم گاو | چنین تا نماندش بتن هیچ تاو
برو پوست بدرید و زنهار خواست | جهان آفرین را همی یار خواست
چو بشنید آوازش افراسیاب | پر از درد گریان برآمد ز آب
بدو پای میکرد آوا شناه | بیامد بجایی که بد پایگاه
چو گرسیوز او را بدید اندر آب | دو دیده پر از خون و دل پر شتاب
فغان کرد کای شهریار جهان | سر نامداران و تاج مهان
کجات آن همه رسم و آیین و راه | کجات آن سرگاه و گنج و سپاه
کراکنون بدین پایه باز آمدست | چنین اختر دیرباز آمدست
چو بشنید بگریست افراسیاب | همی ریخت خونین سرشک اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان | بگشتم همی آشکار و نهان
مرا زندگانی کنون خوار گشت | روانم ز تو پر ز تیمار گشت
نبیره فریدون و پور پشنگ | برآویخت زینسان بکام نهنگ
همی پوست درند بر تن بچرم | نبینم کسی را بدل ز آب شرم
زبان دو مهتر پر از گفتگوی | روان پرستنده پر جست و جوی
چو یزدان پرستنده او را بدید | چنان نوحه زار او را شنید
کشاد آن کیانی کمند از میان | دوتا لی بیامد چو شیر ژیان
بینداخت آن گرد گرده کمند | سر شهریار اندر آمد به بند

[illegible] افراسیاب
کنون پرده راز را بردرید
بآواز گفت ای پسندیده جوی
چنین داد پاسخ گرامی پسر
[illegible]
زخون برادرت [illegible]
که هرگز نجوید بلا [illegible]
زمانه [illegible]

٢٦٤

دگر چند روزی بگیتی بتاخت
دگر نوذر نامور شهریار
جهاندار [illegible] ایرج یکی یادگار
[illegible]
سر دیگر سیاوش کی چون او [illegible]
نه بیند دگر درگه کارزار
بریدی سرش چون سر گوسفند
[illegible]

سر شهریاری بریدی که تاج / بروز از گریان شد و تخت عاج
تو باب مرا از چه کردی تباه / چنین روز بد را نکردی نگاه
کنون روز بادا فره ایزدیست / مکافات بد را ز یزدان بدیست
بشمشیر هندی بزد گردنش / بخاک اندر افکند نازک تنش
بخون لعل شد گوش و ریش سفید / برادرش گشت از جهان نا امید
تهی گشت از و تخت شاهنشهی / سر آمد برو روزگار مهی
ز کردار بد بر تنش بد رسید / بجوی ای پسر چند بد را کلید
چو جویی ندانی که از کار بد / بجز جام بر بدکنش بد رسد
چنین گفت موبد به بهرام نیز / که خون سران کیانان مریز
نگه کن که تا تاج با سر چه گفت / که با مغزت ای سر خرد باد جفت
چو خواهی که تاج تو ماند بجای / مبادی جز آهسته و پاک رای
بگرسیوز آمد ز کار هنا / دو رخ زرد و یکدل پر از کیمیا
کشیدندش از پیش دژخیم خوار / ببند گران و بد روزگار
ابا روزبانان و مردم کشان / چنان چون بود مردم بدنشان
چو در پیش کیخسرو آمد بدرد / ببارید خون بر رخ لاژورد
شهنشاه ایران زبان برگشاد / وز آن طشت و خنجر همی کرد یاد
چو بسیار زین داستان را بخواند / کزین سیاوش همی خون فشاند
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / کشید و بیامد دلی پرستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد / سپه را همه دل پر از بیم کرد

و دران اوقات

و دران اوقات کیکاوس از دنیا رحلت نمود کیخسرو چون پسر افراسیاب را از مجلس در آورد و مملکت پدرش را باو داده بتوران فرستاد و خود ترک دنیا کرده لهراسب را که از نسل کیان بود در جای خویش شاه خود کرده و بیابان گذاشت و جمعی از بزرگان ایران همراهی او میرفتند هر چند ماخفت نکرد و مراجعت نکردند تا آنکه طوفان شدیدی برپا شد که از کثرت باد و برف هم دیگر را گم کرده دیگر از کیخسرو اثری ندیدند اکثری از پهلوانان از قبیل فریبرز و طوس و گستهم و گودرز و گیو و بیژن هلاک شدند و بعضی از آنها مثل رستم و زواره و زنگه شاوران بهزار مشقت از آن مهلکه خلاصی یافتند بالجمله لهراسب صد و بیست سال پادشاهی نمود ارجاسب پسر چین که در جای پدر نشسته بود باز کینه دیرینه را بخاطر آورده لشکر بر سر ایران کشیده لهراسب را بقتل رسانید و تاخت و تاراج بسیار کرده برگشت پس گشتاسب پسر لهراسب در ایران پادشاه شده و اسفندیار روئین تن که پسر نامدار او بود و او طلب کردید که انتقام جدش را از ارجاسب بگیرد و ایران را خلاص کند مشروط برانکه بعد از اتمام این امر گشتاسب سلطنت ایران را باو واگذار کند گشتاسب قبول کرده اسفندیار با لشکر بسیار عازم توران گردید ارجاسب را کشت و تلافی مافات را بعمل آورده برگشت گشتاسب نقض عهد نموده دوباره دستگیر کردن رستم را باو تکلیف کرد چنانکه بتفصیل منظوم است

در صفت بهار فرماید

کنون خورد باید می خوشگوار / که می بوی مشک آید از جویبار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش / خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید / سر گوسفندی تواند برید

جهان راست با ما چو کوشش چنین / چه باید ز بهر جهان جست کین

آغاز داستان رستم و اسفندیار

ز موبد شنیدم یکی داستان / که برخواند از گفتهٔ باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار / دژم گشته از خانهٔ شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش / شب تیره بگرفت اندر برش
چو از خواب بیدار شد نیم شب / یکی جام می خواست بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار / که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسب شاه / بخواهی بمردی ز ارجاسب شاه
همان خواهران را بیاری ز بند / کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک بی‌غو کنی / بکوشی و آرایشی نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست / همه گنج با تخت و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت / از او راستی را نخواهم نهفت
اگر تاج شاهی سپارد بمن / پرستش کنم پیش او بی سخن
وگر پیچ و تاب اندر آرد بچهر / بیزدان که برپای دارد سپهر
که من تاج او خود بسر بر نهم / همه کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم / بزور و بدل کار شیران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش / همی خار شد پرنیان بر برش
بدانست کو تاج و تخت و سپاه / نبخشد بدین نامور کینه‌خواه

پر اندوه بود

بدو گفت کای رنج دیده پسر / ز گیتی چه جوید دل تاجور
مگر گنج و فرمان و رای و سپاه / تو داری [illegible]
یکی تاج دارد پدر بر سرش / تو داری همه کشور و لشکرش
چو او بگذرد تاج و تخت [illegible] / بزرگی و دیهیم و بخشش [illegible]
چه نیکوتر از نره شیر ژیان / که پیش پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار / که نیکو زد این داستان هوشیار
که پیش زنان راز هرگز مگوی / چو گوئی سخن باز یابی بکوی
مکن هیچ کاری بفرمان زن / که هرگز نبینی زن رایزن
[illegible]
زنان را زبان خود نباشد [illegible]
[illegible]
ز گفتار او مادر [illegible]
پشیمان شد از گفته [illegible]

پر اندوه و اندیشه شد مادرش / ز گفته پشیمانی آمد برش

رفتن اسفندیار پیش پدر و پادشاهی از او خواستن

چو خورشید بر تخت زرین نشست / شب تیره را تیرگی گشت پست
بشد پیش گشتاسب اسفندیار / همی بود با رامش و میگسار
دو روز و دو شب باده او خورده است / سیم روز او خواهش کام خواست
بشاه جهان گفت چون مست شد / که دشمن بشمشیر من پست شد
سزاوار تاج و سزاوار تخت / منم ای سرافراز بیدار بخت
بوعده وفا باید ای شهریار / سخنهای خود سر بسر یاد دار
بکردم من آنها که کردی نخست / مکن آنچه گفتی که هنگام تست
سیوم روز گشتاسب آگاه شد / که فرزند جوینده گاه شد
همی در دل اندیشه بفزایدش / همان تاج و تخت آرزو آیدش
پدر زین سخن سخت آزرده شد / دلش چون یخ از پور افسرده شد
بدو گفت هر چه آن بگفتم ترا / بجا آورد خواهم سراسر بجا
بخواند آنگهی شاه جاماسب را / همان فالگیران لهراسب را
برفتند با زیجها در کنار / بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز / نشیند بآرام و خوبی و ناز
ببندد بشاهی کمر بر میان / همی کام دل راند اندر جهان
وگر زانکه جز این بود کار او / خبر داد باید ز بازار او
چو بشنید دانای ایران سخن / نگه کرد در زیجهای کهن

[illegible]
ز دانش [illegible]
ز بیم [illegible]
[illegible] گشت [illegible]
چنان بد که [illegible] دیدن [illegible]
[illegible] از بیم [illegible]
که از من [illegible]
چنان کشته [illegible] اسفندیار
[illegible] ز شاه [illegible]
بجای [illegible] اسفندیار [illegible]
[illegible] بیشتر
جهان از بد اندیش [illegible]

[illegible] بیم کرد
ازین پس بپایان غم او کشید
همی وقت او بیاید [illegible] جمشید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / سخن گوی و از راه دانش مگرد
[illegible] گشتاسب و با من بگوی / که از دانشم غمی آمد بروی
بدو گفت جاماسب کای شهریار / بگوید بدو مردم روزگار

ترا نه دل و جان پر از خون شود | چو جانش از تن پاک بیرون شود
پشیمان اگر چه نباشدت سود | چو جان از تنش رفت و بود آنچه بود
ولیکن بتقدیر مدبر نبست | چنین است و این کار او دیر نیست
ورا هوش در زابلستان بود | کشنده ورا پور دستان بود
تهمتن بخواهد از او زینهار | ولیکن نه بنجاهد اسفندیار
سرانجام در پای او سر نهد | سر کین و کوشش همی بر نهد
دل شاه از آن بد پراندیشه شد | سرش راست ز اندیشه چون تیره شد
که ز اندیشه گردش روزگار | همه بر بدی بودش آموزگار
زوال آمدش گاه دادن بپور | بد و خواست ماتم بدرگاه سور
ولیکن سیر نامد ز گنج و سپاه | بر از پور دانست او تاج و گاه
جوانی چو او را بکشتن سپرد | ببرد و بخورد تاج شاهی ببرد
اگر چه قضا بود این از خدا | ولیکن پدر نیز دادش رضا
که دانسته بود این برای و برنگ | فرستاد از بهر کشتن بجنگ
ز هر جانبین که گردان سپهر | ببرد و پدر از فرزند مهر
چو برگشت شب گرد گرده عنان | سپیده برآورد رخشان سنان

اصرار کردن اسفندیار دیگر پدر را که پادشاهی خود را باو بدهد

نشست از بر تخت زر شهریار | بشد پیش او فرخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستار وش | پر اندیشه و دست کرده بکش
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه | ز نام آوران و ز گردان شاه

حکایت

ترا ای پسر جنگ پیلی بنده ام
بکردار و رای تو پوینده ام
تو دانی که در جاب از بهر کین
چه کردار ارجاسپ بد روی زمین
جهان تاج و تخت از تو زیبا شده است
سر داد و مهر از تو پیدا شده است
چو ارجاسپ ایران همه برد او
چه کردار با نوشش ... سر زد او
همه گرد کشور بکشتم ...
... از شمار

ز نوشین به چه پرورد شهریار
نبینم به چین جز ایران براه
از ایران جهان دیدم ...
که از پهلوانان ... بسی بر سخن
جهانا که ... بیش
چو ازدر که ... بسوی
چو از شیر ... و چو مرغ هوا
هم از آن بیابان سر ... و برف
چو از گرگ ... و دریای ژرف

حکایت نباید بگفتار راست | بمن بر کنون پاک یزدان گواست
همه نیکویها نهادی بگنج | مرا مایه خون آمد و سود رنج
ز بس پند و پیوند و فرمان تو | همی نگذرم من ز پیمان تو
همی گفتی ار باز بینم ترا | ز روشن روان برگزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج | که هستی ببردی سزاوار تاج
مرا از بزرگان بدین شرم خاست | که گویند تخت و کلاهت کجاست
بهانه کنون چیست من بر چه ام | پر از رنج پویان ز بهر که ام
شهان گفته خود بجای آورند | ز عهد و ز پیمان خود نگذرند
پسر را بده تاج اکنون ببر | چنان چون نهادت پدر بر پسر
بدان سان که لهراسب تاج شهی | ترا داد باید که ما را دهی

پاسخ دادن گشتاسب اسفندیار را

بفرزند پاسخ چنین داد شاه | گر از راستی بگذری نیست راه
ازین بیش کردی که گفتی تو کار | که یار تو بادا ایزد کردگار
نه بینم کنون دشمنی در جهان | نه در آشکارا نه اندر نهان
که نام تو بشنید پیچان شود | ز پیچان شود بلکه بی جان شود
بگیتی نداری کسی را همال | مگر کم خرد با هنر پور زال
که او راست تا هست زابلستان | هم او راست شمشیر و کابلستان
بر وی همی از آسمان بگذرد | همی خویشتن را از کهان نشمرد
به پیچد ز رای و ز فرمان من | سر اندر نیارد به پیمان من

نژاد و بزرگی ... بود
بیابان ... زنده بود
... سر اندر سخن
بدو داد تاج ...
... لهراسب شاه
جهانا ... و کلاه
چنین ... و تخت و تاج
بجز ... و تخت و تاج
... تاج
... بزرگان و گردان ...
... شاه با ...
گر لهراسب ... گونه ... همی
بیرون در ... بچیره همی
نهانی بدل کینه دارد بما
سر اندر نیارد بفرمان ما
... بر جهان کام
... چو ... بجنگ
ز رستم چرا ... جز این ... بگو
جز این نیست آیین و پندار او

سوی سیستان رفت باید کنون
بکار آوری جنگ و رنگ و فسون

برهنه کنی تیغ و کوپال را
به بند آوری رستم زال را

زواره فرامرز را هم چنین
نمانی که یک تن نشیند بزین

بدادار کیهان که او داد زور
فروزنده اختر و ماه و هور

که چون این سخنها بجای آوری
ز من نشنوی زآن سپس داوری

سپارم ترا تخت و گنج و سپاه
نشانمت با تاج در پیشگاه

چو اسفندیار این سخن کرد گوش
پر اندیشه بد گرز مانی خموش

پاسخ دادن اسفندیار گشتاسب را

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
که ای نامور پر هنر شهریار

همی دور مانی ز رسم کهن
براندازه باید که رانی سخن

تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد
ز کشور خدایان برانگیز گرد

چه جویی نبرد یکی مرد پیر
که کاوس خواندی ورا شیرگیر

ز گاه سیاوش تا کیقباد
همه شهر ایران بدو بوده شاد

همه خسروانش خداوند رخش
بخوانند شیر افکن و تاج بخش

نه او در جهان نامداری نوست
بزرگست و با عهد کیخسروست

ز جمشید گویند نامی بدوست
که اهو ها نیز از تخم اوست

شنیدم که بس کارها کرده است
دمار از دشمن برآورده است

اگر او نکردی جهان کار سخت
بایران ندیدی کسی تاج و تخت

و گر دشمن آمد ترا پور زال
چرا هشتدی میهمانش دو سال

زواره

پاسخ دادن گشتاسب اسفندیار را

چنین داد پاسخ باسفندیار
که ای شیر دل پر هنر یادگار

زواره فرامرز و دستان سام
بدین بارگاه از که وده تمام

پیاده دوانشان بدین بارگاه
بدانسان که بستند کین سپاه

از آن پس نه پیچد سر از ما کسی
اگر کام اگر رنج بیند بسی

سپهبد برداش پرچین بگرد
ولی گفت با شاه کز دین بگرد

ترا نیست دستان و رستم بکار
همی راه جویی باسفندیار

دریغ آیدت تاج شاهی همی
ز گیتی مرا دور خواهی همی

ترا باد این تاج و تخت جهان
مرا گوشه بس بود زین جهان

روم گوشه گیرم ای شهریار
تو بر تخت ایران بمان پایدار

پدر گفت اگر بطلعی ای پسر
ز ترسنده بودی تو از شیر نر

چرا بیم داری تو از پور زال
نخواهد بدن مر ترا او همال

یکی پیر مردست برنا توی
بجنگ یلان بر توانا توی

چنین گفت با شاه اسفندیار
که انوشه بزی شاد ای شهریار

نه ترسنده گشتم ز رستم نه زال
ندانم کسی دشت چون او همال

ولی شرم دارم ز ریش سفید
ز پیمان شاهان و عهد و نوید

اگر مر ترا این چنین است رای
بفرمان و درایت برآیم ز جای

هم اکنون برآیم سوی سیستان
بفرمانت ای خسرو کین ستان

اگر به بود کار من کردگار
ترا پرسد ای شاه روز شمار

شوم نزد رستم بکین و ستیز
اگر خیزد اندر جهان رستخیز

دو مرد سترگیم و دو پهلویم
کهن گشته است او ولی ما نویم

چو بشنید کبیار کرد و زخواب
با ایوان خویش اندر آمد دژم

نصیحت کردن کتایون اسفندیار را

کتایون چو بشنید رخ پر ز خشم
بزد دیم شد پر از آب چشم

چنین گفت با فرخ اسفندیار
که ای در جهان از یلان یادگار

زبهمن شنیدم که از گلستان	همی رفت خواهی بزا بلستان
که بندی همی رستم زال را	خداوند شمشیر و کوپال را
زگیتی یکی پند مادر نیوش	بتدبیر مشتاب و باید مکوش
سواری که خار آیدش رود نیل	بکردار باشد بنیروی پیل
بدرد جگرگاه دیو سپید	زشمشیر او کم کند راه شید
هم او شاه هاماوران را بکشت	نیارست گفتن کس او را درشت
چنان بود سوداوه در نزد شاه	که با جان مقابل بدش یکنگا
بیکو کشیدش زحجره برون	ورا ریخت نزدیک کاوس خون
ازو شد گریزنده پولادوند	که با او بآورد ناآمد ببند
شنیدی همانا که اکوان دیو	چگونه برآورد با او غریو
بدریا فکندش برآمد ببر	بدریدش پس چرم او چون هژبر
چو کاموس جنگی بخم کمند	پیاده گرفت و کشیدش به بند
زاشکل شنیدی که روز نبرد	چگونه برآورد از آن کرد گرد
بیاورد خاقان چینی بجنگ	پیاده بگردن برش پالهنگ
بکین سیاوش ز افراسیاب	برآورد شاهی و شد سوی آب
چو سهراب پوری بند در جهان	که او را بزد بر زمین ناگهان
بدستان تن از دست گروش بند	دگر روز آمد بجنگ پسر
بکشتی بزد آن کو اندر زمین	جگر بر دریدش پر از خشم و کین
از آن گرد چند آنکه رانم سخن	هنرهاش هرگز نیاید ببن

چنین پاسخ

چنین پاسخ آوردش اسفندیار	که ای مهربان این سخن یاددار
پدر را همی گفتم ای نام من	بخواهی بگیتی همی نام من
همانست رستم که دانی همی	هنرهاش چون زند خوانی همی
نکوکارتر زو بایران کسی	نیابی اگر چند جویی بسی
جهان این از فر و برز ویست	سر تاج شاهان نگر زوی است
مرا او را ابستن نباشد روا	چنین بد نه خوب آید از پادشا
مرا پاسخ آورد آنکه پدر	که ترسان شدستی بجنگش مگر
اگر چه نه خوبست این کار کرد	گزانست جان و دل من بدرد
ولیکن نباید شکستن دلم	که چون بشکنی دل زهم بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه	چگونه گذارم من این پیشگاه
که زردشت گفتست هنگام خواب	چه فرمان یزدان چه فرمان باب
مرا گر بزابل سرآید زمان	بدآن سوگند اخترم ناگهان
بیاید گزان بیوترسان شوم	بننگ بزرگان ایران شوم
روم برگرایمش نیکو سخن	مگر بشنود پند مرد کهن
چو رستم سر آرد بفرمان من	زمن نشنود تلخ هرگز سخن
ببارید خون از مژه مادرش	همه پاک برکند موی از سرش
از آن درد بر سر پراکند خاک	بتن بر همه جامها کرد چاک
بدو گفت کای زنده پیل دمان	همی خوار گیری ز نیرو روان
سپیدرش پیل ژیان هوش خویش	نهاده بدین گونه بردوش خویش

۲۷۵

دلیران بشاهی مرا خواستند	همان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه	نگه داشتم رسم و آیین و راه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت	نبودی ترا این بزرگی و بخت
بروز جوانی ز کاوس شاه	چنان سر بپیچید در پیشگاه
پس از پیری و داد مردی که داد	چگونه دهد نام خود را بباد
تو گویی همانا که پندش دهم	بافسونگری پای بندش نهم
ز مادر سخن در پذیر و مرو	برای و خرد پند مادر شنو
وگر زانکه رای تو بر رفتن است	بهنگام پرگوهرا هرمن است
ز مادر تو بدرود باش ای پسر	که چون تو نزاید جهان رادگر
بمادر چنین گفت پس جنگجوی	که رای پدر گرد دل آرزوی
ببی بردن لشکر نباید مرا	بجز خویش و پیوند کآید بما
بگفت این و مادر ببر در گرفت	تو گفتی غم جانش کمتر گرفت

رفتن اسفندیار بزابلستان بجنگ رستم

بشبگیر هنگام بانگ خروس	ز درگاه برخواست آواز کوس
جهانجوی پر دل گو اسفندیار	خروشان ببند از پی کارزار
چو پیلی بابب اندر آورد پای	برآورد چون باد لشکر ز جای
همیراند تا پیشش آمد دو راه	فرو ماند بر جای پیل و سپاه
بدر گنبدان بود دو راهش یکی	دگر سوی زابل کشید اندکی
شتر انکه در پیش بودش بخفت	تو گفتی که با خاک و خون گشت جفت

یاران

۲۷۶

بیاران چنین گفت کز رای شاه	بپیچیدم و دور گشتم ز راه
مرا گفت شو جنگ رستم بسیج	ز تاراج و کشتن میاسای هیچ
نکردم پذیرفتم براه پدر	که آن شیر دل مرد پرخاشخر
بسی رنج برده برای سران	جهان راست کرده بگرز گران
همه شهر ایران از و زنده اند	اگر شهریارند اگر بنده اند
فرستاده باید اکنون دلیر	خردمند و با دانش و یادگیر
سواری که باشد ورا فر و زیب	نگیرد ورا رستم اندر فریب
گرایدون که آید بنزدیک ما	درفشان کند جان تاریک ما
بکوشی دهد دست بند مرا	بداندیش خندد گزند مرا
نخواهم من او را بجز نیکویی	اگر دور دارد سر از بدخویی
بشوتن بدو گفت کاین است راه	مبین باش و آزار هرگز مخواه

پیغام اسفندیار برستم بهمراهی بهمن

بفرمود تا بهمن آمد به پیش	سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت کاسب سیه برنشین	بیارای تن را بدیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی	نگارش همه گوهر پهلوی
بدانسان که هر کس که بیند ترا	ز گردنکشان برگزیند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد	سرافراز و آزاده و پاک زاد
ببر با خود اسبان زرین ستام	سرافراز ده موبد نیک نام
هم از راه تا خوان رستم بران	مکن کار بر خویشتن بر گران

گر چندین بزرگی و گنج و سپاه
گرانمایه اسپان و تاج و کلاه

که پیش نیاکان ما یافتی
چو در بند کین تیز بشتافتی

چه مایه جهانداشت لهراسب شاه
نکردی گذر سوی آن بارگاه

چو او شهریاری بگشتاسب داد
نیامدت از آن تاج و آن یاد

سوی او یکی نامه ننوشته
ز آرایش بندگی گشته

نرفتی بدرگاه او بنده وار
نخواندی مر او را همی شهریار

ازان گفتم این با تو ای پهلوان
که او از تو آزرده دارد روان

کنون من از ایران بدین آمدم
ببند شاه و دستور تا دم زدم

همه کشورت را بسوزم تمام
بفرمود نیز پیغام خام

بپرهیز اکنون تو از کین او
زبان کن گشاده بنفرین او

ز کار گذشته بیا عذرخواه
کمر باز کرد و ازین کینه شاه

که بالا و ناید هژبر ژیان
نپرورد نژادهای دمان

بر اندیش و با او دلیری مکن
بکن روبهی شیرگیری مکن

که با من چنین گفت گشتاسب شاه
بد آنگه که من روی کردم براه

که در سیستان کار رستم بسیج
ز آرایش و کشتن میاسای هیچ

چو آنجا رسی دست رستم ببند
چو بستی برافکن به پیل بلند

زواره فرامرز هم چنین
ببند و برآور بایران زمین

همانا شنیدی تو پیکار من
چگونه است ازمن نگه دار تن

بیاید مرا کرد چیزی که شاه
مرا گفت آنگاه پیش سپاه

کنون چند ازین خشم آرام شاه
سخن کی [illegible]
روز نزدیکی بهمن نامدار [illegible]
[illegible] رزم آن پهلوی گاه را
[illegible] پیمان [illegible]
بجای [illegible]
بجز [illegible] روان [illegible]
روان [illegible] پشیمان کنی
[illegible] زمان کنی

ولیعهد از تو سراسر کنی
همه دوده اکنون بیا و نشست
ز دل دور کن [illegible] بدین کار دست
زواره فرامرز و دستان سام
جهاندیده رودابه نیک نام
همه پند من سر بسر بشنوید
برین خوب گفتار من بگروید
نخواهم که این خانه ویران شود

چو ایشان بنزد شه آورم
[illegible]
از آن پس [illegible] بجای
[illegible]
[illegible]

رفتن بهمن نزد رستم [illegible]

[illegible]
چو بشنید بهمن بیامد براه

بپوشید زربفت شاهنشهی
بسر برنهاد آن کلاه مهی

خرامان بیامد ز پرده سرای
درفشی درفشان پس او بپای

نوندی ز زیرش بهرای زر
فروزان بدیدار او زیب و فر

همانگاه بگذشت بر هیرمند
جوان سرافراز و سرو بلند

هم اندر زمان دیده بانش بدید
بزال آمد و سخن گسترید

که آمد پدیده سواری دلیر
بهرای زرین ستوری بزیر

پس پشت او خوار مایه سوار
تن آسان گذشت از لب رودبار

هم اندر زمان زال زر برنشست
کمندی بفتراک و گرزی بدست

ز دیده بیامد بدرگاه رفت
زبانی بیاراسته شاه رفت

هم اندر زمان بهمن آمد پدید
چنان زال زر نزد بهمن رسید

ندانست مرد جوان زال را
برافروخت آن خسروی یال را

چو نزدیک گشت آواز داد
چنین گفت کای مرد دهقان نژاد

سر انجمن پور دستان کجاست
ستایش بر ما تو برگوی راست

و گر غیث در کاخ ای پیر سر
فرستاد باید بنزدش خبر

دهد آگهی پهلو راد را
خداوند شمشیر پولاد را

که آمد بزابل یل اسفندیار
سراپرده زد بر لب جویبار

بدو گفت زال ای گو نامجوی
فرود آی در کاخ و آرام جوی

که رفته است رستم به نخجیرگاه
زواره فرامرز و چندی سپاه

تو با این سواران بیارار چند
فرود آی و بگشا میان را ببند

چنین داد پاسخ [illegible] اسفندیار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
زیشت [illegible]
چو بشنید گفتار او [illegible]
فرود آمد از اسب [illegible]
ورا گفت دستان [illegible]
نیم زال [illegible]
چو بشنید بهمن پیاده [illegible]
[illegible]

کز اندر [illegible]
بدو گفت [illegible] اسفندیار
[illegible]
[illegible]
فرستاد باید به نخجیرگاه
[illegible]
[illegible]
هم اندر زمان بازگشت [illegible]

یکی کوه بد پیش مرد جوان / بر انگیخت آن باره پهلوان
همی راند تا بر سر کوه شد / بدیدار رستم بی اندوه شد
نگه کرد از آن پس به نخجیرگاه / بدید آن بر پهلوان سپاه
درختی گرفته بچنگ اندرون / بر او نشسته یکی رهنمون
یکی نره گوری زده بر درخت / نهاده بر خویش کوپال و رخت
یکی جام پر می بدست دگر / پرستنده بر پای پیشش پسر
همی گشت رخش اندر آن مرغزار / درخت و گیا بود و هم جویبار
چنین گفت بهمن که این رستم است / و یا آفتاب سپیده دم است
بگیتی کسی مرد زین سان ندید / نه از نامداران پیشین شنید
تو گوئی جهان بهر او روشن است / و یا کوه البرز در جوشن است
بترسم که با او یل اسفندیار / نیاید بپیچد سر از کارزار
یکی رای باید کنون کرد ساز / که او در نشیب است و من بر فراز
از آن پیش کاید برزم اندرون / بمیدان کین سازمش سرنگون
من او را بیک سنگ پیچان کنم / دل زال و رودابه پیچان کنم
پس آنگه یکی سنگ خارا بکند / فرو هشت از آن کوهسار بلند
بنخجیرگاهش ز واله بدید / چو غریدن سنگ خارا شنید
خروشید کای پهلوی نامدار / یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
نگه کرد رستم بدان کوه سنگ / که اندر شتاب آمد آن بی درنگ
بجنبید از جای و ننهاد گور / نترسید از وی گو پیل زور

بدو

کند با چنین نامور کارزار / تن خویش در جنگ رسوا کند
همان به که با او مدارا کند
بپیچید از آن کوه شد باز جای / نشست از بر باره بادپای
بگفت این شگفتی بجو هر که دید / پس آنگاه راه سرا اندر کشید

۲۷۹

ملاقات بهمن با رستم در نخجیرگاه

بدو گفت رستم که تا نام خویش / نگوئی نیابی ز من کام خویش
منم گفت پور یل اسفندیار / سر راستان بهمن تاجدار
ورا پهلوان زود در بر گرفت / از این آمدن بودش اندر گرفت
برفتند آنگه بجای نشست / ابا نامداران مهتر پرست
چو بنشست بهمن بدادش درود / ز شاه و ز ایرانیان هر که بود
از آن پس چنین گفت کاسفندیار / ز ایران بکرد او بدینسو گذار
سراپرده زد بر لب هیرمند / بفرمان فیروز شاه بلند
پیامی رسانم ز اسفندیار / اگر بشنود رستم نامدار
چنین گفت رستم که فرزند شاه / برنجیدت از ایدسان که پیمود راه
خوریم آنچه داریم چیزی نخست / پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بفرمود تا خوان نهادند پیش / بدانسان که او داشت آیین خویش
بگسترد بر سفره بر نان نرم / بران گور بریان برآورد گرم
برادر پسر هر دو با او نشاند / از آن نامداران دگر کس نخواند
نمک را پراکند و ببرید و خورد / نظاره بدو بهمن زاد مرد
همی خورد بهمن ز گور اندکی / ز رستم بد خوردنش صد یکی
تهمتن یکی جام پر باده کرد / وزو یاد مردان آزاده کرد
که آن جام زر بود ده من نبید / بلب اندر آورد و اندر کشید
دگر جام بر دست بهمن نهاد / کز آنکس که خواهی کن ای شاه یاد
ازو بستد آن جام بهمن سبک / دلازار میخواره بد تنگ

۲۸۰

چو آیی بنزدیک من با سپاه
بباشیم با هم بشادی دو ماه
کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چنان چون جم [illegible] کیقباد
برآسایم از رنج مرد و ستور
دل دشمنان گردد از رشک کور
گرامی کن این خانه [illegible]
ترا باد [illegible] یزدان درود
جهان را [illegible] جوانی ببین
بمردی ز دل دور کن خشم و کین
که امید [illegible] به بیشه بن
به پیشش تو آیم همه هرچه هست
[illegible] بنیروی دست
جدا آنچه خواهی [illegible] بخش

که پیداست نامت بهند و ستان	بروم و بچین و بجادوستان
ازین گفتها داشتم من سپاس	نیایش نمودم به یزدان‌شناس
ز یزدان همی آرزو خواستم	که اکنون بدان دل بیاراستم
که بینم پسندیده چهر ترا	بزرگی و مردی و مهر ترا
کنون آنچه جستم همه یافتم	بخواهشگری تیز بشتافتم
بپرسش تو آیم کنون بی سپاه	ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم برت عهد شاهان که داد	ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
نگه کن بگفتار و کردار من	ببین ای سپهدار در کار من
از آن نیکوییها که من کرده‌ام	همان رنج و سختی که من برده‌ام
پرستیدن شهریاران همان	ز آرام و از تاز و ز آن خسروان
بیابم بگویم همه راز خویش	بگیتی برافروزم آواز خویش
چو پاداش آن رنج بند آیدم	گر از شاه ایران گزند آیدم
اگر چرخ با من شود همسگال	ببندم دو دستش بخم دوال
وگر پیل با من شود کینه‌کوش	بگرز گرانش بمالم دو گوش
تو در رستی و پیری من مپیچ	که هرگز جوان را ندارم بهیچ
هنوز ای سپهبد گو اسفندیار	بجایست بازوی خنجرگذار
به پیری من منگر ای تاجور	که هر گاه پیری بود سخت‌تر
ندیدست کس بند بر پای من	نه بگرفت پیل ژیان جای من
تو آن کن که از پادشاهان سزد	بنه تا سزا پیش دیوان و دد

کنم بر دل او خود و رنج بخش
چو هنگام رفتن فراز آیدت
چو پیدار خسرو نیاز آیدت
عنان از عنانت نپیچم براه
خرامان بیاییم نزدیک شاه
[illegible]
بپوشم سر و پای [illegible]
[illegible] شاه بلند
بدانیم چرا کرد باید به بند

نبینم بگیتی یکی شهریار
بمردی و دانش چو اسفندیار
نباید [illegible] کار [illegible]
جدا او [illegible] زال
زواره [illegible]
از آن [illegible]
بیاید و [illegible] تا لب هیرمند
[illegible]
عنان [illegible] گران کرد [illegible]
[illegible] بهمن آرد درود
همی بود تا بهمن آمد [illegible]

میان من و شاه ایران حکم	تو باشی ای سپهدار و بردار هم
همه هرچه گفتم ترا یاد دار	بگو پیش پرمایه اسفندیار
ز رستم چو بشنید بهمن برفت	بنزد پدر خسرو تند رفت

بازگشتن بهمن از پیش رستم

تهمتن زمانی بره بر بماند	زواره فرامرز را پیش خواند
که اینک بنزدیک دستان شوید	بنزد شه زابلستان شوید
بگویید کاسفندیار آمدست	جهان را یکی خواستار آمدست
بایوانها تخت زرین نهید	بر آن جامه خسروانی نهید
بسازید چیزی که باید خورش	نباید که کم باشد از پرورش
که نزدیک ما پور شاه آمدست	پر از کینه و رزم خواه آمدست
گو نامدار است و شاه دلیر	نیندیشد از جنگ یک دشت شیر
سزاوار تاج کیان است او	که هم شاه و هم پهلوانست او
شوم پیش او گر پذیرد نوید	بنیکی بود هر کسی را امید
اگر نیکویی بینم اندر سرش	ز یاقوت و زر آورم افسرش
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ	نه برگستوان و نه گوپال و تیغ
وگر بازگرداندم ناامید	نباشد مرا روز با او سفید
تو دانی که این تاب داده کمند	سر زنده پیل اندر آرد به بند
بجایست کتف و بر و یال من	که باید سر و گرز و گوپال من
زواره بدو گفت مندیش ازین	بجوید کسی رزم کش نیست کین

پیام رسانیدن بهمن از [illegible] اسفندیار

چو بهمن بیامد بدان شکرگاه سرای
همی بود و پیش پدر برپای
بپرسید ازو فرخ اسفندیار
[illegible]
سپیدار [illegible] بهمن [illegible] پیش پدر
بگفت آنچه بشنید ازو سر بسر
همه دیده پیش پدر باز گفت
[illegible]
بدو گفت [illegible]
نبینی کسی در همه انجمن
دل شیر دارد تن ژنده پیل
نهنگ اندرآرد ز دریای نیل
[illegible]
[illegible]

[illegible]

چنان دان که یزدان گوای منست
خرد زین سخنها رهنمای منست
که من زین سخنها نجویم فروغ
ندارم پسندیده مرد دروغ
که دیدی سیاوش اگر دیدمی
بدین تازه رویی که گردیدمی
خنک شاه کو چون تو دارد پسر
بالا و فرت بنازد پدر
خنک شهر ایران که تخت ترا

بدیدار شاه آمدستی نیاز	ندانم چه دارد همی با تو راز
بروتا به جنبش چون پیل مست	چو کوهی که برکوه دارد نشست
زبهمن برآشفت اسفندیار	ورا در بر انجمن کرد خوار
زموبد بگفتش که بشنیده ام	یکی پند وآن را پسندیده ام
که هرکو بود مهتر سرفراز	نزیبد که با زن نشیند براز
وگر کودکان را بکار بزرگ	فرستی نباشد دلیر و سترگ
تو گردن کشان را کجا دیده ای	که بانگ پی اسب نشنیده ای
من او را بردی به جنگ آورم	همه نام او زیر ننگ آورم
زخشم پدر بهمن هوش جفت	زبان کرد خاموش و چیزی نگفت
چنین گفت پس با پشوتن براز	که این پیر جنگ آور رزم ساز
جوانی همی سازد از خویشتن	بسالش نباید همانا شکن

رسیدن اسفندیار و رستم بیکدگر

ببینیم تا گردش روزگار	سوی مهر یازد و یا کارزار
بفرمود اسفندیار گزین	که آرید اسب سیه را بزین
بردند در حال اسب سیاه	بزین مرصع مکلل سپاه
نشست از بر اسب چون پیل مست	کمربست و بگرفت گرزی بدست
پس از لشکر نامور صد سوار	برفتند با فرخ اسفندیار
بیامد دمان تا لب هیرمند	بفتراک بربسته پیچان کمند
وز آن سو خروشی برآورد رخش	از آن سوی اسب کو تاج بخش

پرستند بیدار بخت ترا
دژم بخت آنکس که با تو نبرد
بجوید بپیچد از اندیشه گرد
همه ساله بخت تو پیروز باد
شبان سیه بر تو نوروز باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار
فرود آمد از باره نامدار
تن پیلتن را ببر درگرفت
چو خوشنود شد آفرین برگرفت

بیزدان

[illegible]

بیزدان سپاس ای جهان پهلوان	که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا	یلان جهان خاک بودن ترا
که هستی سزاوار کوپال و دین	هم از تو فروزد کلاه و نگین
خنک زال کش بگذرد روزگار	بگیتی بماند چو تو یادگار
بدو گفت رستم که ای پهلوان	جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو دارم ای شهریار	که گردم بدان آرزو کامکار
خرامان بیایی سوی خان من	بدیدار روشن کنی جان من
همان زال را چشم روشن کنی	بدیدارت ایوان چو گلشن کنی

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

چنین پاسخ آوردش اسفندیار	که ای از یلان جهان یادگار
هر آنکس که او چون تو باشد بنام	همه شهر ایران بدو شادکام
نشاید گذر کردن از رای اوی	گذشت از بر و بوم از جای اوی
ولیکن ز فرمان شاه جهان	نپیچم همی آشکار و نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ	نه با نامداران این مرز جنگ
مرا گفت رو پیلتن را ببند	بیاور بنزدیک من بی گزند
ز تو خشم دارد دل شهریار	کز او سر فتی که کار نزار
توان کردن این کینه از دل بدر	اگر زانکه آیی به پیش پدر
تو خود بند بر پای نه بی درنگ	نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه	سراسر بدو بازگردد گناه

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

بپاسخ چنین گفت رستم بدوی
که ای شاهزاده گو نامجوی
بیا سوی زابل بنزدیک زال
خداوند شمشیر و گرز و دوال
[illegible]
کنون چون شنیدیم گفتار تو
[illegible] پیر و جوان
خردمند و بیدار و پهلوان
[illegible]
سر از خواب خوش برگرایم همی
بجایی همی در جهان دیو راه
دلت کج کند از پی تاج و گاه
از آن تنگ باشد بدل این سخن
که تا جاودان آن نگردد کهن

بازگشتن رستم از پیش اسفندیار

که چون تو سپهبد سزای کاسری … سزادار گردی و کند آوری
بشادی بیای سوی خان من … بباشی بدین مرز مهمان من
تو گر کینه از مغز بیرون کنی … بکوشی و بر دیو افسون کنی
ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم … ز گفتار تو رامش جان کنم
که بند گزند عاری بود … شکستی بود زشت کاری بود
نه بیند مرا زنده با بند کس … که روشن روانم برینست و بس
مرا گر نهان سر شود زیر سنگ … از آن به که نام برآید به ننگ

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

بپاسخ چنین گفت اسفندیار … که ای از گوان جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ … بکژی نگیرند مردان فروغ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه … چه فرمود چون سر نهادم براه
گر اکنون بیایم سوی خان تو … بمهمان شوم شاد مهمان تو
بیازارد از من دل پادشا … ز من کرد کار این ندارد روا
که فرمان او گر بجای آگنم … تن خویش اندر هلاک افکنم
فرامش کنم حق نان و نمک … بپای کی نژاد اندر آیم بشک
پس از خوردن نان درآیم بجنگ … بجوی نام خواهی و بر ما تو ننگ
کنون بیگمان با تو جنگ آورم … ببر خاش جوی پلنگ آورم
نتابم سر از امر و فرمان شاه … بیارم برین گیتی آتش براه
ترا آرزو گر چنین آمده است … یک امروز با می بپاییم دست

وزین

بازگشتن اسفندیار از لب آب بخیمه گاه خود و سخن گفتن پشوتن با او

وزین روی چون خسرو سرفراز … بلشکرگه خویشتن گشت باز
پر اندیشه شد شهریار بلند … چو رستم برفت از لب هیرمند
پشوتن که بد شاه را رهنمای … هم آنگه بیامد بپرده سرای
چنین گفت با او گو اسفندیار … گرفتیم این کار دشوار خوار
چو ما را نیارد بفرمان ببند … نباید کردش بخم کمند
دل زال از کشته بریان شود … ز تا دیدنش دیده گریان شود
پهلوان رستم مرا کار نیست … ورا نزد من نیز دیدار نیست
پشوتن بدو گفت کای نامدار … برادر که یابد چو اسفندیار
چو در کارتان کردم اکنون نگاه … ببندد همی بر خرد دیو راه
بیزدان که دیدم شما را نخست … گر آن نامور با شما کین بجست
دلم گشت از آن خرمی چون بهار … هم از رستم و هم ز اسفندیار
تو آگاهی از جمله دین و هنر … ز فرمان و یزدان و رای پدر
بپرهیز و با جان ستیزه مکن … نیوشنده باش از برادر سخن
که هرگز مبادا بجانت بدی … بپرداز دل از ره ایزدی
شنیدم همه هرچه رستم بگفت … سخنهاش با مردمی بود جفت
نشاید دو پای ورا بند تو … نخندید شید از فر و آوند تو
سوار جهان پور دستان سام … بآسان سر اندر نیارد بدام
بترسم که این کار گردد دراز … بزشتی میان دو گردن فراز

رفتن رستم بار دوم پیش اسفندیار

چو هنگام نان خوردن اندر گذشت	ز مغز دلیر آب از سر گذشت
نشست از بر رخش بر سان پیل	خروشیدن رخش شد بر دو میل
بیامد دمان تا بنزدیک آب	سپه را بدیدار او بد شتاب
هرانکس که از لشکر او را بدید	دلش مهر و پیوند او برگزید
همی گفت هرکس که این نامدار	نماند بکس جز بسام سوار
اگر هم نبردش بود ژنده پیل	برافشاند از تارک پیل نیل
خرد نیست اندر سر شهریار	که با فر و برزی چو اسفندیار
بدینسان همی از پی تاج و گاه	بکشتن دهد نامداری چو ماه
به پیری سوی گنج یازان ترست	بمرده بدیهیم نازان ترست

مناظرهٔ رستم و اسفندیار

چو آمد بنزدیک اسفندیار	همانگه پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان	نوآیین و نوسازی و نوجوان
چرا من نیرزم بمهمان تو	چنین بود تا بود پیمان تو
سخن هرچه گویم همه یادگیر	مشو تیز بر پیر و بر خیره خیر
همانا بمردی سبک داریم	برای و بدانش تنک داریم
بگیهان از ایران و توران منم	بهر کار پشت دلیران منم
توان خواهش من شدی در گمان	که ترسانم از جنگت ای پهلوان
من از بهر این فر و اورنگ تو	بجویم همی کینه و جنگ تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار	تبه گردد از تیغ من خوار و زار

بآرام بنشین

بآرام بنشین و رامش گزین	نه هنگام رزم است و پرخاش و کین
فرود آمد از رخش پس پهلوان	در آمد بنزدیک شاه جوان
برفتند باهم بپرده سرای	گزیدند هر یک بآرام جای

طعنه زدن اسفندیار برستم

بدو گفت پس فرخ اسفندیار	که ای شیر دل پهلو نامدار
من ایدون شنیدستم از موبدان	بزرگان و بیدار دل بخردان
که دستان بدانگوهر دیو زاد	فزون زین ندارد بگیتی نژاد
پرستنده بد پیش گوی سام	گراندی بدو که کی سام کام
درانگه که دستان ز مادر بزاد	برآمد همه نام ایران بباد
که چون او جدا شد ز مادر بفال	جهان سر بسر گشت پر قیل و قال
تنش تیره بد روی و مویش سپید	چو دیدش ورا سام شد ناامید
بفرمود تا سوی دریا برند	مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند
ببردند و انداختندش بکوه	ز دیدنش گشته جهانی ستوه
بیامد بگسترد سیمرغ پر	ندید اندرو هیچ آیین و فر
برآورد و بردش بسوی کنام	ز بردن مر او را خورش بود کام
برافکند سیمرغ بر زال مهر	برو گشت ازین گونه چندی سپهر
که میکرد با بچگانش فریب	همی کرد سیمرغ را زو شکیب
از آن پس که مردار چندی چشید	برهنه سوی سیستانش کشید
بپذرفت سامش ز بی بچگی	ز نادانی و دیوی و غرچگی

که دستان ورا تاج بر سر نهاد / جهان را بخست وی اندر بداد
اگر نه یکی بد پرستنده مرد / نه با گنج و لشکر نه با داد و برد
همان مادرم دخت مهراب بود / ازو کشور هند شاداب بود
نژادم سراسر شنیدی کنون / بشنو تا بگویم هنر بر فزون
زمین را همه سر بسر گشته‌ام / بسی شاه بیداد کر کشته‌ام
پدر بر پدر پهلوان بوده‌ام / جهان را بشمشیر بگشوده‌ام
چو افراسیاب اندر آمد بری / ز بیمش همه گشته لرزان چو نی
بدم کودک آنگاه با کودکی / نخوردم دریغ از سپاه اندکی
شدم من هم آنگاه پیش پدر / نشانش بپرسیدم از تاجور
که با من بگو راست کان شاه ترک / کز یکباره کشته است زیشان سترگ
کدام است و جایش بلشکر کجاست / بقلب اندر است از چپ و از راست
مرا گفت مشتاب و تندی مکن / میاور بدین کودکی پیش سخن
که او شهسواریست نر اژدها / همان اژدها زو نیابد رها
بتنها سپاهیست با پیل و کوس / نماید بگردون گردان فسوس
تو ای کودک بد چند فرزانه / نشو پیش او گرچه مردانه
بدو گفتم ای باب مندیش از این / تو او را نمای و پس آنگه ببین
گزین کودک نامبوده جهان / چگونه فرازد بگردون مهان
ز بس خواهش من پدر گفت / همانا که با تو خود نیست جفت
همانگه برخش تکاور عنان / رها کردم و برگرفتم سنان

تنها شدم سوی مازندران / بگشتم در آنجا بگرز گران
سخنهای رفته بگیرم دراز / که چون راندم اندر نشیب و فراز
چه مایه ز دیوان مازندران / ببستم بکشتم بخشت گران
رهانیدم از بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
و دیگر چو سوداوه بد نژاد / که او رفت جان سیاوش بباد
بر تخت شاهش زدم بر دو نیم / نبود از چنان شه مرا ترس و بیم
از آن پس بکین سیاوش را / همه مرز توران بدادم بباد
چو کاموس و منشور و خاقان چین / کشان اندر آوردم از پشت زین
چو اکوان دیو و چو پولادوند / چو کافور مردم خور پرگزند
ز تیغم سرانشان ز تن در فکند / چه آوردم خم کمندم به بند
جز این من بسی کارها کرده‌ام / روان جهان را بپرورده‌ام
نه پیداست هرگز کسی پشت من / بجز گرز کین اندرین مشت من
ز هفتصد همانا فزونست سال / که تا من جدا گشتم از پشت زال
همه پهلوان بودم اندر جهان / یکی بوده‌ام آشکار و نهان
فلک تا که سر بر ستاره کشید / چو من شهسواری نیامد پدید
دگر تو سرافراز برترمنش / ز سیمرغ برما کنی سرزنش
ندانیم ما خود ز سیمرغ عار / نگردد دل ما ازین بدفکار
کسی کو بود بی مدد کم ستیز / ازو مرغ و ماهی نگیرد گریز
بویژه که سیمرغ چون دایگان / برآورد او را چو پرمایگان

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

ز رستم چو اسفندیار این شنید / بخندید و شادان دلش بردمید
بدو گفت کز رنج و تیمار تو / شنیدم همه کار و پیکار تو
شنو کارهایی که من کرده‌ام / ز گردن‌کشان سر برآورده‌ام
نخستین کمر بستم از بهر دین / تهی کردم از بت‌پرستان زمین
کس از جنگجویان بگیتی نماند / که منشور تیغ مرا برنخواند
شنیدی که در هفتخوان پیش من / چه آمد بدیوان آن انجمن
بچاره بر دین وز اندر شدم / جهانی برانگونه بر هم زدم
به تنها تن خویش جستم نبرد / به پرخاش و تیمار من کس نخورد
ببین تا چه سان باشد این کارها / ده انصاف وزین پس مشو خودنما
ز دل سنجهای کهن دور کن / بیاد جهاندار نو سور کن
تو امروز می خور که فردا ز رزم / به هیچی و یادت نیاید ز بزم
چو من زین زرین نهم بر سیاه / ببر بر نهم خسروانی کلاه
بنیزه ز اسپت نهم بر زمین / وز آن پس ز پرخاش جویم ز کین
دو دستت به بندم برم نزد شاه / بگویم کز و من ندیدم گناه
بباشم به پیشش بجو لشکری / نبازم به هر گونه داوری
رهانم ترا از غم و درد و رنج / بیابی پس از رنج جولان و گنج
نمانم که مانی تو روزی به بند / نکوشم که بر تو نیاید گزند

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

ز یزدان و

ز یزدان دار و ز روی من شرم دار / مخور با تن خویشتن زینهار
ترا بی‌نیازیست از جنگ من / وزین کوشش و کردش و هنگ من
سیه شد جهان پیش چشمم بر این / که تو آمدستی چنین سوی جنگ
زمانه همی تاختت با سپاه / که بر دست من کشته خواهی تباه
بماند بگیتی ز من نام بد / بگشتاسپ بادا سرانجام بد

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

چو بشنید گردنکش اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
بدانای پیشین نگر تا چه گفت / بدانگه که جان با خرد کرد جفت
که پیر فریبنده کانا بود / وگر چند پیروز و دانا بود
تو چندین همی بر من افزون کنی / که تا چنبر از یال بیرون کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود / بدین چرب گفتار تو بگرود
مرا پاک خوانند ناپاک رای / ترا مرد هشیار نیکو رای
بگویند کو با خرام و نوید / بیامد ورا داد چندین امید
سپهبد ز فرمان او سر بتافت / کز او هیچ جز خام کاری نیافت
جهاندار که من سر ز فرمان شاه / بپیچم نه از بهر تاج و کلاه
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت / کزویست دوزخ و زو هم بهشت
تراکنون بگوشی بر زال پوی / سخن هرچه بشنیدی باز گوی
سلیحت همه جنگ را راست کن / وزین پس بجای با من سخن
بگاه آی و جز جنگ چاره مساز / مکن زین پس کار بر ما دراز

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

بدان تا که دیده با شهریار | بگوید بیاورد که کارزار
برآشفت رستم بسان پلنگ | ز رنجی که بودش گرفته بچنگ
بزد بر بر و یال اسفندیار | ز خیمه برون رفت سر پر خمار
چو رستم بیامد ز پرده سرای | زمانه همی بود بر در بپای

بازگشتن رستم از پیش اسفندیار

بگریاس گفت ای سرای امید | خنک روز کاندر تو بد جم و شید
بگاه فریدون همایون بدی | بگاه منوچهر میمون بدی
چه فرخ بدی گاه کاوس کی | همان روز کی خسرو نیک پی
در فرهی بر تو اکنون ببست | که بر تخت تو ناسزا بر نشست
شنید این سخنها یل اسفندیار | پیاده بیامد بر نامدار
برستم چنین گفت کای پاکرای | چرا برگشتی به پرده سرای
که مهمان چو سیر آید از میزبان | برشتی برد نام پالیزبان
دگر چون چنینها بسی گفته شد | همان شرم از روی بنهفته شد
بیامد بدر پهلوان سوار | پس اندر همی دید اسفندیار

مناظره کردن پشوتن و اسفندیار

چو برگشت از او با پشوتن بگفت | که گردی و مردی نشاید نهفت
ندیدم بدین گونه اسب و سوار | ندونم چه شد گردش روزگار
ز بالا برو بگذرد فر و زیب | بترسم که فردا نبیند نشیب
همی سوزد از فرهش دلم | ز فرمان دادار دل نگسلم

گرایدونکه

گر ایدونکه دستور ایران توی | دل و گوش و چشم دلیران توی
همی خوب دانی چنین راه را | خرد را و آزردن شاه را
تو گویی و من خود چنین کی کنم | که سنبل بگفتار تو نی کنم
ورایدونکه ترسی همی از تنم | من امروز ترس ترا بشکنم
که کس بی زمانه بگیتی نمرد | نمرد آنکه نام بزرگی ببرد
تو فردا ببینی که بر دشت جنگ | چه کار آورم پیش جنگی نهنگ
پشوتن بدو گفت کی نامدار | چنین چند گویی تو از کارزار
که تا تو رسیدی به تیر و کمان | ببند بر تو ابلیس را این گمان
بدل دیو را راه دادی کنون | همی نشنوی پند این رهنمون
دلت خیره بینم سرت پر ستیز | همی زور و رایت بشمشیر تیز
چگونه کنم من که ترس از دلم | بدین سان بیکبارگی بگسلم
نباشد چنین کینه تا رستخیز | ز دستت کنم پیرهن ریز ریز
تو روئین تنی و دلت همچو سنگ | از ایرانیان بی سرت راز جنگ
دو شیر و دو جنگی دو مرد دلیر | چه دانم که پشت که آید بزیر
ورا نامور هیچ پاسخ نداد | و رزم گشت و پر درد و لب پر زباد

سخن گفتن زواره و زال با رستم

چو رستم بیامد بایوان خویش | ندیدش جز از رزم درمان خویش
زواره بیامد بنزدیک اوی | ورا دید تیره دل و زرد روی
بدو گفت کای پهلوان جهان | چرا رنجه داری بدینسان روان

۲۹۵

تو تا برنشستی بزین نبرد — بنودی کمر پیش دل تنگ برد

بفرمان شاهان سرافراخته — همه دل از رنج پرداخته

نترسیدی از شیر و از اژدها — شد دیو آمد از زخم گرزت رها

بترسم که روزت سرآید همی — گر اختر بخواب اندر آید همی

بر و پنج دستان زبن برکنند — زن و کودکانشان بخاک افکنند

بدست جوانی چو اسفندیار — اگر تو شوی کشته در کارزار

نماند بزابلستان آب و رنگ — بلند و بر و بوم گردد مغاک

ور ایدونکه او را رسد زین گزند — نباشد ترا نیز نام بلند

همی هر کسی داستانها زنند — برآورده نام ترا افکنند

که او شهریار جوانرا بکشت — بنزده سوار گوان را بکشت

همی بیخ شاهی بکند از زمین — بکشت آنچنان پور شاه گزین

به بیغوله شو ز پیش جهان — که کس نشنود نامت اندر جهان

گریز تو از پیش او ننگ نیست — گرت با تهمتن سر جنگ نیست

بپرهیز ازین شهریار جوان — که دم ترا تیره گردد روان

وگر ننگ داری همی از گریز — به بیهوده با او مبر هم ستیز

بگنج و برنج این سخن باز خر — مبر پیش دیبای چینی تبر

بایران زمین زود بسیج راه — بدان تا ببینی یکی روی شاه

چو بیند ترا کی کند با تو بد — خود از شاه کردار بد کی سزد

جواب دادن رستم زال را

زکوهه

۲۹۶

زکوهه بآغوش برگیرمش — بشاهی گشتاسب بپذیرمش

بیارم نشانمش بر تخت ناز — وز آن پس گشایم در گنج باز

چو مهمان من بوده باشد سه روز — چهارم چو از چرخ گیتی فروز

بیندازد آن چادر لاژورد — پدید آید آن جام یاقوت زرد

سبک بار با او ببندم کمر — وز ایدر بنهم سوی گشتاسب سر

ببندم کمر پیش او بنده وار — بجویم جدایی ز اسفندیار

تو دانی که من پیش تخت قباد — ز مردی چه کردم تو داری بیاد

که او داد نام بزرگی مرا — ز نام و ز راست این بزرگی مرا

تو فرمایی اکنون که پنهان شوم — و یا بند او را بفرمان شوم

کرم داد باید به پیکار جان — نه پندش پذیرم نه گردم نهان

بخندید از گفت او زال زر — زمانی بجنباند زاندیشه سر

بدو گفت زال ای پسر این سخن — گر گفتی سرش نیست پیدا نه بن

که دیوانگان این سخن نشنوند — همین خام گفتار تو نگروند

قبادی نشسته بجای دژم — نه تخت و کلاه و نه گنج و درم

تو با شاه ایران برابر مکن — سپهدار با پای و گنج و کهن

چو اسفندیاری که فغفور چین — نویسد همی نام او بر نگین

تو گویی که از کوهه بردارمش — ببر بر همی سوی زال آرمش

نگوید چنین مردم سالخورد — بگرد در ناسپاسی مگرد

بگفتم ترا آنچه بد رای من — تو به دان کنون ای سر انجمن

سپه با برادر هم آنجا بماند — سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره براز — که من دست این بدرگ دیوساز
هم اکنون ازین رزم کوته کنم — روان را سوی روشنی ره کنم
بترسم که با او بباید زدن — ندانم کزین پس چه خواهد بدن
تو اکنون سپه را هم ایدر بدار — شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تند باشد هم زین نشان — نخواهم ز زابلستان سرکشان
بتنها تن خویش جویم نبرد — ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از بخت پیروز و شاد — که باشد همیشه دلش پر ز داد
گذشت از لب رود و بالا گرفت — همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید کای فرخ اسفندیار — هم آوردت آمد برآرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن — از آن شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم — بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی — همان ترکش و نیزه جنگجوی
بردند و پوشید روشن برش — نهاد آن کلاه کی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسب سیاه — نهادند و بردند نزدیک شاه
چو جوشن بپوشید پرخاشجوی — ز زور و جوانی که بود اندر اوی
نهاد آن بن نیزه را بر زمین — ز روی زمین اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور — نشیند برانگیزد از گور شور
سپاه از شگفتی فرو ماندند — بر آن نامدار آفرین خواندند

از ایرانیان

از ایرانیان برگزین لشکری — که باشند هر یک بروی سری
بگو تا سوار آورم زابلی — زره‌دار با خنجر کابلی
تو ایرانیان را بفرمای تیز — که تا کو هر آید پدید از ستیز
برین رزمگهشان بجنگ آوریم — خود ایدر زمانی درنگ آوریم
چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که چندین چگویی همی نابکار
از ایوان بشبگیر برخاستی — از آن تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی با من اکنون فریب — همانا بدیدی تنگی نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان — وگر جنگ ایران و کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین مرا — سزا نیست این کار در دین مرا
که ایرانیان را بکشتن دهم — خود اندر جهان تاج بر سر نهم
منم پیش رو هر که جنگ آیدم — وگر پیش جنگ نهنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار — مرا یار هرگز نیاید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود — سر و کار با بخت خندان بود
تویی جنگجوی و منم کینه‌خواه — بگردیم با یکدگر بی سپاه
ببینیم تا اسب اسفندیار — سوی آخر آید همی بی‌سوار
و یا باره رستم جنگجوی — بایوان نهد بی خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس — نباشد درین جنگ فریادرس

جنگ رستم و اسفندیار بار اول

وز آن پس همی جنگ را خواستند — بزد یلانی بر آراستند

کف اندر دهانشان شده خون و کف | همه کبر و برگستوان چاک چاک
جدا انکه که جنگ یلان شد دراز | همی دیر شد رستم زال باز
زواره بیاورد از انسو سپاه | یکی لشکری داغ دل کینه خواه

جنگ کردن پسران اسفندیار با زواره و فرامرز پسر رستم و کشته شدن نوشاذر و مهرنوش پسران اسفندیار

با ایرانیان گفت رستم کجاست | بدین روز خامش بودن چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید | خرامان بجنگ نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست | بدین رزمگه بر نشاید نشست
پس اکنون بدشنام لب برگشاد | همی کرد گفتار ناخوب یاد
برآشفت از آن پور اسفندیار | سواری جهان اسب افکن و نامدار
جوانی که نوشاذرش بود نام | سرافراز و جنگ آور و شادکام
برآشفت با سگزی آن نامدار | زبان را بدشنام بگشاد خوار
چنین گفت کای سگزی بیخرد | ندانی که هر کس که دین پرورد
نگه دارد آیین و پیمان شاه | نیارد دمی جز بفرمان شاه
نفرمود ما را یل اسفندیار | چنین با سگان ساختن کارزار
که پیچد سر از رای و فرمان او | که یارد گذشتن ز پیمان او
زواره بفرمود کاندر نهید | سران سپه را بکشتن دهید
خود اکنون در آمد به پشت سپاه | دمادم برآمد ز آوردگاه
بکشتند ایرانیان بی شمار | چو نوشاذر آن دید برساخت کار

چو نوشاذر تاجور کشته شد | سپه را همه روز برگشته شد
برادر جوانمرد دیدش ورا | که شد کشته آن شاه نام آورا
سزدش بزار و گریان دل پر ز جوش | جوانی که بد نام او مهرنوش
غمی شد دل مرد شمشیر زن | برانگیخت آن باره پیلتن
برفت از میان سپه پیش صف | ز درد جگر لب آورده کف
وز انسو فرامرز چون پیل مست | یکی تیغ هندی گرفته بدست
برآویخت با نامور مهرنوش | بنودش همی با فرامرز توش
یکی تیغ یازید کو را زند | سر نامدارش بخاک افکند
بزد تیغ بر گردن اسب خویش | سر بارگی اندر آمد به پیش
فرامرز کردش پیاده تباه | ز خون لعل شد خاک آوردگاه

خبر یافتن اسفندیار از کشته شدن پسران

چو بهمن برادرش را کشته دید | زمین زیرشان چون گل آغشته دید
بیامد بنزدیک اسفندیار | بجایی که بود آتش کارزار
بدو گفت کای نره شیر ژیان | سپاهی بجنگ آمد از سگزیان
دو پور تو نوشاذر و مهرنوش | بزاری بسگزی سپردند هوش
تو اندر نبردی و ما پر ز درد | جوانان و کی زادگان پر ز گرد
برین تخمه این ننگ تا جاودان | بماند ز کردار نابخردان
دل مرد بیدار شد پر ز خشم | پر از باد مغز و پر از آب چشم
از آن خشم بردی گشادش زبان | برستم چنین گفت کای بدنشان

تن رخش با هر دو رانت به تیر | بدوزم کنم خاندانت اسیر
بدان تا کس از بندگان زین سپس | نریزند خون خداوند کس
اگر زنده مانی ببندمت چنگ | بنزدیک شاهت برم بیدرنگ
وگر کشته آیی ز پیکان تیر | بکین دو پور گرانمایه گیر
بدو گفت رستم بدین گفتگوی | چه آید ترا کم شود آبروی
من این بند با تو چگویم کنون | دو پور او فتاده بخاک اندرون
بهر جای با مردم تیره رای | چه گویم چو او را نباشد حیای
کنون بیهده گفتگویت چه سود | که آن دو پور ترا کار بود
بیزدان پناه و بیزدان گرای | که اویست بر نیک و بد رهنمای

زخم دار گشتن دیگر باره رستم از دست اسفندیار

وزان پس بجنگ اندر آویختند | بکین هر دو باره برانگیختند
تو گفتی دو باره دو کوه آهنند | که پویان میان گروه آمدند
بر آن هر دو بهرام و کیوان سوار | بکردند با یکدگر کارزار
کمان برگرفتند تیر خدنگ | هشیوار دو سرکش تیز چنگ
بتیر و کمان چون گرفتند جنگ | همی کم شد از روی خورشید رنگ
ز پیکان همی آتش افروختند | بتن بر زره را همی دوختند
دل اسفندیار اندر آن تنگ شد | بر و یال و جوشش پر آژنگ شد
چو او دست بردی بتیر و کمان | نرستی کس از تیر او بیگمان
برنگ طبر خون بدی آن جهان | شدی آفتاب از نهیبش نهان

روان شد پس رستم اسفندیار | بجنگ اندرون تیغ زهر آبدار
ببالای رستم همی رفت خون | شده سست و لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار | بدو گفت کای رستم نامدار
چرا گم شد آن نیروی پیل مست | ز پیکان چرا کوه آهن بخست
کجا رفت آن مردی و گرز تو | برزم اندرون فره و برز تو
گریزان ببالا چرا بر شدی | بهانا برآورد سیر آمدی
چرا شیر جنگی چو روباه گشت | ز جنگ تو چرا دست کوتاه گشت
تو آنی که دیو از تو گریان شدی | دد از تف تیغ تو بریان شدی
مگر تو بمیدان ندیدی سوار | نکردی بگیتی درون کارزار
ندانستی ای رستم سالخورد | چو امروز دیدی ز گردان نبرد
که چندان بود شمع آتش نشان | که خورشید شمشیر دارد نهان
که تا در تن تست ببر بیان | ندیدست ازین گونه زخم کیان
چنین گفت پس نامور پهلوان | که ای تاجور شاه نو در جهان
نیازمودم درین رزم پشت | بمن بر شود نو بدین سان درشت
کنون در جوانی بهنگام کین | چو تو پیل پای مرزدم بر زمین
جهان ای پسر تا جهان دیده ام | به پیری ازین روز ترسیده ام
وز آن روی چون رخش خسته برفت | سوی کاپاکه میخواهید تفت
زواره بی رخش رخشان بدید | که از رود سر سوی خشکی کشید
سیه شد جهان پیش چشم برنگ | خروشان همی تاخت تا جای جنگ

بدین خستگی پیش شاهت برم | زکردارها بی گناهت برم
وگر جنگ خواهی تو اندرز کن | کسی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه | بپوزش مگر بخشد او گناه
بگرداد گر باشدت رهنمای | که بیرون شوی زین سپنجی سرای
چنین گفت رستم که بیگاه گشت | ز پیکارمان دست کوتاه گشت
تو اکنون چنین رامشی باز گرد | شب تیره هرگز که جوید نبرد
من اکنون چنین سوی ایوان شوم | بیاسایم و یک زمان بغنوم
ببندم بر خستگیهای خویش | بخواهم کسی را که دارم بپیش
زواره فرامرز و دستان سام | ز خویشان کسی را که دارد نام
بسازم کنون هر چه فرمان تست | همه راستی نیز پیمان تست
بدین گاه دستان شوم دست کش | شوم رسته زین خستگیها مگر
بدو گفت روئین تن اسفندیار | که ای پر منش پیر ناسازگار
تو مرد بزرگی و زور آزمای | بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
بپرسم همی من فریب ترا | نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار | بایوان شوی کام کژی مخار
سخن هر چه بر رفتی از من مکن | وزین پس مپیمای با من سخن
خود را بدین کار کن رهنمای | بدستان دستان میارای رای
که تا من نه بندم ترا هر دو دست | مرا این آتش کین نخواهد نشست
بدو گفت رستم که اکنون کنم | چو بر خستگیها برافسون کنم

زاری کردن

زاری کردن اسفندیار بر پسران خود

چو گفت این سخن شاه شد باز جای | خروشیدن آمد ز پرده سرای
ز نوشاذر کرد و از مهرنوش | بشوتن بیامد پرسش با خروش
سراپرده شاه پر خاک بود | همه جامه مهتران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار | نهاد آن سرکشتگان در کنار
همی گفت زار ای دو گرد جوان | چرا شد تهی کالبدتان ز جان
چنان زار بگریست بر هر دو تن | که از زار تر شد دل انجمن
چنین گفت پس با بشوتن که خیز | برین کشتگان اشک خونین مریز
همه مرگ راییم برنا و پیر | برفتن خرد باد مان دستگیر
بتابوت زرین و در مهد ساج | فرستادشان زی خداوند تاج
بپای فرستاد نزد پدر | که آن شاخ رای تو آمد ببر
شد اندر این جانان و آزادگان | بدست دو کس کشته دیدی روان
چو تابوت نوشاذر و مهرنوش | ببینی بآزار چندین مکوش
بچرم اندر است گاو اسفندیار | ندانم که چون خیزد از کارزار
نشست از بر تخت با سوک و درد | سخنهای رستم همی یاد کرد
چنین گفت پس با بشوتن که شیر | نه پیچد ز چنگال مرد دلیر
برستم نگه کردم امروز من | بر آن برز و بالای آن پیلتن
ستایش گرفتم ز یزدان پاک | کزویست امید و زو ترس و باک
که بر ورد کارش جهان آفرید | بر و آفرین کو جهان آفرید

چاره کردن زال سیمرغ را

ازو برکشیدند ببر بیان | بیامد زواره گشادش میان
هر آنکس که دانا بد از کشورش | نشستند یکسر همه بر درش
بفرمود تا رخش را پیش اوی | ببردند و هر کس که بد خویش اوی
برو بر همه زار بگریستند | که خویش و تبارش ازو زیستند
ز پیکان تن رخش بد ناپدید | ازو هر یکی تیر و پیکان کشید
پس اندر همی کند رودابه موی | بر آوازشان همی خست روی
همی گفت من زنده با پیر سر | بدیدم بدینسان گرامی پسر
وزین روی دستان پر از داغ و درد | همی ریخت از دیدگان آب زرد
بدو گفت رستم گرستن چه سود | کز این بودنی بود و بود آنچه بود
به پیش است کاری که دشوارتر | وزو جان من پر ز تیمارتر
که من همچو روئین تن اسفندیار | ندیدم بمردی که کارزار
همانا که دیدی مرا گاه رزم | که چه رزم بودی بچشمم چه بزم
خدنگم ز سندان گذر یافتی | زبون داشتی گر ببر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار | که بر جوشن او نکرد ایچ کار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ | نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
نه برد همی جوشن اندر برش | نه یک تاره پرنیان بر سرش
سپاسم ز یزدان که شب تیره گشت | بدان تیرگی چشم او خیره گشت
برستم من از چنگ آن اژدها | ندانم کزین جستن آیم رها
چو اندیشم اکنون جز این نیست رای | که فردا نگردانم از رخش پای

بمجمر یکی

بمجمر یکی آتشی بر فروخت | بر آتش از آن پر چو لختی بسوخت
چو یک پاس از آن تیره شب در گذشت | تو گفتی هوا چون سیاه ابر گشت
نگه کرد زال اندکی از فراز | ز سیمرغ و دیدش هوا دل نواز
هماکه چو مرغ از هوا بنگرید | درخشیدن آتش تیز دید
نشسته بر آن زال با داغ و درد | ز پرواز مرغ اندر آمد بگرد
بشد تیز با عود زال از فراز | ستودش فراوان و بردش نماز
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود | که آمد بدینسان نیازت بدود
چنین گفت کاین بد بدشمن رساد | که بر من رسید از بد بد نژاد
تن رستم شیر دل خسته شد | ز تیمار او کار من بسته شد
وز آن خستگی بیم جانست و بس | بدین گونه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بیجان شدست | ز پیکان شب و روز پیچان شدست
بدین کشور آمد یل اسفندیار | نگوید همی جز در کارزار
نخواهد همی کشور و تاج و تخت | بر و بیخ خواهد همی از درخت
همی گوید او پای رستم ببند | ببندم برم نزد شاه بلند
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان | مباش اندرین کار خسته روان
سزد گر نمایی بمن رخش را | همان سرفراز جهانبخش را
کسی پیش رستم فرستاد زال | که لختی بچاره برافراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان | بیارند پیش تو اندر زمان
بر رستم آمد فرستاده مرد | سخنهای دستان همه یاد کرد

بدو گفت سیمرغ کز راه مهر | بگویم همی با تو راز سپهر
که هر کس که او خون اسفندیار | بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج | رهائی نیابد نماندش گنج
بر آن گیتیش شور بختی بود | وگر بگذرد رنج و سختی بود
بدین گفت اگر تو نگاور شدی | بدشمن بر اکنون دلاور شدی
پس آنگه یکی چاره سازم ترا | بخورشید سر بر فرازم ترا
بدو گفت رستم که هم داستان | شدم من کنون هم ز فرمان بران
جهان یادگار است و ما رفتنی | ز مردم نماند بجز گفتنی
بنام نکو گر بمیرم رواست | مرا نام باید که تن مرگ راست

رفتن رستم بجهة چوب گز

بدو گفت رو رخش را بر نشین | یکی خنجر آبگون بر گزین
همی خواهد ابر کردگار آفرین | وز ایدر برو تا بدریای چین
ببندیدش از راه دور و دراز | که اسب رسانمت آنجا فراز
چو بشنید رستم میان را ببست | وز آنجا که رخش را بر نشست
همی راند تا پیش دریا رسید | برا فراز سر مرغ را می بدید
چو آمد بنزدیک دریا فراز | فرود آمد آن مرغ گردن فراز
یکی گز بنی بود سر بر هوا | نشست از برش مرغ فرمان روا
بدو گفت شاخی گزین راستر | سرش برتر و تنش باکاستر
بدین گز بود هوش اسفندیار | تو این چوب را خوار مایه مدار

ازچشم او

ابر چشم او راست کن هر دو دست | چنان چون بود مردم گز پرست
قضا چون بر و راست آن را بچشم | بچشم است بخت ار نماند بخشم
تن زال سیمرغ بدرود کرد | از و تار و از خویشتن پود کرد
برستم بمالید پس پر خویش | کسی کردش آنگه بچوبی ز پیش
وز آنجا یکه شاد دل بر پرید | چو از چشم رستم شد او ناپدید
یکی آتش تیز برپای کرد | طرب را بجای اندرون جای کرد
بیک تیر پیکان بدو در نشاند | چو شد راست بر با بر و در نشاند

رفتن رستم بجنگ اسفندیار بار دوم

سپیده هم آنگه ز که بر دمید | میان شب تیره اندر خمید
بپوشید رستم سلیح نبرد | همی از جهان آفرین یاد کرد
نشست از بر کوهه ژنده پیل | همی شد چو کشتی ز دریای نیل
چو آمد بر لشکر نامدار | که کین جوید از رزم اسفندیار
برافراز شد رستم جنگجوی | بسوی هم آورد خود کرد روی
خروشی برآورد کای شیرمرد | هم آورد آمد بدشت نبرد
چرا رستی از رزم جستن چنین | که رستم نهاده است بر رخش زین
تو برخیز اکنون ازین خواب خوش | برآویز با رستم کینه کش
چو بشنید آواز او اسفندیار | سلیح جهان بر تنش گشت خوار
بر پشس اندرون ترسی آمد پدید | که گفتی ز تن جان او بر پرید
چنین گفت پس با پشوتن که شیر | بر مرد جادو نباشد دلیر

هم از جادوی زال گشتی درست | وگرنه تن تو همی گور جست
کنون رفتی و جادویی ساختی | بدینسان سهای رزم من تاختی
بدو رست از آن گونه امروز یال | کزین پس نه بیند ترا زنده زال
چو رستم مراورا بدانگونه دید | یکی آه سرد از جگر برکشید
از آن باره خویش بردش نماز | بدو گفت کای شاه گردن فراز
سر پهلوانان یل اسفندیار | همان سیر ناگشته از کارزار
من امروز نز بهر جنگ آمدم | سوی پوزش نام و ننگ آمدم
بترس از جهاندار یزدان پاک | خرد را مکن با دل اندر مغاک
ترا من به بیداد کوشی همی | دو چشم خرد را بپوشی همی
حکایت چنان آمد از روستم | که از تو رسید بر تن او ستم
بداد از زردشت و دین بهی | بنوشا در و آتش فرهی
بخورشید و ماه و باستا و زند | که دل را بگردان ز راه گزند
مگیری بیاد آن سخنها که رفت | وگر پوست بر تن یکی را بکفت
بیا تا ببینی یکی خوان من | روانست کام تو بر جان من
گشایم در گنج دیرینه باز | که من گرد کردم بسال دراز
کنم بار بر بارگیهای خویش | بگنجور ده تا براند ز پیش
کنی این دوشهسوار به بندت دهم | همان سر بخط گذشت دهم
برابر همی با تو آیم براه | روم چون تو فرمان دهی نزد شاه
پسر ار شاه بکشد مرا شایدم | همان نیز گر بند فرمایدم

درکنج

درگنج سام و نریمان و زال | گشاده کنم پیشتای بهال
همه پاک پیش تو گرد آورم | ز زابلستان نیز مرد آورم
همه مر ترا پاک فرمان برند | که رزم بدخواه را بشکرند
وز آن پس بهشیت پرستاروش | بیایم به پیش شه کینه کش
ز دل دور کن شهریارا تو کین | جهان را بچشم جوانی مبین
جز از بند دیگر ترا دست هست | بمن بر بجنبای یزدان پرست
کزین بند تا جاودان نام بد | بماند بمن وز تو بدکی سزد
برستم چنین گفت اسفندیار | که تا چند گویی سخن نابکار
مرا گویی از راه یزدان بگرد | ز فرمان شاه جهانبان بگرد
ندانی بویژه که گفتار تو | از آن پس که برگشت پیکار تو
که دادی بکشتن دو فرزند من | دو چشم جهانبین دو دلبند من
نه پیچم سر از راه و فرمان شاه | نیایم برون من ز پیمان شاه
که هر کو ز فرمان شه شد برون | خداوند اگر ده باشد زبون
جز از رزم یا بند چیزی مجوی | چنین گفتنها بخیره مگوی
بدانست رستم که لابه بکار | نیاید همی پیش اسفندیار
خروشید و گفتا بنوتن بخوان | که باشد گواهم بدین همنشان
که من چند گونه پژوهش کنم | نگر ده کنه نیز پوزش کنم
بداند که از من نبد جنگ و کین | نگردیدم از کیش و آیین و دین
بخندید از آن گفته اسفندیار | بدو گفت کای پهلو نامدار

کشته شدن اسفندیار بدست رستم

بزه بر بپیوست سوفار اوی | بماند [illegible] جیره در کار اوی
چو راندش چنان تیر گز در میان | سر خویش کردش سوی آسمان
چنین گفت کای داور ماه و هور | تو دادی مرا دانش و فر و زور
همی بینی این پاک جان مرا | روان مرا هم نهان مرا
که هر چند کوشم با سفندیار | مگر سر بپیچاند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی | همی لاف مردی فروشد همی
بباد افره این گنا هم مگیر | تو ای آفریننده ماه و تیر
چو خود کامه جنگی بدید آن درنگ | که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای سگزی بدگمان | نشد سیر جانت ز تیر و کمان
چنانت بدوزم همه تن به تیر | که از زابلستان بر آید نفیر
ببینی کنون تیر لهراسپی | ابا پر و پیکان گشتاسپی
یکی تیر بر ترگ رستم بزد | چنان کز کمان سواران سزد
تهمتن گز اندر کمان راند زود | بدان سان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار | سیه شد جهان پیش آن نامدار
بدو نوک پیکان دو چشمش بدوخت | همه داتش سینه چون برفروخت
خم آورد بالای سرو سهی | از و دور شد فر شاهنشهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست | بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفتش بر و یال اسب سیاه | ز خون سرخ شد خاک آوردگاه

برفته

برفتند هر دو پیاده دوان | ز پیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون | یکی تیر پر خون بچنگ اندرون
پشوتن برو جامه را کرد چاک | خروشان و بر سر همی بیخت خاک
همی گشت بهمن بخاک اندرون | بمالید رخ را بدان گرم خون
پشوتن برو بر همی مویه کرد | رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
همی گفت زار ای یل اسفندیار | جهانجوی و از تخمه شهریار
که گشتت که بردشت کین کشته باد | همه کار بد باز برگشته باد
که کند این چنین کوه جنگی ز جای | که افکند شیر ژیان را ز پای
که خورشید تابنده را تار کرد | که شاه سرافراز را خوار کرد
که بنشاند این شمع افروخته | که زو شد همه دودمان سوخته
چه آمد برین تخمه از چشم بد | که بر بدکنش بیگمان بد رسد
چو کردی جهان از بدخواه پاک | بیامدت از شیر و از پیل باک
کنون کامدت سودمندی بکار | همی خاک جنبیت پروردگار
که نفرین برین تاج و این تخت باد | سزد گر نباریم از آن هیچ یاد
که چون تو سوار یل شهریار | فکندش بدینگونه بر خاک خوار
بدو گفت پردانش اسفندیار | که ای مرد دانا به روزگار
مکن پیش من خویشتن را تباه | که این بود بهر من از تاج و گاه
تن مرده را خاک باشد نهال | تو از کشتن من بدینسان منال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم | ز باد آمده باد گردد بدم

۲۱۳

تو از مردمی هیچ نگذاشتی / که مر مرا بود پنداشتی
زمانه چنین بود و بود آنچه بود / سخن هرچه گویم بباید شنود
پدر بد بمن بر بد و بدگمان / ز سیمرغ و رستم نه تیر و کمان
کنون بهمن نامور پور من / خردمند و بیدار و دستور من
زمن تو پرورش اندر پذیر / همه هرچه گویم ترا یادگیر
بزابلستان در ورا شاد دار / سخنهای بدگوهران یاد دار
بیاموزش آرایش کارزار / نشستن که بزم و رای شکار
که بهمن زمن یادگاری بود / سرافرازتر شهریاری بود
تهمتن چو بشنید برپای خاست / ببر زد بفرمان او دست راست
بدو گفت کای شاه اکنون چه بود / گر از آسمان بود پنها بود
ولیکن ازین پس بفرمان تو / میان را ببندم به پیمان تو
چو تو بگذری زین سخن نگذرم / همه هرچه گفتی تو فرمان برم
ببندم کمر پیش او بنده وار / ورا باز دارم بد روزگار
نمانم که بروی جهد سرد باد / بدارمش خرم دل و بخت شاد
ز رستم چو بشنید گویا سخن / بدو گفت کای نامدار کهن
جهان دان که یزدان گوای منست / بدین دین به رهنمای من است
گزین نیکویها که تو کرده ای / ز شاهان چنین که پرورده ای
غم آمد روان مرا بهره زین / گر این بود راز جهان آفرین
چنین گفت پس با پشوتن که من / نخواهم همی زین جهان جز کفن

چو من بگذرم زین سپنجی سرای / تو لشکر بیارای و شو بازجای
چو رفتی بایران پدر را بگوی / که چون کام دیدی بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تو گشت / همه مهرها زیر نام تو گشت
دریغ آمدت از اسفندیار جوان / که بمیرد ناکام دیده روان
امیدم نه این بود نزدیک تو / سزا این بد از جان تاریک تو
ببین تا چه کردم بجای تو من / چه کردم بگیتی برای تو من
جهان راست کردم بشمشیر داد / بهر کس بیارست کردار تو یاد
بایران چو دین بهی راست گشت / بزرگی و شاهی مرا خواست گشت
به پیش سران مژدها داد ...
نهانی بکشتن فرستادیم / ...
کنون زین سخن یافتی کام دل / بیارای و بنشین به آرام دل
ستاندی ز فرزند و دادی ...
که چونین به پیری کند با پسر / ...
ازو بازگردی ... بگوی
که هرکس آرامش او ...
که با تیر او ... پولاد بود

۲۱۴

بگیتی چنین تا بود بر گذر / نه فرزند ماند نه نام و پدر
همان خواهران را و جفت مرا / که چونان ندیدی نهفت مرا
بگوئی بدان پاکدامن بخردان / که بدرود باشید تا جاودان
بگفت این و برزد یکی تیز دم / که بر من ز گشتاسب آمد ستم
هماکه برفت از تنش جان پاک / تنش خسته زان تیر و بر تیره خاک
برو جامه رستم همه پاره کرد / سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد
چنین گفت زارا نبرده سوار / نیا شاه جنگی پدر شهریار
نبیده است گیتی چو تو یک جوان / سرافراز شاه و دلیر و پهلوان
بکوبی شده در جهان نام تو / ز گشتاسب شد بد سرانجام تو
روان تو بادا میان بهشت / بداندیش تو بدرود هرچه کشت
زواره بدو گفت کای نامدار / نبایست پذرفت ازو زینهار
ز دهقان تو نشنیدی این داستان / که یاد آرد از گفتهٔ باستان
که گر پروری بچهٔ نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر
چو سر برکشد جست جوید شکار / نخست اندر آید بپروردگار
مبادا که بهمن شود تاجدار / بیاد آورد خون اسفندیار
پس از مرگ تو خاک زابلستان / بایران کشد این کو کین ستان
بدو گفت رستم که با آسمان / نکوشد بداندیش نیکو گمان
من آن برگزیدم که چشم خرد / بدان بنگرد نام یاد آورد
گر او بد کند بید از روزگار / تو چشم بلا را ببندی مخار

یکی نغز تابوت کرد آهنین / بگسترد فرشی ز دیبای چین
بیالود یک روی آهن بقیر / پراگنده بر قیر مشک و عبیر
وزان پس بپوشید روشن پرند / ...
سر تنگ تابوت کردند سخت / شد آن بارور خسروانی درخت
دو اشتر بیاورد ...
...
زمن بار بنهاد ... زین
...

آگاه شدن گشتاسب از کشته شدن اسفندیار

بگشتاسب آگاهی آمد ز راه / نگون شد سر تاجبردار شاه
همه جامه‌ها چاک زد بر برش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایوان بزار / جهان شد پر از نام اسفندیار
بزرگان ایران گرفتند خشم / ز آزرم گشتاسب بشستند چشم

بیاموخت رستم جهان کینه خواه [illegible]
سواری و می خوردن [illegible]

فرستادن گشتاسب بطلب بهمن

بر آنست جاماسب از نیک و بد
که آن پادشاهی به بهمن رسد
بگشتاسب گفت ای گرانمایه شاه
ترا گر بباید به بهمن نگاه
به بهمن یکی نامه باید نوشت
بسان درختی بباغ بهشت
که داری بگیتی جز او یادگار

باواز گفتند کای شوربخت | چو اسفندیاری تو از بهر تخت
بزابل فرستی بکشتن دهی | خود اندر جهان تاج بر سر نهی
سرت را ز تاج کئی شرم باد | برفتن پی اخترت گرم باد
برفتند یکسر ز ایوان او | پر از خاک شد کاخ و میدان او
چو آگه شدش مادر و خواهران | از ایوان برفتند با دختران
برهنه سر و پای پر گرد و خاک | بتن بر همه جامها کرده چاک
پشوتن همی رفت گریان براه | پس پشت تابوت و اسب سیاه
زنان در پشوتن در آویختند | همه خون ز مژگان فرو ریختند
ببوسند از مهر یال و برش | کتایون همی ریخت خاک از سرش
بابر اندر آمد خروش سپاه | پشوتن درآمد بایوان شاه
چو شد تنگ نزدیک تختش فراز | بپرسید و دید و نبردش نماز
باواز گفت ای سر سرکشان | ز برگشتن کارت آمد نشان
تو خود با تن خویش بد کرده | دم از شهر ایران برآورده
پسر را بخون دادی از بهر تخت | که نه تخت بیناد چشمت نه بخت
ترا شرم بادا ز ریش سفید | که فرزند کشتی ز بهر امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود | که بر تخت شاهی سزاوار بود
بکشتن نداوند فرزند را | نه از دوده خویش و پیوند را
یکی دخمه پس ساخت شاه جهان | نهادند او را در آن دخمه دان
ببستند آنگه در دخمه گاه | بفرمان آن نامبردار شاه

کس از زنده و مرده اسفندیار
[illegible]

نبیره که

[illegible]

نبیره که از جان گرامی تر است | بدانش ز گشتاسب نامی تر است
به بخت تو آموخت فرهنگ و رای | سزد گر فرستی کنون باز جای
یکی نزد بهمن که هم در زمان | چو نامه بخوانی ز زابل همان
که ما را بدیدارت آمد نیاز | بر آرای کار و درنگی مساز
چو فرمود نامه نوشتند زود | فرستاده از جست و آمد چو دود
چو باد دمنده همی شد دمان | چنین تا درآمد بر پهلوان
بدو نامه بسپرد و پیغام شاه | بیاراستش نهان آنچه بود از سپاه
چو رستم چنان نامه شاه دید | همان نیز پیغام پنهان شنید
ز چیزی که بودش بگنج اندرون | ز خفتان و از خنجر آبگون
ز کافور و از مشک و از عود تر | جهان عنبر و گوهر و سیم و زر
ز دیبا و از جامه نابرید | پرستار و از کودک نارسید
همه پاک رستم به بهمن سپرد | ببرد و بگنجور او برشمرد
کی شاهزاده ز زابل برون | همی آمد و دیده ها پر ز خون
تهمتن بیامد دو منزل براه | پس او را فرستاد نزدیک شاه
چو بهمن خبر یافت گشتاسب شاه | که آمد نبیره ز زابل براه
پذیره فرستاد جاماسب را | که دستور بد شاه گشتاسب را
بیامد بپرسیدش بنزد نیا | پر از مهر و دل پر از کیمیا
چو گشتاسب روی نبیره بدید | شد از آب مژگان رخش ناپدید
گرفتش بهر دل اندر کنار | برو کرد هر گونه گوهر نثار

[illegible]
چنین گفت [illegible]

همی بود دم از بهر [illegible]
[illegible]
که اکنون همی سر بگردون کشد
[illegible]
چو کم شد سر [illegible]
[illegible] اسفندیار
که جاوید بادا تن شهریار

ورستم بعد از کشتن اسفندیار دو سه زندگانی نمود برادرش شغاد بتحریک بعضی از مفسدین در صدد قتل او برآمده در سر راه شکارگاه وی چاه عمیقی کنده و در قعر آن چاه خنجرها و نیزه‌ها نصب نمود و سر او را پوشانید روزی رستم بعزم صید از آن راه برد و بیجبر رسیده رستم با رخش بچاها افتاد و در قرب آن چاه درخت چناری بود و شغاد خود را به پناه آن کشید و رستم در همان حالت نزع کمان را زه کرده تیری بسوی او انداخت نظم درخت و برادر بهم بر بدوخت

بهنگام رفتن دلش بر فروخت | شغاد از پس زخم او آه کرد
تهمتن بر او دست کوتاه کرد | چنین گفت رستم ز یزدان سپاس
که بودم همه ساله یزدان شناس | کز آن پس که جانم رسیده و بلب
بدخواه من روز نامد بشب | مرا زور آن داد کز مرگ پیش
ازین بیوفا خواستم کین خویش | بگفت این و جانش بر آمد ز تن
برو زار گریان شدند انجمن | یکی شربه آب از پی جد بسکال
به از عمر خضر و دو هشتاد سال | یکی دختری داشت خاقان چو ماه
کجا ماه دارد دو زلف سیاه | بدنبال چشمش یکی خال بود
که چشم خودش هم بدنبال بود | فصیحی تبریزی از اهل شوق و دلراب
ذوق بوده این چند بیت از وست | از سوز محبت چه خبر اهل هوس را
این آتش عشق است نسوزد همه کس را | بگذریم از یار اگر باید همه از جان گذشت
جان چه باشد کز برای یار از آن نتوان گذشت | بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد
دل این است که اندوه عالمی دارد | چو بسر کوی تو نالان از پی داد آمدم

بر سینه‌ات آسایش نهم سینه خود را | تا دل تو کو بدغم دیرینه خود را
کمالات هندی از اهل اندیار و این فرد از و یادگار است ولد
ای همنفسان محلس محفل ما | رفتید ولی نه از دل ما
لوائی قمی مشهور به بابا سلطان قلندر در عهد شاه عباس ماضی متولی کیه شاه حیدر بوده و این اشعار ملاحت شعار از و بنظر رسید ولد
عربی در میان کوه و شام | کسب اسباب مینمود مدام
بهر تحصیل مال و کسب و هنر | از حضر رخت بست سوی سفر
مدتی سیر کرد و هیچ نیافت | باز سوی مکان خویش شتافت
چند که راه بادیه ببرید | تا بیک روزه وطن برسید
از کمر باز کرد انبانی | که درو بود یختنی و نانی
چون بخوردن نشست آن سره مرد | عربی در رسید بادیه گرد
بدوی چون شنید بوی طعام | پیش رفت و ستاد و کرد سلام
داد او را جواب و گفت کی | پیش من ایستاده بهر چه
گفت من چاکر سرای توام | وشت پیمای از برای توام
گفت از خیل من خبر داری | بدوی در جواب گفت آری
گفت چونست احمد پسرم | که زهجرش کباب شد جگرم
گفت از فضل رحمت یزدان | باغ حسنش است خرم و خندان
گفت چونست مادر احمد | گفت صد چون برابر احمد
گفت چونست قصر والا تم | کز غمش رنگ شد افغانم

گفت ای وای ان سنگ چون مرد / گفت ازبسکه خون اشتر خورد

گفت خون شترکه ریخت بگو / خاک برفرق من که ریخت بگو

گفت کشتند اشتر سرمات / که خانه آتش وآب همره ات

گفت ای وای زوجه ام چون شد / کز وبار وجود بیرون شد

گفت ازبسکه کوفت سر زین / ازغم فوت احمد مسکین

گفت ای وای چون کذشت احمد / گفت قصرش بسر فرود آمد

چون عرب قصه فراق شنید / خاک برسر فشاند وجامه درید

بعد ازان راه خیل خویش کرفت / بدوی نان وکوشت پیش کرفت

مولوی رومی وهو جلال الدین محمد بن بهاء الدین بن حسین خطیبی وخلاق الحقایق در نظر اولوا الالباب مستحسن است ماهی است در آسمان فضیلت ومعرفت بی سلخ اصل او از خاک بلخ واز جد وپدر از علما وفضلای آن کشور بوده اند محمد شاه خوارزمی چون مردم را مرید وماییل بهاء الدین یافت کینه او را در سینه جا داده میان بدشمنی آن بلکه بن استوار بست بهاء الدین از سلطان رنجیده با اهل وعیال از وطن مالوف هجرت نموده بعزم بیت الله از خانه بیرون آمده وسوکند یاد کرد که تا محمد شاه زنده باشد راه بلخ نپوید وحکایتی از خراسان کویند در نیشابور بشیخ عطار ملاقات کرده از عطر صحبت او دماغ جانرا معطر نموده در انحال جناب مولوی طفل بود شیخ عطار کتاب اسرارنامه را بمولوی بخشیده وبا بزرکوارش کفت که زود باشد که این پسر بلند خبرت بر سوختکان جهان آتش زند ومس وجود بسیاری را با کسیر محبت وحب الوجود طلای بغش کند پس بهاء الدین بزیارت بیت الله مشرف کشته بعد از مراجعت از زیارت در شهر قونیه متوطن شده بنای وعظ وتدریس

آشنا

آشنا در کتاب مولوی افتاد وازوی پرسید که غرض از مجاهدت وریاضت وتکرار علوم چیست مولوی جواب داد که ادراک رسوم شریعت شمس کفت اینها ظاهر است ولی علمی که از آن پی بمعلوم برند علم است وبابق حجبت شاهد آن این نور حکیم سنائی است علم کز تو ترا نه بستاند جهل از آن علم به بود صد بار مولوی را از سخنان او تاثیر تمام حاصل شد وحیرت برحیرت افزود وبعضی کویند که شمس الدین بهنکام دخول قونیه بمجلس جلال الدین درآمد وچند مجلد کتاب از علوم رسمی در آنجا دید پرسید که اینها از کیست واز علوم در آنها چیست مولوی کفت اینها قیل وقال است ترا با اینها چکار شمس کتابها را بآب انداخت مولوی متغیر شده کفت ای درویش این چکار بود که کردی شمس دست در آب کرده کتابها را العطر القرکه تر نشده بود بیرون آورده نزد او کذاشت مولوی از روی تعجب کفت این چه سریست شمس فرمود این از وجد وحالست ترا با اینها چه کار بعد از این مقدمات مولوی معتقد شیخ بود شب وروز همدم ودایم صحبت وبا یکدیکر الفت داشتند در صحرا با هم خلوت می کردند درس وبحث وقیل وقال تمام شد وشور عشق مولوی ذکر خاص وعام کردید با وعظ وتدریس را برچید جوش وخروش شمس مریدان بهفت آسمان رسید که فتنه سر برهنه آمده ومیخواهد مقتدای مسلمانان را کمراه کند شمس از هجوم موالی متوحش کشته مخفی بتبریز رحلت نمود مولوی را اشتیاق شمس بجان اختیار نموده بتبریز آمده شمس را همراه خود بروم برد ومدتی دیکر با هم بسر بردند باز مریدان مولوی بنای عداوت کذاشتند شمس ناچار بولایت شام فرار کرد ومولوی را آتش فراق او میسوخت مسطور است که ستونی در خانه مولوی بود هر وقت شور محبت بر سرش افتادی دست بر آن ستون زده بچرخ درآمدی واشعار سکیفی مردم آنها را

چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی ماند بی پر وای او

عاشق شدن پادشاه بر کنیزک

بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن

بود شاهی در زمانی پیش ازین
ملک دنیا بودش و هم ملک دین

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست	لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد	جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید	پرده‌هایش پرده‌های ما درید
نی حدیث راه پر خون می‌کند	قصه‌های عشق مجنون می‌کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست	مر زبان را مشتری جز گوش نیست
روزها گر رفت گو رو باک نیست	تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
در نیابد حال پخته هیچ خام	پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر	چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای	چند گنجد قسمت یکروزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد	تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد	او ز حرص و جمله عیبی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طبیب جمله علتهای ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا	طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی	همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا	بی‌زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت	نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای	زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای

اتفاقا شاه روزی شد سوار
با خواص خویش از بهر شکار
بر صیدی می‌شد او بر کوه و دشت
ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه بر شاه‌راه
شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید
داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد
آن کنیزک از قضا بیمار شد
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست
گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهل است جان جانم اوست
دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا
برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم
فهم گرد آریم و انبازی کنیم

آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مه رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید
در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان وی پیش باز
پیش آن مهمان غیب خویش باز

ملاقات کردن پادشاه با ولی که در خوابش نموده بودند

گفت معشوقم تو بودستی نه آن
لیک کار از کار خیزد در جهان
دست بگشاد و کنارانش گرفت
همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
از مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا بصدر
گفت گنجی یافتم آخر بصبر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت
میوهٔ شیرین دهد پر منفعت

هر یکی از ما مسیح عالمی است	هر الم را در کف ما مرهمی است
گر خدا خواهد نگفتند از بطر	پس خدا بنمودشان عجز بشر
هرچه کردند از علاج و از دوا	گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد	چشم شه از اشک خون چون جوی شد
چون قضا آید طبیب ابله شود	آن دوا در نفع خود گمره شود
از قضا سرکنگبین صفرا نمود	روغن بادام خشکی می‌فزود

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک بر پادشاه و روی آوردن پادشاه بدرگاه خدا و در خواب دیدن ولی را

شه چو عجز آن حکیمان را بدید	پابرهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد	سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد
چون برآورد از میان جان خروش	اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود	دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست	گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیمی حاذق است	صادقش دان کو امین و صادق است
در علاجش سحر مطلق را ببین	در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد	آفتاب از چرخ اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر	تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای	آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال	نیست بود و هست بر شکل خیال

گفت ای نور حق و دفع حرج
معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هرچه ما را در دلست
دستگیر هر که پایش در گلست

بردن شاه طبیب را بر سر کنیزک

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم　　دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند　　بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید　　هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند　　آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت　　لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود　　بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دل است　　تن خوش است و او گرفتار دل است
عاشقی پیداست از زاری دل　　نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست　　عشق اصطرلاب اسرار خداست

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه بجهت دریافتن رنج کنیزک

چون حکیم از این حدیث آگاه شد　　وز درون هم‌دستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را　　دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها　　تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون　　تا بخواند بر کنیزک او فسون
خانه خالی ماند و یک دیار نی　　جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست　　که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت　　خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک　　باز میپرسید از جور فلک
زان کنیزک بر طریق داستان　　باز میپرسید حال دوستان

چونکه

چونکه دانستم که رنجت چیست زود　　در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من　　آن کنم با تو که باران در چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور　　بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو　　گرچه از تو شه کند بس جستجو
گورخانهٔ راز تو چون دل شود　　آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت　　زود گردد با مراد خویش جفت
دانه‌ها چون در زمین پنهان شود　　سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان　　پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم　　کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
آن حکیم مهربان چون راز یافت　　صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد　　شاه را زان شمه آگاه کرد

دریافتن آن ولی رنج کنیزک را و عرض کرده طلب بر پادشاه

شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست　　در چنین مشکل ترا تدبیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را　　حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور　　با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا　　بهر زر گردد ز خانمان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند　　خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر اگر چه عقل می‌آرد ولیک　　مرد عاقل باید او را نیک نیک
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید　　پند او را از دل و جان برگزید

بیان آنکه کشتن و زهر دادن زرگر باشارت حضرت الهی بود نه بهوای نفس و خیال فاسد

کشتن آن مرد بر دست حکیم | نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه | تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق

بیخبر از حالت آن کار زار | زر گرفت آن مرد شد مشغول کار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه | آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود | آب وصلش دفع این آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را | جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام | تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت | تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند | جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد | اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود | عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری | تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او | دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او | ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من | ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین | سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان | ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من | می‌نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بروی است | خون چون من کس چنین ضایع کی است
این بگفت و رفت در دم زیر خاک | آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست | زانکه مرده سوی ما آینده نیست

عشقان

عاشقان جام فرح آنگه کشند | که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد | تو رها کن بدگمانی و نبرد
پاک بود از شهوت و حرص و هوا | نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست | صد درستی در شکست خضر هست
آن گل سرخ است تو خونش مخوان | مست عقل است او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او | کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی | بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود | خاصه بود و خاصه الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد | سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد | آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک | دور دور افتاده بنگر تو نیک

حکایت ریختن طوطی روغن را و زدن بقال او را

بود بقالی مر او را طوطیی | خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان | نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی | در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود | در دکان طوطی نگهبان کرده بود
گربه برجست ناگه از دکان | بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از سوی دکان سویی گریخت | شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش | بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش

هست آن شیری که آدم میخورد ... وان دگر شیری که آدم میخورد
جمله عالم زین سبب گمراه شد ... کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند ... اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر ... ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی ... هست فرقی درمیان بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل ... لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب ... زان یکی سرگین شد و این مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور ... آن یکی خالی شد و این پر شکر
این خورد گردد پلیدی زو جدا ... وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد ... وان خورد گردد همه نور احد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست ... آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب ... او شناسد آب خوش از شوره آب
صد هزاران این چنین اشباه بین ... فرقشان هفتاد ساله راه بین

انداختن بت پرستی طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل درمیان آتش و تحریص کردن خلق را در افتادن با آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود ... پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن ... ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاکدین و مومنه ... سجدهٔ بت می نکرد آن موقنه
طفل از وی بستد در آتش درفکند ... زن بترسید و دل از ایمان بکند

اندر آیید ای همه پروانه وار ... اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ میزد درمیان آن گروه ... پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی خویشتن ... می فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست ... زانکه شیرین کردن هر تلخ از وست
آن جهودی شد سیه روی و خجل ... شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق تر شدند ... در فنای جسم صادق تر شدند

عتاب کردن بزرگ بت پرستان با آتش

رو بآتش کرد شه کای تندخو ... آن جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمی سوزی چه شد خاصیتت ... یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش پرست ... آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی ... چون نسوزی چیست قادر نیستی
جادوی یا گوشت کسی یا سیمیاست ... یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم ... اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم ... تیغ حقم هم بدستوری برم
باد و خاک و آب و آتش بنده اند ... با من و تو مرده با حق زنده اند
آب حلم و آتش خشم ای پسر ... هم ز حق بینی چو بگشایی بصر

قصهٔ بازرگان که طوطی محبوس او را پیغام داد بطوطیان هندوستان و سلام آورد

بود بازرگان و او را طوطیی ... در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد ... سوی هندستان شدن آغاز کرد

یا بیاد این فتاده خاک بیز — چونکه خوردی جرعه بر خاک ریز

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو — وعدهای آن لب چون قند کو

گر فراق بنده از بد بندگیست — چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست

ای جفای تو ز دولت خوبتر — و انتقام تو ز جان محبوبتر

نار تو اینست نورت چون بود — ماتم اینست سورت چون بود

از حلاوتها که دارد جور تو — وز لطافت کس نیابد غور تو

نالم و ترسم که او باور کند — وز ترحم جور را کمتر کند

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد — بوالعجب من عاشق این هر دو ضد

واله ار زین خار در بستان شوم — همچو بلبل زین سبب نالان شوم

این چه بلبل این نهنگ آتش است — جمله ناخوشها ز عشق او خوش است

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

مرد بازرگان پذیرفت این پیام — کو رساند سوی جنس از وی سلام

چونکه تا اقصای هندستان رسید — طوطیی چندی در آن صحرا بدید

مرکب استانید و پس آواز داد — آن سلام و آن امانت باز داد

طوطیی زان طوطیان لرزید بس — اوفتاد و مرد و بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر — گفت رفتم در هلاک جانور

این مگر خویشست با آن طوطیک — این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام — سوختم بیچاره را زین گفت خام

عالم افروزی که چشمان دوختند — زآن سخنها عالمی را سوختند

چون گذشت

چون گذشت از سر جهانی را گرفت — گر جهان ویران کند نبود شگفت

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان را و مثل مرده افتادن در قفس و نوحه کردن خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد — هم بلرزید و فتاد و گشت سرد

خواجه چون دیدش فتاده همچنین — بر جهید و زد کله را بر زمین

گفت ای طوطی خوب خوش حنین — این چه بودست این چرا گشتی چنین

ای دریغا مرغ خوش آواز من — ای دریغا همدم و همراز من

گر سلیمان را چنین مرغی بدی — کی خود او مشغول آن مرغان شدی

ای دریغا مرغ کارزان یافتم — زود روی از روی او برتافتم

ای زبان تو بس زیانی مر مرا — چون تویی گویا چه گویم من ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی — چند این آتش درین خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان می‌کند — گرچه هرچه گوییش آن می‌کند

ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی — ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی

چند امانم میدهی ای بی‌امان — ای تو زه کرده بکین من کمان

نک بپرانیده مرغ مرا — در چراگاه ستم کم کن چرا

یا جواب من بگو یا داد ده — یا مرا ز اسباب شادی یاد ده

ای دریغا مرغ خوش پرواز من — ز انتها پریده تا آغاز من

ای دریغا اشک من دریا بدی — تا نثار دلبر زیبا بدی

طوطی من مرغ زیرکسار من — ترجمان فکر و وهم و رای من

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زو بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشینم رو ترش / من ز بسیاری سخن باشم خمش
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

بیرون انداختن مرد تاجر آن طوطی را از قفس و پریدن طوطی

خواجه اندر آتش و درد و انین / صد پراکنده همی گفت این چنین
بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو

پند دادن و وداع کردن طوطی خواجه را

یک دو پندش داد طوطی بی‌نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق

این پند آشت

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه اندر دهان خود فشار
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی سزاست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
دوستی بی‌خرد خود دشمنی است / حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
با که میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یکجنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است / گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکن است
فاطمه مدح است در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی موسی را از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم

در درون کعبه رسم قبله نیست … چه غم ار غواص را پاچیله نیست
ملت عشق از همه دینها جداست … عاشقان را ملت و مذهب خداست
بعد از آن در سر موسی حق نهفت … رازهایی گفت کان ناید بگفت

رفتن موسی عقب شبان و عذر خواستن

بر دل موسی سخنها ریختند … دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود … چند پرید از ازل سوی ابد
بعد از آن گر شرح گویم ابلهی است … زانکه شرح این ورای آگهی است
ور بگویم عقلها را بر کند … ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر … تا قیامت باشد آن بس مختصر
چونکه موسی آن عتاب از حق شنید … در بیابان از پی چوپان دوید
عاقبت دریافت او را و بدید … گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو … هرچه میخواهد دل تنگت بگو
ای معاف یفعل الله ما یشاء … بی محابا روز باران را بکش
گفت ای موسی از آن بگذشته ام … من کنون در خون دل آغشته ام
من ز سدره منتهی بگذشته ام … صد هزاران ساله ز آنسو رفته ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت … گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد … آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است … آنچه میگویم نه احوال من است

رنجانیدن شخصی خفته را که مار در دهانش رفته بود

هر زمان میکرد او تقریر تو … تا شبانگه می‌کشید و می‌کشاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو … مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را … سجده آورد آن نکوکردار را
گفت خود تو جبرئیل رحمتی … یا حبیبی یا ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم … مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنک او را که بیند روی تو … یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای ز تو مرآسمانها را صفا … ای جفای تو نکوتر از وفا
شمه زین حال اگر دانستمی … گفتن بیهوده کی توانستمی
پس ثنایت گفتمی ای خوش خصال … گر مرا یک رمز میگفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی … خامشانه بر سرم میکوفتی
عفو کن ای خوبروی خوب کار … آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن … زهره تو آب گشتی در زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار … ترس از جانت بر آوردی دمار

خواندن محتسب مست افتاده را بزندان

محتسب در نیم شب جایی رسید … در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو … گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست … گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفی است
گفت آنچه خورده‌ای خود چیست آن … گفت آنکه در سبو مخفیست آن

۳۳۵

در بخارا بندهٔ صدر جهان
متهم شد کشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرکردان بکشت
که خراسان که کهستان که دشت
از پس ده سال او از اشتیاق
کشت بی طاقت ز ایام فراق
کفت تاب فرقتم زین پس نماند
صبر کی داند خلاعت را نشاند
[illegible]

عیبهای سک بسی او بر شمرد … عیب دان از غیب دان بویی نبرد
کفت مجنون تو همه نقشی و تن … اندر آ و بنکرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این … پاسبان خانهٔ لیلیست این
او سک فرخ رخ کهف منست … بلکه او هم درد و هم لهف منست
آن سکی که باشد اندر کوی او … من بشیران کی دهم یک موی او
ای سکی کو کشت در کویش مقیم … خاک پایش به ز شیران عظیم
ایکه شیران مر سکانش را غلام … کفتن امکان نیست خامش والسلام

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال … رنک مرک افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بکفتا وا حرب … پس بلالش کفت نی نی وا طرب
تاکنون اندر حرب بودم ز زیست … تو چه دانی مرک چون عیش است و چیست
این همی کفت و رخش در عین کفت … نرکس و کلبرک و لاله می شکفت
تاب روی و چشم پر انوار او … میکواهی داد بر کفتار او
کفت جفتش الفراق ای خوش خصال … کفت نی نی الوصالست الوصال
کفت جفت امشب غریبی میروی … از تبار و خویش غایب میشوی
کفت نی نی بلکه امشب جان من … میرسد خود از غریبی در وطن
کفتش ای جان و دلم وا حسرتا … کفت نی نی جان من وا دولتا
کفت رویت را کجا بینیم ما … کفت اندر حلقهٔ خاص خدا
اندر آن حلقه ز رب العالمین … نور می آید چو در حلقه نکین

رفت صد

۳۳۶

[illegible]

رفت صد جان در جهان او … پاره پاره کرده بود ارکان او
کفت برخیزم همانجا وا روم … کافر ار کشتم دوباره بکروم
کویم افکندم به پیشت جان خویش … زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر … به که شاه زندکان جای دکر
آزمودم من هزاران بار بیش … بی تو شیرین می نبینم عیش خویش
دم بدم از سوز بریان میشوم … هر چه بادا باد آنجا میروم
کرچه دل چون سنک خارا می کند … جان من عزم بخارا می کند
مسکن یارست و شهر شاه من … پیش عاشق این بود حب الوطن

منع کردن او را دوستان او از رجوع کردن به بخارا

کفت او را ناصحی کی بیخبر … عاقبت اندیش اکر داری هنر
درنکر پس را بعقل و پیش را … همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانهٔ … لایق زنجیر و زندان خانهٔ
او ز تو آهن همی خاید ز خشم … او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد … او سک قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد … سوی زندان میروی ای کج نهاد
چون موکل نیست بر تو هیچکس … از چه بسته کشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر … آن موکل را نمی دید آن نذیر

لاابالی کفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

کفت ای ناصح خمش کن چند چند … پند کم ده زانکه بس سختست بند

عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
باز رو سوی حدیث آن جوان / کز غم صدر جهان شد ناتوان
رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر

رو نهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا

در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده / لیکن از من عقل و دین بربوده
بدر میجویم از آنم چون هلال / صدر میجویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی میزدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نه / با شکر مقرون نه گرچه نی
این سخن پایان ندارد و تیز ران / تا رود سوی بخارا آن جوان

در آمدن آن عاشق در بخارا و ملاقات او با صدر جهان

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا میجوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش

گوشش دار

گوش دار اکنون که عاشق میرسد / بستهٔ عشق او را بحبل من مسد
چون بدید او چهرهٔ صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هرچه کردند از بخور و از گلاب / نه بجنبید و نه آمد در خطاب
کار نامد در بخارا هر بخور / جز که بوی آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

موج میزد در دلش عفو کنه / که ز هر دل تا دل آمد روزنه
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست
حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان یکدگر
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم العلا
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه میگویم شنو

ای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دستگیر ای دست تو دست خدا

شهر هم همرنگ او شد اشک ریز	مرد و زن حیران شده چون رستخیز
آسمان می‌گفت آدم باز بین	گر ندیستی قیامت را ببین
عقل حیران کاین چه عشقست و چه حال	تا فراق او عجبتر یا وصال

بیان آنکه هر جوینده یابنده بود

سایهٔ حق بر سر بنده بود	عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری	عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی	عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک	عاقبت اندر رسی در آب پاک

پرسیدن معشوقی از عاشقی که از ولایات کجا را خوشتر یافتی

گفت معشوقی بعاشق کای فتی	تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشترست	گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط	هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه	جنتست ارچه که باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنتست ای جانفزا	با تو زندان گلشنست ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان نعیم	بی تو شد ریحان و گل نار جحیم
هر کجا تو با منی من خوشدلم	ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود	که ترا با من سر و سودا بود

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه	وز سلیمان گشت پشه دادخواه

پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم / با لب بسته ازو خون میخوریم
پس سلیمان گفت ای زیبا دوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق مرا فرمود کای دادگر / مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست

بانگ

عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب

بانگ زد آن شه که ای باد صبا	پشه افغان کرد از ظلمت بیا
باد چون بشنید آمد تیز تیز	پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا	باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست	خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار	کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا	چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست	لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور	نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او	کل شیء هالک الا وجهه
اندرین محضر خردها شد ز دست	چون رسید اینجا قلم در هم شکست

قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید

با مریدان آن فقیر محتشم	بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون	لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح	تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله	کاردها بر من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم	چون چنین گویم ببایدکشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد	هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سودای زفت	آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل از او آواره شد	صبح آمد شمع او بیچاره شد

آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش میزدند
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / باژگونه او تن خود می‌درید
یک اثر نه بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران / دل ندادش تا زند زخم گران
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش شیخ آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی

ای زده بر بیخود آن تو ذوالفقار   بر تن خود میزنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و ایمنست   تا ابد در ایمنی او ساکنست
چون رسید اینجا سخن لب در ببست   چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ار چه فصاحت دست داد   دم مزن والله اعلم بالرشاد

قصه حکیمی که طاوسی را دید پر خود را می کند و سبب او را برسید

پر خود می کند طاوسی بدشت   یک حکیمی رفته بد آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی   بیدریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل   بر کنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند   حافظان در طی مصحف می نهند
بهر تحریک هوای سودمند   از پر تو بادبیزن می کنند
این چه ناشکری و چه بی باکیست   تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا همی دانی و نازی میکنی   قاصدا قلع طرازی میکنی
ای بسا نازا که او گردد گناه   افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر   لیک کم خایش که دارد صد خطر
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو   روی مخراش از عزا ای خوبرو
آنچنان روئی که چون شمس ضحاست   آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
بر مکن آن پر خلد آرای را   بر مکن آن پر ره پیمای را
چون شنید این پند در وی بنگریست   بعد از آن در نوحه آمد میگریست
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو   که تو رنگ و بوی را هستی گرو

بیشه پر سوسن و ریحان و گل   پر درخت میوه دار خوش اکل
چشمهای آب شیرین زلال   پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا   اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن   کرده او را ایمن از فتنه زمن
گفته مر خورشید را کو را مگز   باد را گفته برو آهسته وز
ابر را گفته برو باران مریز   برق را گفته برو مگرای تیز
زین چمن ای دی میران اعتدال   پنجه ای بهمن برین روضه ممال
یک پلنگی طفلکان نوزاده بود   گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد   تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری   تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن   کی بگفت اندر نیاید وصف من
صد عنایت کردم و صد رابطه   تا ببیند لطف من بی واسطه

حکایت رنجور شدن مجنون از فراق لیلی

جسم مجنون را ز رنج دوری   اندر آمد ناگهان رنجوری
خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق   تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش   گفت چاره نیست الا رگ زدنش
رگ زدن باید برای دفع خون   رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازویش ببست و بگرفت نیش   بانگ زد اندر زمان آن سینه ریش
مزد خود بستان و ترک فصد کن   گر بمیرم گو برو جسم کهن

مرتبه شفاعت

گفت پیغمبر که روز رستخیز	کی گذارم مجرمان را اشک ریز
هر ندیمی خواست چیزی از خدا	من شفاعت خواستم روز جزا

در تعریف شمس تبریزی

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی	که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا	میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته	میکشی آنسو که تو دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید	ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده	گر فزون گردد تواش افزوده
چون چنانش کاشتی آبش بده	چون گشادش داده بگشا گره
مثنوی را شرح و مشروح ده	صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند	سوی خلدستان جان پران شوند
هم ببی تو زار و اح آمدند	سوی دام حرف مستحق شدند
بلکه مقصود من زین مثنوی	ای ضیاء الحق حسام الدین تولی
قصدم از الفاظ او راز تو است	قصدم از انشایش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست	عاشق از معشوق حاشا کی جداست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد	اوستادان صفا را اوستاد
تو نیا در آمدی در جان و دل	ای دل و جان از قدوم تو خجل
جبرئیل عشقم و سدره م تویی	من سقیمم عیسی مریم تویی

ای دوای

ای دوای نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
باغ سبز عشق کو بی منتهاست	جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برتر است	بی بهار و بی خزان سبز و تر است
باد و عالم عشق را بیگانگی است	اندرو هفتاد و دو دیوانگیست
سخت پنهانست و پیدا حیرتش	جان سلطانان جان حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او	تخت شاهان تخته بندی پیش او
عشق از اول سرکش و خونی بود	تا گریزد هر که بیرونی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت	هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قطع غیر حق براند	در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت	شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود هم او بود اولین و آخرین	شرک را جز دیده احول مبین
ترس مویی نیست اندر پیش عشق	جمله قربانند اندر کیش عشق
کی رسند این خایفان در گرد عشق	کآسمان را پست سازد درد عشق
در نگنجد عشق در گفت و شنید	عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد	هفت دریا پیش آن بحریست خرد
عشق جوشد بحر را مانند دیگ	عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف	عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت	بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد	پس مرا او را ز انبیا تخصیص کرد

عشق در دام آورد صیاد را | عشق سازد بنده هر آزاد را
بنده آزادی طمع دارد ز حد | عشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت ادرار جوست | خلعت عاشق همه دیدار اوست
عاشقان در سیل تند افتاده اند | بر قضای عشق دل بنهاده اند
عشق قهارست و من مقهور عشق | چون شکر شیرین شدم از سور عشق
چون دهانم خورد از حلوای او | چشم روشن گشتم و بینای او
بر دلم زد تیر و سودایم کرد | عاشق شکر شکرخوایم کرد
سالها بر طبل عشق آن صنم | ان فی موتی حیاتی میزنم
هرچه جز عشق خدای احسن است | گر شکرخواریست آن جان کندنست
هین رها کن عشقهای صورتی | تو چرا وابستهٔ هر صورتی
عشق دان وصف خدای بی نیاز | عاشقی بر غیر آن باشد مجاز
عاشق آن صنع شو در شکر و صبر | عاشق مصنوع تا کی همچو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود | عاشق مصنوع او کافر بود
با دو پا در عشق نتوان تاختن | با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سر است | با هزاران پا و سر این نادر است
عشق مولی کی کم از لیلی بود | گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد در میدان عشق | غلط غلطان در خم چوگان عشق
چشم دل از موی علت پاک کن | تا ببینی قصر و فیض من لدن
چون محمد پاک شد زین نار و دود | هر کجا رو کرد وجه الله بود

جنون نامهٔ مثنوی

باز دیوانه شدم من ای طبیب | باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقهای سلسلهٔ تو ذو فنون | هر یکی حلقه دهد نوعی جنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است | پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس فنون باشد جنون این شد مثل | خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند | که همه دیوانگان پندم دهند
گر طبیبی را رسد زین سان جنون | دفتر طب را فرو شوید بخون
من سر هر ماه سه روز ای صنم | بیگمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است | روز پیروزست نی پیروزه است
در چنین حالی مراعات ادب | خود نباشد ور بود باشد عجب
ذره از عقل و هوش ار با منست | این چه سودا و پریشان گفتن است
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست | پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست کو عقلم ببرد | جمله عقل عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی | ما سواک للعقول المرتجی
گر تبازی گویدت او پارسی | گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
بادهٔ او در خور هر هوش نیست | حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار | رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم | گر دو صد زنجیر آری بردرم
عاشقم من بر فن دیوانگی | سیرم از فرهنگی و فرزانگی

از برون حصن لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم به زنجیر جنون
من چگویم یک رگم هشیار نیست / وصف آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر

در نصیحت خدمتکار سلاطین

هر که شد مر شاه را او جامه دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
دست بوسش چون رسد از پادشاه / گر ببوسد پای او باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمت است / پیش آن سلطان خطا و ظلمت است
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چونکه روزم شد چو شب بی روز او / بی وصال روی روزافروز او
ناخوشش او خوش بود بر جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خوشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کو از بهر او بارند خلق / گوهر است او اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت می کنم
ده زکات روی خوب ای خوبروی / شرح جان شرحه شرحه بازگوی

باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما از او / قالب از ما هست شد نی ما از او
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم

در مدح مرشد کامل

چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید از او مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حق‌اند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب یا منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است
رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف / هست چون شمشیر چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمت است / چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین

کشتن او کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز
هم نگردد سیر از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
چونکه جزو دوزخ است این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بیگمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آن که خود را بشکند

تفسیر ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای

منکر اندر

منکر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
نقش ما شد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند

در اظهار لطف حق بر خلق

ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گردو روزی او ز بیم مانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
آن یکی بازی که من بد باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او

در وصال محبوب

یک ترش در شهرها اکنون نماند / چونکه شیرین خسرو آغاز شاند
نقل بر نقل است و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد
نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم

در بیان مستی عرفا از بادهٔ حقانی

۳۵۱

من غریبم از بیابان آمدم	بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت	ذره های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم	چون رسیدم مست دیدار آمدم

در نعت رسول

احمد ار بگشاید آن پر جلیل	تا ابد حیران بماند جبرئیل
شاد از وی شو مشو از غیر وی	او بهار است و دگرها ماه دی
خاک را بین خلق رنگارنگ را	میکند یکرنگ اندر گور ما
گر جان را پر در مکنون کنم	روزی او نباشد چون کنم
تا مشو نومید و خود را شاد کن	پیش آن فریادرس فریاد کن
جان گرگان و سگان هر یک جداست	متحد جانهای شیران خداست
عار نبود شیر را از سلسله	نیست ما را از قضای حق گله
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار	کی شناسد ظالم از مظلوم زار
گر هزاران دام باشد در قدم	چون تو با مایی نباشد هیچ غم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت	زور را بگذاشت و زاری گرفت
باده خاک آلودتان مجنون کند	صاف اگر باشد ندانم چون کند

خاتمهٔ مثنوی

گفتگو آخر رسید و عمر هم	مژده آمد وقت آن کز تن رهم
در جهان جان کنم جولان همی	بگذرم زین یم در آیم در یمی
بعد ازین دستور نی گفتار نیست	بعد ازین با گفتگویم کار نیست

هرگرا اسرار حق

۳۵۲

هرگرا اسرار حق آموختند	مهر کردند و دهانش دوختند
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب	ختم کن والله اعلم بالصواب

غزلیات مولوی

بروید ای حریفان بکشید یار ما را	بمن آورید حالی صنم گریز پا را
اگر او بوعده گوید که دم دگر بیایم	مخورید مکر او را بفریبد او شما را
جانا من آزردم و درویش دادم	آنکس که درد و دوا بهوا می‌کند دوا
امروز جهان تو ام مست و پریشان تو ام	پر شد همه شهر این سخن کامروز عیش الصلا
ای دریغا که شب آمد همه گشتیم جدا	خنک آن را که شب یار و رفیق است خدا
عقل گوید شش جهت حد است و بیرون راه نیست	عشق گوید راه است و رفته‌ام من بارها
کناری ندارد بیابان ما	قراری ندارد دل و جان ما
چگونه زنم دم که هر دم بدم	پریشان‌تر است این پریشان ما
بندی بدهش که کم برد دل	آن سنبل زلف عنبری را
ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست	عاشق نوا فلک بخدا هیچ عار نیست
زان شب که ماه خویش نمودی بعاشقان	چون چرخ بیقرار کسی را قرار نیست
ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرین است	بهانه کن که بتان را بهانه آئین است
دو خاطرم نکنم زانکه جور خوبان را	طبیعت است و سرشت است و عادت و دین است
چشم مست یار گوید هر زمان با چشم من	در دو عالم درنگنجد آنچه در چشم من است
میان ابروی او چینهای ویرانه است	گره در ابروی لیلی هلاک مجنون است
امروز غیر توبه نه بینی شکسته	چرا که زلف دوست بود کان شوریش است

ای باد خوش که از چمن دوست میرسی | برمن بوز که بوی گلستانم آرزوست
این نان و آب چرخ چو سیلیست بیوفا | من ماهی نهنگم و عمانم آرزوست
رندیهای فاسد خلقان دلم گرفت | همراه شو که کوه و بیابانم آرزوست
یکدست جام باده و یکدست زلف یار | رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت | شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او | آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر | کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما | گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست
پنهان ز دیده ها و همه دیده ها از وست | آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
باریست بر دلم که مرا هیچ بار نیست | ای شاه بار ده که یکی بارم آرزوست
بنمای روی مفخر تبریز شمس دین | من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

وله

یار در آمد ز در مجلسیان دوست دوست | دیده غلط میدهد هر نفس غلط او دوست
گاه خوش و خوش شود که همه آتش شود | شعبده های عجب یار مرا خوست خوست
لعبتها می کند پشت بجا کی کند | پشت ندارد چو شمع او همگی روست روست
پوست رها کن چو مار سر تو برآور ز یار | مغز نداری مگر تا کی ازین پوست پوست
هر که بجد تمام در هوس ماست ماست | هر که چو سیل روان در طلب جوست جوست
از هوس عشق او باغ پر از بلبل است | ور گل رخسار او مغز پر از بوست بوست
مفخر تبریزیان شمس حق ار گه بود | کز غم عشق آن تنم بر مثل موست موست

شمس تبریزی

شمس تبریزی بجد و رست از چکس جهان | کافر و مومن خراب و زاهد و خمار مست

وله

مرغ دلم باز پریدن گرفت | طوطی جان قند چریدن گرفت
اشتر دیوانهٔ سرمست من | سلسلهٔ عقل دریدن گرفت
جرعهٔ آن بادهٔ بی زینهار | بر سر و بر دیده دویدن گرفت
باد صبا باز روان شد بباغ | بر گل و بر لاله وزیدن گرفت
عشق چو دل را بسوی خویش خواند | دل ز جهان خلق رمیدن گرفت
دل برمید از دغل روزگار | در بغل عشق خزیدن گرفت
روح چو بازیست که پران شود | کز سوی شه طبل شنیدن گرفت
بس کن زیرا که حجاب سخن | پرده بگرد تو طنیدن گرفت

وله

دوش جهان نزد ما افتان و خیزان آمدست | نزد من افتان و خیزان دوش جانان آمدست
با چشم گریان آمده است تا چشم ما گریان کند | تا چشم ما گریان کند با چشم گریان آمدست
آن یار مهمان آمدست تا من شوم دربند او | تا من شوم دربند او آن یار مهمان آمدست
آن لعل خندان آمدست تا قند با چوگان کند | تا قند با چوگان کند آن لعل خندان آمدست
آن ترک یغما آمدست تا جان و دل یغما کند | تا جان و دل یغما کند آن ترک یغما آمدست

وله

ای آنکه بسر در طلب کعبه دویدید | چون عاقبت الامر بمقصود رسیدید
از سنگ یکی خانهٔ اعلای مکرم | اندر وسط وادی بی زرع بدیدید

[illegible]

چو ابراهیم آزر بت شکن شو	که آتش بر تو گردد همچو گلزار
ز عشق شمس تبریزی چنانم	که نشناسم دل روز از شب تار

ولد

بکسی نظر ندارد بجز آینه بت من	که ز عکس چهره خود شده است بت پرست او
برخیز ز خواب و ساز کن چنگ	کان فتنه مه جبین نگارنگ
نی خواب گذاشته است نی صبر	نی نام گذاشته است نی ننگ
بدرید خرد هزار خرقه	بگریخت ادب هزار فرسنگ

ولد

نو بنوع هر روز باری می‌کشم	وین بلا از بهر کاری می‌کشم
زحمت سرما و برف ماه دی	بر امید نوبهاری می‌کشم
هست یزدان بس حصاری محکم است	رخت جان اندر حصاری می‌کشم
گفت این غم تا قیامت می‌کشی	گفتمش امید وصل آری همی‌کشم

ولد

ور بر چه نظر کردم سیمای تو می‌بینم	سرهای سرافرازان در پای تو می‌بینم
دریای کبیری تو بخیل و نظیری تو	بالاتر از آن دریا دریای تو می‌بینم
من آهوی جانانم سرگشته و حیرانم	هر سو که نظر کردم صحرای تو می‌بینم
هر راز که عیارست آن باکره چالاک	گر قلب برون آید رسوای تو می‌بینم
شمس الحق تبریزی در صد فنیستی	پنهان شده در دل گردار تو می‌بینم

ولد

باید بشر

[illegible]

تا بدانستی ز دشمن دوست	زندگانی دو بار بایستی
صد هزاران سخن نهان دارم	گوش را گوشوار بایستی
خوش ابدل که هست عالم فان	عالم پایدار بایستی
شمس تبریز رخ بیارا اید	جان و دلها نثار بایستی

ولد

گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره داری	غم اینقدر نداند کاخر تو یار مایی
ای بلبل سحر که یارا بپرس که کو	آخر تو هم غریبی هم از دیار مایی
اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی	وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی

رباعیات

گر با تو بوم نخسبم از یار بها	ور بی تو بوم نخسبم از زار بها
سبحان الله هر دو شب بیدارم	تو فرق نگر میان بیدار بها
اطراف رخش مشک سیه بگرفته است	کولی در توبه را که بگرفته است
روی تو چو ماه است و دم سینه تو طشت	زان طشت همی زنم که مه بگرفته است
در مذهب عاشقان قرار دگر است	وین باده ناب را خمار دگر است
هر علم که در مدرسه حاصل گردد	کار دگر است و علم کار دگر است
گر بیم زغم تو زار و گر نی زرق است	چون زرق بود که دیده در خون غرق است
تو پنداری تمام دلها دل تست	نی نی صنما میان دلها فرق است
از گل طبقی کشاده کین روی منست	از مشک خطی کشیده کاین موی منست
صد نافه بباد داده کین بوی منست	آتش بجهان در زده کین خوی منست

آن لطف که جهات مستانه شود
بنجیر دو زلف تو چو ظاهر گردد
لقمان حکیم نیز دیوانه شود
امشب شب آن نیست که در خانه روند
از یار بیگانه سوی بیگانه روند
امشب شب آنست که جانهای عزیز
در آتش اشتیاق مستانه روند
گفتی که برو که باغ خندید و بهار
شمعی و شراب و ساقی همچو نگار

آنجا که تو غایبی از ابهام چو د   وانجا که تو حاضری با ابهام چکار
جز ما اگرت عاشق شیدا است بگو   ور میل دلت بجانب ماست بگو
گر هیچ مرا در دل تو جاست بگو   گر هست بگو نیست بگو راست بگو
کی باشد و کی باشد و کی باشد و کی   می باشد و می باشد و می باشد و می
من باشم و من باشم و من باشم و من   وی باشد و وی باشد و وی باشد و وی

مقیمی اسمش حسن بیک از طایفه ترکمان بوده از وست   آنان که بصد زبان سخن می گفتند
آیا چه شنیدند که خاموش شدند   ای قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون
حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده   چو دریای رحمت طلاطم کند

کنه صاحب خویش را کم کند   معروف از اهل تبریز شغل رقالی تبریز داشته در
وقت اجلم ناله نه از رفتن جان است   از یار جدا میشوم این ناله از آن است

معلوم تبریزی نامش حسین بیک احوالش نامعلوم و این فرد از و مرقوم گردید   در
جواب نامه‌ام از بس زجانان دیر می‌آید   جوان گر میرود قاصد بکویش پیر می‌آید

میرزا محمد از سادات سمنان و در غزل سرائی شیرین زبان بوده از وست   در
جور و بیداد او غایتی دارد   بیوفائی نهایتی دارد
شهسوار اکشیده دامن غان   هر دو منزلی حکایتی دارد

نکاری غزنینی اسمش عثمان از اقران حکیم سنائی و ندیم سلطان محمود بوده این ابیات از تألیف از وست
یکی غلامکی زنگی خریدم از بازار   بدان بهاکه ز گفتار آنم آید عار
ز غدر روی چو کون و ضعیف حال چو کس   سپید بوی چو قیر و سیاه روی چو قار
ز تنگ عیشی بی تاب گشته چو مور   ز ناتوانی بی دست و پای گشته چو مار

دلم بکاوان او میل کرد و برحق بود   که صد قطره شکر بود و صد هزار نکار
شبی بگفتم و گفتم که پای خواجه بمال   که پایمال غم است از تو این دل بیمار
نهاد پای مرا در کنار خویش و بدست   چنان بغمزگی خوش بکرد و صوفی بوار
که چون ز احتیاطش کشیدم اندر بر   شدم ز مذهب المنع و کفر بر خوردار
بهر بابی ما در چگونه آید منع   چنانش کادم و زآن دستار بر هر بار
چو من بگفتم و برخاست او بعزم قضا   خیار بر در تعیین من نهاد و فشار
چنان ببان فرنجک فرو گرفت مرا   که بود مردم آسان و دم زدن دشوار
چو نیم شب شد و بیدار گشتم و دیدم   غلام را ببرد و نه بر نهاده خیار
خورش کردم و گفتم بهوش بابی غیبت   منم مکن که مرا خسته کردی و افکار
از آن درشتی من سخت خشمش آمد و گفت   بمرده بودی کت در سبو ختم صد بار
چو سیر گشتی و بیدار گشتی ای بی شرم   زرش بود پس هفتاد شرک استغفار
چو نازخایم چندین چرا و آزکشم   تهی کنم دل و کوته کنم من این گفتار
غلامکی که بچندین هزار حیله و فن   از آن مخنثکی ساختم نحیف و نزار
ز زیر کیر چنین خواجه کامی بیرون جست   چنانکه فاعتبروا منه یا اولوا الابصار

شیخ محمود شبستری من محال تبریز از مشاهیر عرفا و از سالکان راه ذوق و صفات کتابی مسمی بگلشن راز در بحر مثنوی گفته و اشعارش چندان اعتباری ندارد   قدری از وثبت شد   مثنوی
حدیث زلف جانان بس دراز است   نشاید گفت از و کو جای راز است
مپرس از من حدیث زلف پرچین   مجنبانید زنجیر مجانین

ازو هر لحظه کار از سر گرفتیم / ز جان خویشتن دل بر گرفتیم

میر محمد مومن استرابادی معلم سلطان حیدر میرزای مغفور بوده این مطلع از وست

اگر گفتی عشق را در زمان هجران کرده‌ام / کاش میگفتی که هجران را چه درمان کرده‌ام

سوزنی سمرقندی و هو محمد بن عبدالملک از اکابر فضلا و از اساتید شعراست در عهد سلجوقیان بسیار معزز و مقرب بوده صاحب دیوانست و این یک قصیده از و بنظر رسید

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار / او را خوش است کز بر او نیست دور یار

مسکین کسی که عاشق و مست و جوان بود / وز یار خویش دور بود وقت نوبهار

باد صبا نگارگر بوستان شده است / در بوستان چگونه توان بود بی نگار

آن زلف مشکبار بر آن روی چون بهار / گر کوته است کوتهی از وی عجب مدار

شب در بهار روی کند سوی کوتهی / آن زلف چون شب آمده بر روی چون بهار

گفتم ز رسن کنم من از آن زلف تا کمر / دل بر کشم ز چاه زنخدان آن نگار

با من ستیزه کرد و سر شب ببریده کرد / گفتا بر و دل از چه بجز رسن بر آر

در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود / برداشت آن حجاب سر زلف تابدار

تا بی حجاب شعر من آید بگوش او / در جشن سال گردش سلطان روزگار

شغلی اصفهانی احوالش معلوم نبود این یک فرد از و ثبت شد بیت [illegible] کسی را با کسی کاری نباشد

میر مقبول از اهل قم در اوایل حال میل کلاه بنثرگوی داشته آخر الامر بکاشان رفته همانجا وفات یافت

له

پر از خوناب حسرت شده دو چشم اشکبار من / یکی بر روز من گرید یکی بر روزگار من

سرشک از زخم پاک کردن چه حاصل / علاجی کن که از دلم خون نیاید

جن و ملک بر آدمیان نوحه می کنند / گویا عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین / پرورده کنار رسول خدا حسین

کشتی شکست خورده طوفان کربلا / در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا

گر چشم روزگار بر و فاش میگریست / خون میگذشت از سر ایوان کربلا

از آب هم مضایقه کردند کوفیان / خوش داشتند حرمت مهمان کربلا

بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید / خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا

زان تشنگان هنوز بعیوق میرسد / فریاد العطش ز بیابان کربلا

آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم / کردند رو بخیمهٔ سلطان کربلا

آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد / کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی / وین خرگه بلند ستون بی ستون شدی

کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک / عالم تمام غرقه دریای خون شدی

این انتقام اگر نفتادی بروز حشر / با این عمل معامله دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم بر آورند / ارکان عرش را به تزلزل در آورند

بر خوان غم چو عالمیان را صلا زدند / اول صلا بسلسلهٔ انبیا زدند

نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید / زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند

پس آتشی ز اخگر الماس ریزها / افروختند و بر حسن مجتبی زدند

وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود / کندند از مدینه و در کربلا زدند

وز تیشهٔ ستیزه در آن دشت کوفیان / بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند

پس ضربتی کز آن جگر مصطفی درید / بر حلق تشنهٔ خلف مرتضی زدند

آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک / آل علی چو شعلهٔ آتش علم زنند
زیاد از آن زمان که جوانان اهلبیت / گلگون کفن بعرصهٔ محشر قدم زنند
جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا / در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز / آن ناکسان که تیغ بصید حرم زنند
پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل / شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل
روزی که شد بنیزه سر آن بزرگوار / خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار
موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه / ابری ببارش آمد و بگریست زار زار
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن / گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار
با آنکه سر زد این عمل از امت نبی / روح الامین ز روی نبی گشت شرمسار
عرش آنچنان بلرزه درآمد که چرخ پیر / افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
آن خیمه‌ای که گیسوی حورش طناب بود / شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل / گشتند بی عماری و محمل شتر سوار
وانگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد / نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد
بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد / شور و نشور واهمه را در گمان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند / هم گریه بر ملائک هفت آسمان فتاد
هر جا که بود آهوی از دشت پا کشید / هر جا که بود طایری از آشیان فتاد
شد وحشتی که شور قیامت بگو رفت / چون چشم اهلبیت بر آن کشتگان فتاد
هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد / بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان / بر پیکر شریف امام زمان فتاد

کانی

کانی درآ چو ابر خروشان بکربلا / طغیان سیل و فتنهٔ موج بلا ببین
تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر / سرهای سروران همه بر نیزه‌ها ببین
آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام / یک نیزه‌اش ز دوش مخالف جدا ببین
وان تن که بود پرورشش در کنار تو / غلطان بخاک معرکهٔ کربلا ببین
یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد / کو خاک اهلبیت رسالت بباد داد
خاموش محتشم که دل سنگ آب شد / بنیاد صبر و خانهٔ طاقت خراب شد
خاموش محتشم که ازین حرف سوزناک / مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد
خاموش محتشم که ازین نظم گریه خیز / روی زمین باشک جگرگون خضاب شد
تا چرخ سفله بود خطایی چنین نکرد / بر هیچ آفریده جفایی چنین نکرد
ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده‌ای / وز کین چها درین ستم آباد کرده‌ای
در طعنت این بس است که با عترت رسول / بیداد کرده خصم و تو امداد کرده‌ای
ای زاده زیاد نکرده است هیچ که / نمرود این عمل که تو شداد کرده‌ای
کام یزید داده‌ای از کشتن حسین / بنگر کرا بقتل که دلشاد کرده‌ای
بهر خسی که بار درخت شقاوت است / در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده‌ای
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو / با مصطفی و حیدر و اولاد کرده‌ای
حلقی که سوده لعل لب خود نبی بر آن / آزرده‌اش بخنجر بیداد کرده‌ای
ترسم ترا دمی که بمحشر درآورند / از آتش تو دود بمحشر برآورند

در مرثیهٔ برادر گوید

ستیزه کز فلکا از جفا و جور تو داد / نفاق چند سپهرا ز کینه‌ات فریاد

زدوری تو نمردم چه لاف مهر زنم — که خاک بر سر من باد و مهربانی من
که مرگ همچو تویی دیدم و ندادم جان — زمانه شد متحیر ز سخت جانی من
که هر که جان رود از تن زنده کی تواند بود — چراغ مرده فروزنده کی تواند بود

میرزا محمد صادق تفرشی از سادات عظام و فضلای ذوی الاحترام و معلم رضاقلی میرزا پسر نادر شاه بوده گویند بسبب تهمتی آن پادشاه قهار او را بگناه بقطع آلت تناسل فرمان داد و بعد از استخلاص از آن مهلکه در مشهد مقدس بوده و همانجا وفات یافت و این اشعار — از افکار او مرقوم شد

آتشی می بینم ای یاران ز دور — گرم می آید بچشم تحمل طور
شعله خوی خود نمائی می کند — خانش دعوی خدائی می کند
فتنه دلهای آگاه است این — دعوی انی انا الله است این
بنگرید این آتش رخسار کیست — این قبا دارائی گلنار کیست
مدتی بد کآتشم افسرده بود — آه کآمد باز یادم زان عهود
آتشین روئی که پروردم بناز — باز زد بر آتشم دامان ناز
باز زد آتش بجان تا مرا بجان — خیل ها یاد آمد از هندوستان
ای خدا عمریست زاری می کنم — ابتهال و خاکساری می کنم
روزگاری صرف محنت کرده ام — با تو دعوی محبت کرده ام
سی چهل سالست زحمت می کشم — از امید خویش خجلت می کشم
در بلا شبها بروز آورده ام — در مصیبت روزها شب کرده ام
هرکسی را یک نصیبی میدهند — در دهر کس را طبیبی میدهند

این جدائیها میان ما نبود — بود اما این جدائیها نبود
خویش را من از تو می پنداشتم — کی بلطف این گمان داشتم
رحمی آخر بر من ای صیاد کن — یا بر افروشش یا آزاد کن
این منم یارب که بعد از شصت سال — بندگیها میدهندم گوشمال
چون سگی در آستان پیر شد — از وفا در کردنش زنجیر شد
از وفا طوقی بود در گردنش — از مروت نیست بیرون کردنش
من که یک عمریست در این آستان — از وفاداری شکستم استخوان
بر رخم امروز می بندند در — کاشکی میداشتم جای دگر
این منم اینکه عالم بر سرم — کاندرین درگاه از سگ کمترم
در کجا این مذهب ای بیرحم چند — دوست را قربان دشمن می کنند
از من و از کار من در روزگار — ای مسلمانان بگیرید اعتبار
ای که بیرون از خانمان آواره ها — در قفس از آشیان افتاده ها
نوسفرها دل ز حسرت ریشها — چشم بر شهر و دیار خویشها
ای ز همراهان ره وا مانده ها — رفته همراهان و تنها مانده ها
ای تمام عمر محنت دیده ها — نام راحت در جهان نشنیده ها
ای گره در کار و پا افتاده ها — رشته تدبیر از کف داده ها
ای بمحنت روزها شب کرده ها — شب به بیداری بروز آورده ها
یاد دارد هیچکس زین انجمن — یک گره افتاده در کاری چو من
هیچکس دیده است از محنت کشان — مثل آواره بی خانمان

آه کز مطلب فتادم دور باز / شد ز کف اندیشهٔ راز و نیاز

ای خدا لطفت بهر تفتیده لب / میدهد بار صلا هر نیم شب

با تو تا نرد محبت باختم / بزور تو من دری نشناختم

هر که نامت برد جان کردم نثار / هر که یادت کرد من رفتم ز کار

ای خدا آن بندهٔ درماندهام / که ترا عمری بزاری خواندهام

چارهٔ این درد ناز جام کن / رحم بر بیدست و پاییمام کن

با کمال قرب مهجور از توام / تو بمن نزدیک و من دور از توام

دور نه کورم تو در پهلوی من / از برای کیست این گوگوی من

ای خدا با چون تویی گفتار کو / جای صد رحم است اما رحم کو

چارهٔ این درد بیدرمان کجاست / رحمی آخر ای مسلمانان کجاست

گر نباشم دوست دشمن نیستم / دوست یا دشمن ببین از کیستم

نه با حکام قضا دست ستیز / نه ازین دام بلا پای گریز

آسمان دور و زمین سخت است سخت / گر ترحم میکنی وقت است وقت

شرف نامه

کار دنیا و عقبا نام نیست / غیر خدا هیچ تمام نیست

گرچه زبون فلک توسیم / من نه ابو القاسم فردوسیم

شاعری و شعر نه کار من است / شعر فروشی نه شعار من است

این دو سه بیتی که تقاضای حال / پرده برافکند ز روی مقال

شعر نه شعرای یمانی است این / ثالثه ترکیب مثانی است این

کاوش بیرون فتد از سینه دل زار مرا / گشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا

خدا را بهر حرفی آن دو دامان کشا بکش / اگر از بهر ما نکشی از بهر خدا بکش

نخواهم رفت جای مرغ دست آموز صیادم / دو روزی از برای امتحان بندم ز پا بکش

بگوی یار مرا بار در گل افتاده است / فتاده بار من اما بمنزل افتاده است

مخور فریب که عشق آن شراب گلگون است / که در پیاله می است و چو میکشی خون است

نالم در قفس ای گل ز جور خار چه لست / از آن نالم که نالهٔ مرغ دیگر در گلستان است

از چرخ مجو کام که در ساغر دون / شهدش همه زهر است و شکر خون است

عشق آمد و غیر یار نگذاشت / آتش اثری ز خار نگذاشت

تا دست تو زد آستین بر آمد / در دست کسی اختیار نگذاشت

گل و گلرخی تا در چمن هست / خروش بلبل و افغان من هست

بدل چگونه توان داغ عشق پنهان داشت / به پنبه آتش سوزان نهفته نتوان داشت

تا ز گل نام و نشان خواهد بود / کار مرغان چمن آه و فغان خواهد بود

چون ساغری بدست گیرد / دل در کف هر که هست گیرد

رسمی است کهن که شحنهٔ عشق / هشیار زجای مست گیرد

گر نه زبیوفائی گل یاد می کند / بلبل بباغ بهر چه فریاد می کند

خوش آنگروه که در برخ جان بستند / بکائنات بریدند و با تو پیوستند

بهر تلافی بیداد از بتان کاین قوم / نمک زنند بر آن دل که از جفا خستند

جفاجوئی که کنند از ستم فغان مشتاق / نه عاشقند که همت بخویشتن بستند

بگذر ز کام دل که نماند درین چمن / گل اینقدر بشاخ که چینند و بو کنند

مشتاق را ز عشق نصیحت چه فایده | ای پند گو برای خدا ترک پند کن
گشت یا سم یار غیر آیین یاری را ببین | شد بدشمن دوست رسم دوستداری را ببین
او ستاند جان بقهر و من سپارم جان بعجز | جان ستانی را نظر کن جان سپاری را ببین
آمدی وصلت بجام ریخت آب زندگی | رفتی و در ساغرم شد خون شراب زندگی
گر مهر خوانم گر مهت گر زهره گاهی مشتری | اما چو نیکو بنگرم تو از همه بالاتری
هر عضوت از عضوی دگر باشد بسی پاکیزه‌تر | نبود این خوبی بشر حوری ندانم یا پری
ای در سنگ زیبا منظران برقع ز رخ کن سرگران | گردند صورتگران شرمنده از صورتگری
مثال بلبل از آن شاخ گل گر نتوانی | بشاخ دیگر از آن آشیان بگردانی
این گل که دست گلعذاری بوده است | وین غنچه سر انگشت نگاری بوده است
این خار که در دامن گل چنگ زده است | دستی است که بر دامن یاری بوده است
گیرم که کسی ز مال و زر قارون شد | یا آنکه بعلم و حکمت افلاطون شد
انجز و ختام همه ز کف بیرون شد | ز اندیشه که وین دلم پرخون شد
دل زیاد که دو روز وصل جانان | رفت و شب انتظار برگشت
هم طالع و هم فلک هم اختر | برگشت ز من چو یار برگشت
کی بود که دل بکوی وی رفت | نومید و امیدوار برگشت
گویند صبور باش که آخر | خواهد بسرت آن نگار برگشت
صبر است علاج هجر دانم | اما چکنم نمی توانم
من مانده و پای جستجو لنگ | او دور ز من هزار فرسنگ
باهم من و او دو مرغ بودیم | هم نغمه و هم نوا هم آهنگ

بکو الیجو دل نگار من نیست
یک خسته بحال زار من نیست
برابر گر من محیط خیزد
چون دیده اشکبار من نیست
چون سینه داغدار من نیست
جز روز فراق یار من نیست
آنشب که ز پی سحر نیارد

مهدی بیک

مهدی بیک شفائی شاعر چابک و لاابالی و دردناک بوده باکثر دیار رفتی و اهاجی بسیار گفتی اخر الامر در سال هزار و دویست و چهارده وداع جهان نموده و این ابیات از وست

گفتگوی لیلی با مادر

گفتی که نشین به تیره روزی | یکچند بکار کار دوزی
شاهنشه ملک عشق و مکیر | چندان زده تیر بر سر تیر
در کار که دل فگار بر هم | جای سر سوزنی ندارم
میکشم ای ماه آه از دست تو | میرسد آهم بماه از دست تو
هکنی برکردن اغیار دست | آه از دست تو آه از دست تو
پیغمبر یاد داده ز دجال نشانها | تا امت مرحومه در ضلال نباشد
این مهدی یکچشم که آمد بصفاهان | ای قوم ببینید که دجال نباشد
زن ملا شریف را زندی | بوسه میداد بر رخ زیبا
گفتمش قاضی بدین گفتا | لی فیها مآرب اخری

مهری زینت از اهل کشمیره صاحب حسن و طبع دلپذیر مضامین نیکو گفته و این دو فرد را در وقت شاید ضعف شوهرش در وقت راه رفتن انشا کرده است

مرا با تو سر یاری نمانده است | دل مهر و وفاداری نمانده است
ترا از ضعف پیری قوت و زور | چنانکه پای برداری نمانده است
شه کنده نهاد و سرو سیمین تن را | زین واقعه شور گشت مرد و زن را
افسوس که در کنده بجو اید سودن | پایی که دو شاخه بود صدگردن را
دل در خانه تو آنچه مرا شاید نیست | بندی بر دل رسیده بگشاید نیست
گویی همه چیز دارم از مال و منال | آری همه هست آنچه میباید نیست

سنگی که از نورد ضخ بزرگ گیرند   گر بر سگنت نهند تیزی ندهی

شیخ نظامی اسمش الیاس کنیتش ابو محمد بن یوسف مؤید وطن آبا و اجداد ایشان بلده مطهره قم و خود ایشان در گنجه متولد و متوطن بوده است چنانچه میفرماید نظامی گنجهٔ بکشا می بند گرفتاری گنجه تا چند چند چو در گرچه در بحر گنجه گم ولی از قهستان شهر قمم و در بزرگواری و فضیلت و کمال شیخ زبان تقریر و تحریر عاجز است گویند از اول عهد شباب تا آخر عمر از ستاب مثل سایر شعرا بجهة تحصیل مال دنیا نزد اکابر و سلاطین نرفت حضور صادر او اواخر عمر که منزوی بوده و درین باب میگوید گل ز غبار درون غنچه حزین همچو من گشته اعتکاف نشین گویند اتابک قزل ارسلان از راه امتحان بزاویه شیخ رفت و شیخ از روی کرامت مقصود او را دانسته شمه از عالم غیب بچشم اتابک نمود و اتابک از مشاهده کشف و کرامات شیخ متوحش و متحیر شده بعد از لحظه دید که پیری بر سر سجاده نشسته سلطان را در باره شیخ اعتقاد تمام حاصل شد و در سنه پانصد و هفتاد و شش برحمت ایزدی رفت و در گنجه مدفون است و اشعار انتخاب بسیار بوده و الآن کتاب خمسه از و در میانست و ما خمسه او را بنحو احسن انتخاب نمودیم **منتخبات شیخ نظامی**

بسم الله الرحمن الرحیم   هست کلید در گنج حکیم
فاتحه فکرت و ختم سخن   نام خدایست بر و ختم کن
قافله سالار جهان قدم   رشته پیوند گلوی قلم
مبدع هر چشمه که جودیش هست   مخترع هر چه وجودیش هست
خام کن پخته تدبیرها   عذر پذیرندهٔ تقصیرها
کیست درین مرحله دریای   کوس من الملک زند جز خدای

حلقه زن خانه فروش توایم   چون در تو حلقه بگوش توایم
بی طرفیم از همه سازنده‌ای   جز تو نداریم نوازنده‌ای
از پی تست اینهمه امید و بیم   هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
چارهٔ ما ساز که بی یاوریم   گر تو برانی بکه رو آوریم
این چه زبان این چه سخن دانیست   گفته و ناگفته پشیمانیست
دل ز کجا وین پر و بال از کجا   من که و تعظیم جلال از کجا
چون خجلم از سخن خام خویش   هم تو بیامرز بانعام خویش
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم   هم بامید تو خدا آمدیم
قافله شد واپسی ما ببین   ای کس ما بیکسی ما ببین
بر که پناهیم توئی بی نظیر   در که گریزیم توئی دستگیر
درگذر از جرم که خواننده‌ایم   چارهٔ ما کن که پناهنده‌ایم
ای شرف نام نظامی بتو   خواجگی اوست غلامی بتو

در نعت نبی صم

تختهٔ اول که الف نقش بست   بر در محجوبهٔ احمد نشست
حلقه حا را الف اقلیم داد   طوق ز دال و کمر از میم داد
گوش جهان حلقه کش میم اوست   خود دو جهان حلقهٔ تسلیم اوست
امّی گویا زبان فصیح   از الف آدم و میم مسیح
از سخن او ادب آوازه   ور کمر او فلک اندازه
شمع الهی ز دل افروخته   درس ازل تا ابد آموخته

٣٧١

دیدن آن پرده مکانی نبود / رفتن آن راه زمانی نبود
کفر بود نفی صفاتش مکن / جای بود وقف جهاتش مکن
هست ولیکن نه مقرر بجای / هر که چنین نیست نباشد خدای
دید محمد نه بچشمی دگر / بلکه بدین چشم سر این چشم سر
ای تن تو پاک تر از جان پاک / روح تو پرورده روحی فداک
ای شب گیسوی تو روز نجات / آتش سودای تو آب حیات
عقل شده شیفته روی تو / سلسله شیفتگان موی تو
تاج تو و تخت تو دارد جهان / تخت زمین آمد و تاج آسمان
سایه نداری که تو نور مهی / رو که تو خود سایه نور الهی
در صدف صبح بدست صفا / غالیه بوی تو ساید صبا
بوی گران عنبر ارزان دهی / گرد دو عالم دهی ارزان دهی
ای مدنی برقع مکی نقاب / سایه نشین چند بود آفتاب
گرمهی از مهر تو خوبی بیار / ور گلی از باغ تو بوی بیار
منتظران را بلب آمد نفس / ای ز تو فریاد تو فریاد رس
پانصد و پنجاه بس ایام خواب / روز بلند است بمجلس شتاب
خلوتی پرده اسرار شو / ما همه خفتیم تو بیدار شو
خیز و از چرخ مداری بکن / گو نکند کار تو کاری بکن
مهر شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدوران تو
مغز نظامی که پر از بوی تست / زنده دل از غالیه موی تست

در ملک

٣٧٢

در ملک این حرف چنان در گرفت / کاه برآورد و فغان بر گرفت
دست بسر برزد و لختی گریست / حاصل بیداد بجز گریه چیست
زآن ستم انگشت بدندان گزید / گفت ستم بین که بر خان رسید
جور نگر کز جگر خاکیان / چند نشینند بدل ناکیان
ای من غافل شده دنیاپرست / بسکه زنم بر سر این کار دست
مال کسان چند ستانم بزور / غافلم از مردن فردا و گور
تا کی و کی دست درازی کنم / با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار / تا نکنم آنچه نیاید بکار
نام خود از ظلم چرا بد کنم / ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین در دلم آزرم باد / باز خودم باز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من / وای برسوائی فردای من
زین کهر و کنج که نتوان شمرد / سام چه برداشت فریدون چه برد
تا من ازین شهر و ولایت که هست / عاقبت الامر چه آرم بدست
شاه بر آن باره چنان گرم گشت / کز نفسش نعل فرس نرم گشت
چونکه بلشکرگه و رایت رسید / بوی نوازش بولایت رسید
داد بگسترد و قلم در نوشت / تا نفس آخر از آن برنگشت
بعد بسی گردش چرخ آزمای / او شد و آوازه عدلش بجای
یافته در خطه صاحب دلی / سکه نامش رقم عادلی
عاقبت او نیک سرانجام یافت / هر که در عدل زد آن نام یافت

فی المناجات

چو فیاض عنایت کرد یاری / بیارای کان گوهر تا چه داری
بنام آنکه هستی نام ازو یافت / ملک جنبش زمین آرام ازو یافت
خدائی کآفرینش در سجودش / گواه مطلق آمد بر وجودش
نگه دارنده بالا و پستی / گواه هستی او جمله هستی
خدایا چون گل ما را سرشتی / وثیقت نامه بر ما نوشتی
چو بر ما خدمت خود فرض کردی / جزای آن بخود بر قرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند آنیم / که بگذاریم خدمت تا توانیم
تو با چندین عنایتها که داری / ضعیفان را کجا ضایع گذاری
بدین امیدهای شاخ بر شاخ / کرمهای تو ما را کرد گستاخ
وگرنه ما کدایین خاک باشیم / که از دیوانه تو کردی تراشیم
اگر خواهی بجا خط درکشیدن / ز فرمانت که یارد سر کشیدن
وگر گردی ز زشتی خاک خشنود / ترا نبود زیان ما را بود سود
بهر سوئی که در گفتارم افتد / قلم درکش کزین بسیار افتد
رهی دارم بهفتاد و دو هنجار / ازو یک ره گل و هفتاد و یک خار
ترا جویم ز هر نقشی که دانم / تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
بلازم خدمت برداشتم پای / گر از ره بازگشتم راه بنمای
اگر دین دارم وگر خود پرستم / بیامرزم بهر نوعی که هستم
ازین مستی مرا هشیار گردان / ز خواب غفلتم بیدار گردان

زهی ملک جوانی خرم از تو / اساس زندگانی محکم از تو
به تیغ آهنین عالم گرفتی / بزرین جام جای جم گرفتی
سیاهی و سفیدی هرچه هستند / بغیر از کردگار او را پرستند
مبرا داین فروغ از روی این ماه / میفتاد این کلاه از فرق این شاه
هر آن چیزی که او را نیست مقصود / بآتش سوخته به گر بود عود
هر آنکس کز جهان باد زند سر / در آب افتد اگر خود هست گوهر

در عشق گوید

فلک جز عشق محرابی ندارد / جهان بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه اینست / همه صاحب دلان را پیشه اینست
جهان عشق است و دیگر زرق سازی / همه بازیست الا عشق بازی
اگر بی عشق بودی جان عالم / که بودی زنده در دوران عالم
ز سوز عشق خوشتر در جهان چیست / که بی او گل نخندید ابر نگریست

آغاز داستان خسرو و شیرین خلاصه داستان خسرو و شیرین آنکه شاپور نامی بمداین آمده خسرو را از اوصاف و جمال شیرین مستحضر گردانید و خسرو از عشق وی بیقرار شده و نوید با شاپور داد که بلکه شیرین را با او رساند پس شاپور عازم موغان که مکان شیرین بود گردیده و ملاحت و جلال خسرو را بشیرین حالی نمود بنوعی که شیرین هم اسیر عشق خسرو گردیده و بی اختیار بتعلیم شاپور پنهان از اهل و اقربا سوار شده تا وارد محل قصر شیرین گردید پس خسرو خبردار شده به بهانه شکار بآن مکان رفت چنانکه شیخ نظامی میفرماید

جنیبت‌کش وشاقان سرای   روانه صد صد از هر سو که خواهی
غو کوسها بر کوه چو پیل   گرفته کوه و صحرا میل در میل
هزار اشتر بمفرشهای دیبا   رونده پر ز زیورهای زیبا
همان پنجاه پیل کوه پیکر   برو بست محملهای از زر
صد و هشتاد سقا در سپاهش   بآب گل همی شستند راهش
صد و پنجاه مجمردار و ترکش   فکنده عود و بوهای خوش بر آتش
بدین آیین چو بیرون آمد از شهر   باستقبالش آید گردش دهر
شده بر عارض لشکر جهان تنگ   که شاهنشه کجا میدارد آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر   که خواهم کرد روزی چند نخجیر
چو در نالیدن آمد طبلک باز   درآمد مرغ صیدافکن بپرواز
روان شد در هوا باز سبک پر   جهان خالی شد از کبک و کبوتر
یکی هفته در آن کوه و بیابان   زرستند از عقابنیش عقابان
بهر در یک شکارستان نمی ماند   شکارافکن شکار افکن همی راند
بپایان هر زمان نخجیر میکرد   بنخجیر دگر تدبیر می کرد
وزانجا همچنان بر پشت زرین   برکاب افتاد سوی قصر شیرین
بنیک فرسنگی قصر دلارام   فرود آمد چو باد در دل جام
شب از عنبر جهان را کله می‌بست   زمستان بود و باد سرد می‌جست
زمین کز سردی آتش داشت در زیر   ز بند آب را میکرد شمشیر

رسیدن خسرو بنزدیک قصر شیرین

بدست

۳۷۵

چو لعل آفتاب از کان برآمد
ز غوغا دود شب را جان برآمد
غنوده از اول شب تا سحرگاه
ملک از خواب که برخاست شادان
نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبید چند خورد از دست ساقی
نماند از شادمانی هیچ باقی
هوا آشوب عشقش در سر افتاد
تقاضای مرادش در بر افتاد
برون شد تا در آن شب دل شیدا زبخت

نوا تا نشد آبادانی تن شاه
بهوا یکدو جو خود کاه فرو باری
بجز از انجم شد عود قماری
بمن بابک دکه خود بسوزی
ملک ز خود کاشتی بجز روزی
الحجم دبانشد سر دلیری

بدی که قصر شیرین راند سرمست
دل از رستی شده رقاص با او
غلامی چند خاص خاص با او
خبر داد و نمودش تیرین را رقیبان
که آمد خسرو از دل ناشکیبان
که اینک خسرو ز رنگ فام ارغوانی
دل ما پیش از دل ما بهنگام ارزانی
دران بهره دارد
حصار خویش را محکم ببند
کنیزی چند از آن بیرون نشستند

بدست هر یک از بهر نثارش   یکی خوان زر که بچه به شمارش
ز مفرشهای چینی برگذرگاه   یکی میدان بساط افکند بر ماه
همه ره را طراز گنج بر دوخت   گلاب افشاند و خود چون عود می‌سوخت
ببام قصر بر شد چون یکی ماه   نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر نوک مژه کرده سنانی   بر او از خون نشانده دیده بانی
برون آمد ز گردان صبح روشن   پدید آورد از آن گلخانه گلشن
خدنگی رسته از زرین خدنگش   کزو شاد آب گشت آن آب و رنگش
مرصع پیکری بر نیمه دوشش   کلاه خسروی بر گوشه گوشش
رخی چون سرخ گل نو بر دمیده   خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس بدستش   ز خوش خوابی چو نرگسهای مستش
گلش زیر عرق غواص گشته   بنفشش زیر گل رقاص گشته
کمربندان بگردش حلقه بسته   بدست هر یک از گل دسته بسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست   ز پا افتاد و شد یکباره از دست
زند هوشی زمانی بیخبر ماند   بهوش آمد ز کار خویش درماند
چو شمع شاه عذری را ندیدش   ز اندیشه دل اندر بر طپیدش
بگفتا چاره کارم چه باشد   درین اندوه غمخوارم که باشد
قیاسی کرد با خود آن گل اندام   که گردم عاقبت زین کار بدنام
که گر نگذارم اکنون در وثاقش   ندارم طاقت زخم فراقش
و گر لختی ز تندی رام گردم   چو ویسه در جهان بدنام گردم

ز راه افتاده چون باد از ره شاه
ملک از دست چشمان مانده مبهوت
زدر افشاند و دیبای آن دیبای کران
جنیبت راند سوی قصر چون باد
دری دید آهنین چون سنگ
زنجیر بسته مانده بر در دو
زبان انگبین قفل انداز کرده
ز دوست آنکه قفل انداز خواند
کنیزی را که بر در چو اماند
که بانو تا زبیرون دیرین از
چو آیینه دیوان از ریبان بر
چرا در بست از بیان فلا ی
دران شکوه شانه زد بر پای
فرستاده به برین سرای
که مهمان کی خدمت

۳۷۶

چو فرمانی در آمد با شاه
دگر گفت که بیوسته داری
بمهمانی چرا بسته داری
درم بگشای کآخر پادشاهم
بپای خویشتن عذر تو خواهم
تو خود دانی که من از تیرهای
ندارم با تو در خاطر خطی
بباید باز دشمنان گشتن
بیا تا دیده توان باز گشتن

وگر خواهی که اینجا کم نشینم
رها کن کز سر پایت به بینم

بدین زاری پیام شاه می‌گفت
شکرلب می‌شنید و آه می‌گفت

کنیزی کاردان را گفت آن ماه
بخدمت خیز و بیرون شو سوی شاه

فلان شش طاق دیبا را برون بر
بزن با طاق این ایوان برابر

ز خار و خاره خالی کن میانش
معطر کن بمشک و زعفرانش

بساط گوهرین در وی بگستر
بیار آن کرسی شش پایه از زر

بنه بر پیشگاه و شقه در بند
پس آنگه شاه را گو ای خداوند

پرستار تو شیرین هوش جفت
بلفظ خویشتن ما را چنین گفت

که گر مهمان مائی ناز منمای
بهر جا کت فرود آرم فرود آی

صواب آن شد ز راه پیش‌بینی
که امروز اندرین منظر نشینی

من آیم خود بخدمت بر سر کاخ
زمین بوسم به نیروی تو گستاخ

بگویم آنچه ما را گفت باید
چو گفتیم آن کنیم آن گفت شاید

کنیز کاردان بیرون شد از در
برون برد آنچه فرمود آن سمنبر

بهم ترتیب کرد آیین زربفت
فرود آورد خسرو را و خود رفت

رخ شیرین ز خجلت گشته چون می
که نزل شاه چون سازد پیاپی

چو از نزل زرافشانی بپرداخت
ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت

بهشت چاشنی گیری چو مهتاب
فرستادش ز شربتهای جلاب

پس آنگه ماه را پیرایه درست
نقاب آفتاب از سایه بربست

فرو پوشید گلنار پرندی
برو بر شاخ گیسو چون کمندی

بعیاری

بعیاری ز جای خویش برجست
برابر دست خود بوسید و بنشست

زبان بگشاد با عذری دلاویز
ز پرسش کرد با شیرین شکرریز

که دایم تازه باش ای سرو آزاد
سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد

جهان روشن بروی صبح خندت
فلک در سایهٔ سرو بلندت

دلم را تازه کرد این خرمیها
خجل کردی مرا از مردمیها

ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا
رهم کردی چو عهد خویش زیبا

همی باشد نثار افشان کویت
بروی شادم ای شادی بروی

بهی در ساختی چون شهد با شیر
ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر

ولی در بستنت بر من چرا بود
خطا دیدم نگارا یا خطا بود

زمین وارم رها کردی به پستی
تو رفتی چون فلک بالا نشستی

نه مهمان توام بر روی مهمان
چرا باید دری بستن بدینسان

نشاید بست در بر میهمانی
که جز تو نیستش جان جهانی

جواب دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله‌رخسار
که باقی دولت بر جهاندار

فلک بند کمر شمشیر بادت
شکوه پیل و زور شیر بادت

سری کز طوق تو جوید جدائی
مبادا زبند بیدادش رهائی

مزن طعنه که بر بالا زدی تخت
کنیزان ترا بالا بود رخت

علم گشتم بتو در مهربانی
علم بالای بهتر تو دانی

من آن کردم که از راه تو آید
اگر کردم تو بالا رفت شاید

پاسخ دادن خسرو شیرین را

۳۷۹

مکن پرده دری با هم‌شاهان / تراان بس که کردی در سپاهان
تو با شکر توانی کردن آن زور / نه با شیرین که با شکر کند شور
دو دلبر داشتن در یکدلی نیست / دو دل بودن کسی را عاقلی نیست
سزاوار عطارد شد دو پیکر / بخورشیدی ترا یک برج بهتر
رها کن نام شیرین از لب خویش / که شیرینی دهانت را کند ریش
تو از عشق من و من بی نیازی / بمن بازی کنی و عشقبازی
چو سلطان خو که با یک گوی سازد / نه چون هندو که باده گوی بازد
مرا از روی تو یک قبله در پیش / ترا قبله هزار از روی من بیش
ترا مشکوی میگون پر غزالان / مینکن سنگ بدین آهوی نالان
ز دور اندازی مشکوی شاهم / که در زندان این سنگ سیاهم
شوم در چاه غمناکی خویش / نگه دارم چو گوهر پاکی خویش
بیا سایه همه شب مرغ و ماهی / نیاسایم من از جانم چه خواهی
منم چون مرغ در دامی گرفته / دری دربسته و بامی گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند / به تنهائی چو عنقا گشته خرسند
تو در خرگاه و من در خانه تنگ / ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ
چو بازخم تو خو کردم درین کار / نه مرهم باد در عالم نه گلزار
دو دروزه هر اگر باد است گذرد / چنان کش بگذرانی بگذرد زود
تو در عشق من ار مائی و جاهی / چه دیدی جز خداوندی و شاهی
کدامین ساعت از من یاد کردی / کدامین روزم از خود شاد کردی

دل انجا

جواب دادن شیرین خسرو را

۳۸۰

دل انجا در کشـ خواهم کشادن / تن انجا سر کجا خواهم نهادن
مکن بر من جفا کز هیچ راهی / ندارم جز وفاداری گناهی
وگر دارم گناه آن دل رحیم است / گناه آدمی رسم قدیم است
همه تندی مکن لختی بیارام / رها کن توسنی چون من شدم رام
نشاید خوی بد را مایه کردن / بزرگان را چنین بی مایه کردن
شبانی پیشه کن بگذار گرگی / مکن با سر بزرگان سر بزرگی
نه هر آبی که پیش آید توان خورد / نه هر چه آرزوست برخیزد توان کرد
نه هر دستی که تیغ تیز دارد / بخون خلق دست آویز دارد
من این خواری ز خود بینم نه از تو / گناه از بخت خود بینم نه از تو
جرس بی وقت جنبانید گوشم / دهل بی وقت زد بانگ خروسم
وگرنه در دم سوزم که دیدی / چنان روزی چنین روزم که دیدی
غلط گفتم که عشق است این نه شاهی / نباشد عشق بی فریاد خواهی
بکن چندانکه خواهی ناز بر من / مزن چون راندگان آواز بر من
اگر بر من بسلطانی کنی ناز / بگو تا خط مولائی دهم باز
اگر گردد سرم با خنجر از تو / سبر گردم نگردانم سر از تو
مرا هم جان توئی هم زندگانی / که آخر کس نمیداند تو دانی
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه / نکردم جز خیالت را نظرگاه
مزن چندین جراحت بر دل تنگ / دل است این دل نه پولاد است و سنگ
کسی جز من گر این شربت چشیدی / بسر در کارش بر سوائی کشیدی

مرا در دل ز خسرو صد غبارست	ز شاهی بگذران دیگر شمارست
هنوزم مانده دولت می نمایی	هنوز از راه جباری در آیی
هنوزت در سر از شاهی غرورست	دریغا کین غرور از عشق دورست
نیاز آرد کسی کو عشق بازست	که عشق از بی نیازان بی نیازست
نسازد عاشقی با سرفرازی	که بازی برنتابد عشق بازی
درین گرمی که باد سرد باید	دل آسانست و با دل درد باید
من آن مرغم که بر گلها پریدم	هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملک بانوی سقلاب	کنون در بانوی شستم چو جلاب
چو سبزه لب بشیر و برف بستم	چو گل بر چشمه‌های سرد رستم
درین کوه کلین و قصر سنگین	بامید تو کردم صبر چندین
چو زر پالودم از گرمی کشیدن	فسردم چون یخ از سردی چشیدن
نه دستی کاین جرس را بر هم توان زد	نه غمخواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا پنداشتم یار	همه جایی تراخواندم وفادار
تو هرگز در دلم جایی نکردی	چو غمخواران مداوایی نکردی
مراد بگذشتن کی بود بیم	که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
ترازو بر زمین چون یافت آهنگ	حسابش خاک بهتر داند از سنگ
چرا باید که چون من سرو آزاد	بود در بند عفت مانده ناشاد
هنوزم در دل از خوبی طربهاست	هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم هندوان آتش پرستند	هنوزم چشم چون ترکان مستند

چو لعلم با شکر ناورد گیرد	تو مرد آنگهی تا مرد گیرد
شکر همشیرهٔ دندان من شد	وفا پیوستهٔ پیمان من شد
جوانی نازدارم صد جهان شرم	دری در نازدارم صد دُر آزرم
لب لعلم همان شکرفشان است	سر زلفم همان دامن کشان است
ز خوش نقلی چو می در جام ریزم	شکر در دامن بادام ریزم
اگر چه نارسیمین گشت سیبم	همان عاشق کش عاقل فریبم
رخم روزی که بفروزد جهان را	بزرگی فرو شد ارغوان را
ز رزغالی که هست آن نرگس مست	نیالاید بخون هر کسی دست
چه شورشها که من دارم درین سر	چه مسکینان که من کشتم بدین در
برو تا بر تو نکشایم بخون دست	که در گردن چنین خونم بسی هست
نخورده زخم دست راست بردار	بدست چپ کند عشقم چنین کار
تو سنگین دل شدی من آهنین جان	چنان دل را نشاید جز چنین جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک بار دگر گفت ای دلفروز	بگفتن گفتن از ما میرود روز
مکن با من حساب خوبرویی	که صد ره بیشتر زانی که گویی
تو در آینه دیدی صورت خویش	بچشم من دری صد ره از آن بیش
ترا گر پر دهن گویم دلارام	دهانم پرشکر گردد ازین نام
گرت خورشید خوانم نیز هستی	که مه را بر فلک رونق شکستی
رطب را استخوان اگه شکستند	که خرمای لبت را نخل بستند

گر از تند تو خود جویم جدائی / ز تند دل کجا یابم رهائی

بس این اسب جفا بر من دوانی / کهم در خاک و که در خون نشانی

جفا کردن ز بس فرخنده فالیست / نکو کاشب شبی آخر نه سالیست

دلم خوش کن که غمخوار آمدستم / ترا خواهم بدین کار آمدستم

چو شمع از پای ننشینم بدین کار / که چون هست شیرین خواه بسیار

چرا نخل رطب بر دل خورد خار / نگر کو هم بشیرین شد گرفتار

جواب دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین باز لب را / که در گفت آورد شیرین رطب را

عقیق از نارک لولو برانگیخت / گهر میسفت و مروارید میریخت

نخستین گفت کای شاه جوانبخت / بتو آراسته هم تاج و هم تخت

ببالای تو دولت را قبا چست / ببازوی تو گردون را کمان سست

پس آنگه تند شد چون کوه آتش / بخسرو گفت کای سالار سرکش

تو شاهی رو که شه را عشقبازی / تکلف کردنی باشد مجازی

نباشد عاشق جز کار آن کس / که معشوقش باشد در جهان بس

بود عاشق چو در پا سنگ در بر / منم چون کوه دایم سنگ بر سر

ز نادان مانده چون آهن در سنگ / دل از شادی و دست از دستان تنگ

مبادا تنگ دل را تنگدستی / که با دیوانگی صعب است مستی

چو مستی دارم و دیوانگی هست / حریفی باید از دیوانه و مست

قلم در کش بحرف دست سایم / که حرف دستگیران را نشایم

چو نام من بشیرینی برآید / اگر گفتار من تلخست شاید

درشتی کردنم با خار پشتیست / بسا نرما که در زیرش درشتیست

گهر در سنگ و خرما هست در خار / وز ابلیسان در خرابی گنج بسیار

تحمل را بجود کن رهنمونی / بخندانی که بار آرد زبونی

پس آنگه بر زبان آورد سوگند / بهوش زیرک و جان خردمند

بقدر گنبد فیروزه کاشن / بنور چشمه خورشید روشن

بهر نقشی که در فردوس پاکست / بهر حرفی که در منشور خاکست

بدان زنده که او هرگز نمیرد / به بیداری که خواب او نگیرد

بقیامی که دوران را روش داد / خورا جان و جان را پرورش داد

که بی کاوین اگرچه پادشاهی / ز من برنایدت کامی که خواهی

بدین تندی ز خسرو روی برتافت / ز دست افکند گنجی را که دریافت

بازگشتن خسرو دلشکسته از نزد شیرین

شبا هنگام کآهوی ختن گرد / ز بوی مشک نافش را وطن کرد

هزار آهو بره لبها پر از شیر / بدین سبزه شدند آرام گه گیر

فلک چون آهوی نافه دریده / عتاب یار آهو چشم دیده

ز هر سو قطرهای برف و باران / شده باینده چون ابر بهاران

بزیر چنبر از برف و دم ریز / نقاب نقره خنگ بسته شبدیز

زبانش موی شد و ز هیچ روی / بمشکین موی در نگرفت موئی

بسی نالید تا رحمت کند یار / بجد لیکن نشد یک نکته در کار

٣٨٥

شکایت کردن خسرو از شیرین نزد شاپور

ندیم و حاجب و جاندار و دستور / همه خفتند و خسرو ماند و شاپور

ملک چون جای خالی دید از اغیار / شکایت کرد با شاپور بسیار

که دیدی تا چه رفت امروز با من / چه کرد آن شوخ عالم سوز با من

چه بی شرمی نمود آن ناخدا ترس / چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس

کله چون نارون پیشش نهادم / باستغفار چون سرو ایستادم

بتر بر نارون گستاخ میزد / باره سروبن را شاخ میزد

نه زآن سر مانوازش گرم گشتش / نه دل زآن سخت رویی نرم گشتش

زبانش سر ببر تیر و تبر بود / بیکایک عذرش از جرمش بتر بود

بلی تندی نماید یار با یار / نه تا این حد که باشد خار در خار

غمش را گر شکیبائی فزون است / من غمخواره میدانم که چونست

سرشت و خوی کودک دایه داند / بد همسایه را همسایه داند

مرا او دشمنی دارد نهانی / نهفته کین و ظاهر مهربانی

چو خواهشش کان نکردم دلکش / نپذرفت و جدا شد هوش با او

سخنهای خوشش از هر رسم و راهی / بگفتم سالی و نشنید ماهی

چه باید ملک دل دادن بشوخی / که نشنید کلاغش بر کلوخی

نخستین خاک را بوسید شاپور / پس آنگه زد بر آتش آب کافور

کزین تندی نباید تیز بودن / جوانمردیت عذرانگیز بودن

ستیز عاشقان چون برق باشد / میان ناز و وحشت فرق باشد

بصبر از

٣٨٦

بصبر از بند گردد مرد رسته / که صبر آمد کلید کار بسته

گشاید بند چون دشوار گردد / بخندد شمع چون بیمار گردد

امیدم هست کاین محنت سرآید / مرادت زین زودی برآید

بدین وعده ملک را شاد می کرد / خرابی را برفق آباد می کرد

ز دولت بر رخ شه خال میزد / چو اختر میگذشت او فال میزد

پشیمان شدن شیرین و رفتن از عقب خسرو

همان صاحب سخن پیر کهن سال / چنین تقریر کرد از صورت حال

که چون بی شاه شد شیرین دل تنگ / بدل بر میزد از سنگین دلی سنگ

مژه بر نرگسان مست میزد / ز دست خویش بر سر دست میزد

هوا را تفته کرد از آه بریان / زمین را آب داد از چشم گریان

ز مژگان خون بی اندازه میریخت / بهر نوحه سرشکی تازه میریخت

چو مرغ نیم کشت افتان و خیزان / ز نرگس بر سمن سیماب ریزان

ز دست آنکه در غم پای دارد / نه پای آنکه دل برجای دارد

چو از بیطاقتی شوریده دل گشت / وز آن گستاخ رویها خجل گشت

بگلگون در کشید آن تنگدل تنگ / و رخش گلگون و آب دیده گلرنگ

برون آمد بر آن رخش خجسته / چو آبی بر سر آتش نشسته

رهی باریک چون پرگار ابروش / شبی تاریک [illegible] گیسوش

نگاه در پرده باریک میراند / خدا را در شب تاریک میخواند

همان پیداش از گیتی نوردی / گرو برده ز چرخ لاژوردی

مجلس آراستن خسرو و جشن

وزان افسانهای خام گفتن / سخن چون مرغ بی هنگام گفتن
نبود آگه که شه چون بارگی راند / دلم در بند غم یکبارگی ماند
چنان در کار خود بیچاره گشتم / ز منزلهای صبر آواره گشتم
وزان بیچارگی کردم دلیری / کند وقت ضرورت گور شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند / مراد دست بدخواهی نیفکند
چو این برخاسته برخاست آمد / چنان چون خواستم درخواست آمد
کنون خود را ز تو بی بیم کردم / به آمد را بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و در بند آنم / برآور زانکه حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب را گوش گیرد / جهان آواز نوشانوش گیرد
مرا در گوشه پنهان نشانی / نکویی را ز من باشد نهانی
بدان تا لهو و نازش را ببینم / جمال جان نوازش را ببینم
دوم حاجت که چون یابد من راه / نگاه بین سوی من بیند شهنشاه
گر این معنی بجای آورد خواهی / بکن ترتیب تا ناید تباهی
وگرنه تا ره خود پیش گیرم / سر خویش و سرای خویش گیرم
چو بر دشمن گشت بر شاپور کارش / بصد کند شه پذرفت کارش
بآخور بست گلگون را چو شبدیز / در ایوان برد شیرین را چو پرویز
ببالین شه آمد رخ کشاده / بخدمت کردن شه ایستاده
زمانی طوف میزد گرد کاشن / زمانی شمع را میکرد روشن
سحرگه چون روان شد جام جمشید / جهان پوشید زیورهای خورشید

ادب پرور

ادب پرور ندیمان خود نشستند / نشسته بر سر کرسی تنی چند
نهاده توده توده بر کرانها / ز یاقوت و زمرد نقل دانها
فلک را از دست افشار درشت / که افشردن برون مشید ز انگشت
لبالب کرده ساقی جام می نوش / پیاپی کرده مطرب نغمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته / جهان را چون فلک در خط گرفته
بهشت آسا شده بزم حریفان / غلامان و کنیزان و ظریفان
کشاده رود حیرانی سرودش / درو دار چشم خسرو هست رودش
نوای نو بزد از چربی دست / که بر شیرین از آن شیرینی لبت
بنوعی گوش بربط را بمالید / کز آن مالش دل بربط بنالید
چو بر دستان زدی دست شکرریز / بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
چو بر زخمه فشاندی ابریشم ساز / در آوردی آفرینش را بآواز
نکیسا نام مردی بود چنگی / ندیمی خاص امیر سخت سنگی
ازو خوشگوی تر در لحن آواز / ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
ز رود آوازه موزون او برآورد / غبار از رسم تقطیع او درآورد
نواهای چنان چالاک میزد / که مرغ از درد پر بر خاک میزد
چنان می ساخت الحانهای موزون / که زهره چرخ میزد گرد گردون
در آن مجلس که عیش آغاز کردند / بیک جا چنگ و بربط ساز کردند
ترنمشان خار از گوش میبرد / یکی دل داد و دیگر هوش میبرد
بناله سینه را سوراخ کردند / غلامان را بنه گستاخ کردند

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

فلک دلداده تا مطرب چه سازد … کدامین راه و دستان را نوازد
بگوش چنگ در ابریشم ساز … فکنده حلقهای محرم آواز
نوا بازی کنان در پرده تنگ … غزل کیوکشان در دامن چنگ
نگارخرگهی با مطرب خویش … غم دل گفت کاین بر گو میندیش

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا بر طریقی کان صنم خواست … فرو گفت این غزل در پرده راست
مخسب ای دیدهٔ دولت زمانی … مگر کز خوشدلی یابی نشانی
برآی از کوه صبر ای صبح امید … دلم را چشم روشن کن چو خورشید
بسازای بخت با ما روزکی چند … کلیدی خواه بگشای از من این بند
زسر بیرون کن این طالع گرانی … رها کن ناتوانی تا توانی
بعیاری برآرای دو ست دستی … برافکن لشکر غم را شکستی
اگر بر کف ندانم ریخت آبی … توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب دادن را نشایم … فقاعی زآب دست آخر گشایم
وگر چینی ندانم در نشاندن … توانم گردی از دامن فشاندن
میندازم چو سایه بر سر خاک … که من خود اوفتادم زار و غمناک
سرایت را بهر خدمت که خواهی … کنیزی میکنم دعوی نه شاهی
مرا پرسی که چونی زار زویم … چو می بینی و میپرسی چگویم
غریبی چون بود غمخوار مانده … زکار افتاده و در کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده … ز عالم رفته و عالم ندیده

تو پنداری

تو پنداری دماغم هست رنجور … کز اندیشه نمیگردد پری دور
پری را هم دل دیوانه جوید … در آبادی نه در ویرانه جوید
بخواب نرگس جادوش سوگند … که غمزش کرد جادو را زبان بند
بدان مژگان که چون بر جان زندنیش … کند زخمش دل ازروت را ریش
بطوق غبغبش گوئی که آبی … معلق کرده اند از آفتابی
بسیمین ساق او گفتن نیارم … که گر گویم بشب خفتن نیارم
که گر دستم دهد کارم بپیشش … میان جان کنم جای نشستش
ز دستم نگذرد تا زنده باشم … جهان را شاه و او را بنده باشم
چو رود باربد این پرده پرداخت … نکیسا زود چنگ خویش بنواخت

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

بسازای یار با یاران دلسوز … که دی رفت و نخواهد ماند امروز
گره بگشای با ما لختکی چند … شتاب عمر بین آهستگی چند
تمنای من از عمر جوانی … وصالت نست و انگه زندگانی
بآن داور که او دارای دهرست … که بی تو عیش شیرینم چو زهرست
دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک … برافکن سایه چون سرو بر خاک
پس این یاران خود را زار کشتن … جوانمردی نباشد یار کشتن
زنی هر ساعتم در سینه خاری … مزن چون میزنی بنواز باری
من و زین پس زمین بوس و قناعت … ندارم بیش ازین تاب فراقت
بتو دادم عنان کارسازی … تو دانی گر کشی ور می نوازی

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

[illegible]

مگر در باغ شیرین است خسرو / که می‌آید بهاری تازه از نو
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد / که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر با ماست آب زندگانی / که ما را تازه دل دارد جوانی
مگر اقبال شمعی نو برافروخت / که چون پروانه را غم بال و پر سوخت
مگر شیرین ز لعل افگند نوشی / که از هر گوشه خیزد خروشی
دلم را میری اندیشه نیست / برگزیدی به پیشه نیست
بدان جان کز چنین صد جان فزونست / که جانم بی‌تو در غرقاب خونست
جدا گشتم ز تو رنجور و تنها / چو ماهی کو فرو ماند ز دریا
نداری دل که آیی در کنارم / وگر داری من این طالع ندارم
اگر راضی شدی کاین دل خرابست / رضای دوستان جستن صوابست
نمالی گر غمت غمناکم ای جان / نپرسی گر گدای خاکم ای جان
منم عاشق مرا غم سازگارست / تو معشوقی ترا با غم چکارست
تو با من تا توانی ناز می‌ساز / که تا جانم برآید میکشم باز
مرا گر نیست دیدار تو روزی / تو باقی باش در عالم فروزی
مرا گر روز روزی رفت بر باد / ترا هر روز روزی از روز به باد
تو دایم مان که صحبت جاودان نیست / من ار مانم وگر نه باک از آن نیست
چو بر خواند بدین بر چنگ رودی / بدین طرزی که من گفتم سرودی
دل شیرین بدین چربی برافروخت / کز آن روغن چراغ عقل را سوخت
چنان فریاد زد آن سرو آزاد / کز آن فریاد شاه آمد بفریاد

صبی خرگه

[illegible]

بسی سوگند خورد و عهدها بست / که بی کابین نیارد سوی او دست
بزرگان جهان را جمع سازم / بکابین کردنش گردن فرازم
ولی باید که می در جام ریزد / که از دست این زمان آن برنخیزد
یک امشب شادمان باهم نشینیم / بروی یکدگر عالم ببینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین / بخنده برگشاد از ماه پروین
لبش با در بغواصی در آمد / سر زلفش برقاصی در آمد
خروشش زیور رز تاب داده / دماغ مطربان را خواب داده
لبش چون می قدح بر دست میکرد / ز جرعه ساقیانرا مست میکرد
ز شادی چون تواند ماند باقی / که مه مطرب بود خورشید ساقی
ولیکن بود صحبت زینهاری / نکردند از وفا زنهار خواری
چو آمد در کف خسرو دل دوست / برون آمد ز شادی چون گل از پوست
دل خود را چو شمع از دیده پالود / پرند ماه را پروین برآمود
بمژگان دیده را بر ماه میدوخت / گهی بر مجمر مه عود می سوخت
گهی میوه و نرگس بر پرندش / گهی می بست سنبل بر کمندش
گهی سودی عقیقش را بانگشت / که آوردی ترنج چون سیب در مشت
گهی خلخالهاش از پای کندی / بجای طوق در گردن فکندی
گهی گفتی مرا جانان تویی تو / گهی گفتی مرا درمان تویی تو
دلش دربند آن پاکیزه دل بند / ببوس و بازی امشب گشت خرسند
صدف میداشت دُر خویش را پاس / که تا بر در نخفتد نوک الماس

ترتیب کردن خسرو اسباب عروسی شیرین را

[illegible]

[illegible]

هزار اشتر سیه چشم و جوان سال / سراسر سرخ موی و زرد دنبال

هزار اسب مرصع گوش تا دم / همه زرین لجام و آهنین سم

هزار از لعبتان نارپستان / بنغز هر یک چراغ بت پرستان

هزار از ماه رویان قصب پوش / همه در در کلاه و حلقه در گوش

ز صفرشهاکه دیبا و زر بود / ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود

چو طاوسان زرین ده عماری / همه طاوس در رنگی بهاری

یکی مهدی بزر ترکیب کرده / ز مهد خاص او ترتیب کرده

ز صد بیستون تا طاق کرا / جنیبتها روان با طوق و هرا

همه ره مرکب ترکان چو شهد / عماری بر عماری مهد بر مهد

بدین رونق بدین آیین بدین نور / چنین آرایشی از چشم بد دور

بکایک در نشاط و ناز رفتند / باستقبال شیرین باز رفتند

همه ره گنج ریز و گوهر انداز / بپای مهد شیرین را بصد ناز

چو آمد مهد شیرین در مداین / غنی شد دامن خاک از خزاین

برکاخی که شد چون نوبهاری / شهنشه ریخت در پایش نثاری

چنان کز بس درم ریزان شاهی / درم ریزد هنوز از پشت ماهی

فرود آمد بدولت گاه جمشید / چو در برج حمل تابنده خورشید

گرفت آنگه خسرو دست شیرین / بر خود خواند موبد را که بنشین

سخن را نقش بر آیین او بست / برسم موبدان کابین او بست

بشادی هر زمان میخورد کاسی / بدیشان تا ز شب بگذشت پاسی

کرشمه کرد

۳۹۳

[illegible]

در بیعت [illegible]

کرشمه کردی با دل عشان زن / خمار آلوده چشمی کاروان زن

ز خاطرها چو باده گرد میبرد / ز دلها چون مفرح درد میبرد

گل و شکر که این گل چه شکر / بخندد چون او کسی الله اکبر

بخورستان درآمد شاه سرمست / طبرزد میر بود و قند میخست

نه خوشتر زان صبوحی بود دیده / نه صبحی زان مبارکتر دمیده

سرا دل بگل چیدن درآمد / چو گل زان گل بخندیدن درآمد

پس آنگه عشق را آوازه در داد / صلای میوه‌های تازه در داد

که از سیب و سمن بد نقل سازیش / گهی با نار و نرگس رفت بازیش

شکرنی کرد تا خازن خبر داشت / بیاقوت از عقیقش مهر برداشت

گوزن ماده میکوشید با شیر / بر و هم شیر تر شد عاقبت چیر

بر دن برد از دل بر در داو در د / برآورد از گل پی کرد او گرد

حصاری یافت چون در قفل بردر / جواب زنده کانی مهر بر سر

خدنگ غنچه با پیکان شد جفت / به پیکان لعل پیکانی توان سفت

بگرشت خضر بود و شب سیاهی / که در آب حیات افکند ماهی

شبانروزی بترک خواب گفتند / بر از وارید یاقوت سفتند

بیکجا هر دو چون طاوس خفته / که اکنون خوش بود طاوس خفته

ز نوشین خواب چون سر برکشیدند / خدا را آفرین از سر کشیدند

بآب اندام را تا زیب کردند / نیایش خانه را ترتیب کردند

نیدست خامه کان حضرت شاه / لنند رنگ عروسی تا بیک ماه

۳۹۴

آن شغل طلب ز روی حالت … کز کرده نباشدت خجالت
گر دل نهی ای پسر بدین پند … از پند پدر شوی برومند
گرچه سر و سروریت بینم … و آیین سخن وریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او … کان ختم شده است بر نظامی
زین فن مطلب بلند نامی … چون اکذب اوست احسن او
نظم ارچه بمرتبه بلند است … آن علم طلب که سودمند است
در جدول این خط قیاسی … میکوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود درآموز … کین معرفتیت خاطر افروز
پیغمبر گفت علم علمان … علم الابدان علم ادیان
در ناف دو علم بوی طیب است … آن علم فقیه یا طبیب است
میباش فقیه طاعت اندوز … اما نه فقیه حیلت آموز
میباش طبیب عیسوی هش … اما نه طبیب آدمی کش
کز هر دو شوی بلند گردی … پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرف دو عهد باشی … صاحب خبر دو مهد باشی
میکوش بهر ورق که خوانی … کان دانش را تمام دانی
پالان گری بغایت خوب … بهتر ز کلاه دوزی بد
گفتن ز من از تو کار بستن … بی کار نمیتوان نشستن
با آنکه سخن بلطف و آبست … کم گفتن آن سخن صوابست
آب ارچه همه زلال خیزد … از خوردن پر ملال خیزد

پروانه که نور شمع افروخت … چون بزم نشین شمع شد سوخت

در توحید و فتح اسکندرنامه گوید

خدایا جهان پادشاهی تراست … ز ما خدمت آید خدائی تراست
پناه بلندی و پستی توئی … همه نیستند آنچه هستی توئی
همه آفریده است بالا و پست … توئی آفریننده هر چه هست
نیارد هوا تا نگوئی ببار … زمین تا نگوئی بیار
ز گرمی و سردی و از خشک و تر … سرشتی باندازه در یکدگر
چنان برکشیدی و بستی نگار … که به زآن نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید از راز شان … نداند که چون کردی آغاز شان
بود آفرینش تو بودی خدای … نباشد جهان و تو باشی بجای
خرد تا ابد در نیابد ترا … که تاب خرد در نتابد ترا
همه زیردستیم و فرمان پذیر … توئی یاوری ده توئی دستگیر
اگر پای پیل است اگر پر مور … بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو نیرو و فرستی بتقدیر پاک … زماری بموری برآری هلاک
چو برداری از رهگذر دود را … خورد پشه‌ای مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری رحیل … برفان کشی فیل و اصحاب فیل
که آری خلیلی ز بتخانه‌ای … کنی آشنائی ز بیگانه‌ای
گر از جرم‌ها آگه از بیم تو … کشاید زبان جز بتسلیم تو
شب و روز در شام و در بامداد … تو بر یادی از هر چه دارم بیاد

شه روم را بود رای درست / رضا جست و با او خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان بدو گنج و مال / کزو دور شد مالش بدسگال
بدان خرج خوشنود شد شاه روم / نسوزنده آتش نگه داشت موم
چو فتح سکندر در آمد بکار / دگرگونه شد گردش روزگار
ز دولت ز بنیاد دارا گذشت / ستاره سر از سنگ خارا گذشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال / ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس / بتی بود پاکیزه و نوعروس
بدیدن همایون ببالا بلند / بابرو کمان و بگیسو کمند
سر زلف پیچان چو مشک سیاه / وزو مشکبو گشته مشکوی شاه
بر آن مهربان شد چنان مهربان / که جز نام او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت / ز خوبان شه نخل بن بر گرفت
شد از ابر نیسان صدف باردار / پدیدار شد لؤلؤی شاهوار
چو نه ماه بگذشت از آبستنی / بجنبش در آمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه / که دانا کند سوی اختر نگاه
شناسندگان برگرفتند ساز / ز دور فلک باز جستند راز
در احکام هفت اختر آمد پدید / که دنیا بدو داد خواهد کلید
چو زاد آن گرامی نهالی چنین / برافروخت باغ از نهالی چنین
از آن فرخی مرد اخترشناس / خبر داد گرد خرد در سپاس

نقوماس

نقوماس آن کو خردمند بود / ارسطوی داناش فرزند بود
بآموزگاری بدو رنج برد / در آموختش آنچه نتوان شمرد
همه ساله شهزادهٔ تیزهش / بجز علم باره نداد بگوش
ارسطو که هم درس شهزاده بود / بخدمت گری دل بدو داده بود
چو استاد دانا بفرهنگ و رای / ملکزاده را دید بر گنج پای
بروزی که طالع پذیرنده بود / نگین سخن مهرگیرنده بود
بشهزاده بخشید فرزند را / به پیمان در افزود سوگند را
که چون سر بر آری بچرخ بلند / ز مکتب بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری / جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج / فرستندت از هفت کشور خراج
بر آفاق کشورگشائی کنی / جهان در جهان پادشاهی کنی
بیاد آری این درس و تعلیم را / پرستش نسازی زر و سیم را
نظر بر نداری ز فرزند من / بجای آوری حق و پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج / که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت او را هنر یاور است / هنرمند با دولتی درخور است
ملکزاده با او بهم داد دست / بپذرفتکاری بر آن عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست / وزیر او بود بر من ایزد گواست
نتابم سر از رای و پیمان او / نبندم کمر جز بفرمان او
چو پرگار چرخ از بر کوه و دشت / برین دایره مدتی چند گشت

چنان دادگر شد که هر مرز و بوم / زدی داستان کامی خوشا مرز روم
ارسطو که دستور درگاه بود / بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر بتدبیر دانا وزیر / بکم روزگاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریاری چنان / جهان چون نگیرد قراری چنان
سکندر برآیین شاهان پیش / برآراست بزمی در ایوان خویش
بتدبیر بنشست با انجمن / چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند زاندازهٔ کار خویش / ز پیروزی صلح و پیکار خویش
که چون من به نیروی گیتی پناه / بگردون گردان رسانم کلاه
بدارا چرا داد باید خراج / کزو کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست / چو تیغم بود تاج آید بدست
گر او لشکر آرد به پیکار من / نگهدار بس نیکه دار من
مرا نصرت ایزدی حاصل است / که رایم قوی لشکرم یکدل است
شما زیرکان از سر یاوری / چه گویید و چون باشد این داوری
شناسندگان سرانجام کار / دعا تازه کردند بر شهریار
چو پرسیدی از ما بفرخنده رای / بگوییم چون بخت شد رهنمای
چنانست حجت برای جواب / که شه بر مخالف نیازد شتاب
تو بنشین گر او بر تو جنگ آورد / برد تیغ تو کار تنگ آورد
ز دارا نیاید بجز نای و نوش / ور آید بخونش آید بجوش
تو شمشیر گیری و او جام گیر / تو بر سر نشینی و او بر سریر

که چون بود

که چون بود گوهر و گنج و تاج / ز درگاه ما او اگر فتی خراج
ز بونی چه دیدی تو در کار ما / که بردی سر از خط و پرگار ما
همان رسم دیرینه را کار بند / مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان بر فروخت / که از آتش دل زبانش بسوخت
کمان گوشهٔ ابرویش خم گرفت / ز تندیش گوینده را دم گرفت
برو بانگ زد شهریار دلیر / که نتوان ستد غارت از تند شیر
همه ساله گوهر بگنج از سنگ / گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردن کشی بر میاور نفس / بشمشیر با من سخن گوی و بس
بر آنم میاور که عزم آورم / بهم پنجگی با تو رزم آورم
بیکو نهم مهر و آزرم را / بجوش آورم کینهٔ گرم را
جهنگیز فتنه میفروز کین / خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج / مکن ناسپاسی بدان مال و گنج
تو با آنکه داری چنان اوشه / رها کن مرا در چنین کوشه
مشوران بنخوت کام ایام را / قلم درکش اندیشهٔ خام را
ز من آنچه بر نایدت در مخواه / چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کاین داستان گوش کرد / سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان / شتابنده چون برق آتش فشان
ز دو گفت پیغامهای درشت / گزآن سر دین زاد دناک پشت
چو دارا جواب سکندر شنید / یکی دور باش از جگر بر کشید

زمین برزمین تا باقصای روم　بجوشید دریا بلرزید بوم
گزارنده شرح شاهنشهی　چنین داد پرسنده را آگهی

شرح لشکر جمع کردن اسکندر بعزیمت دارا

که دارا چو لشکر بارمن کشید　تو گفتی که آمد قیامت پدید
شد آگاه اسکندر از کار او　که آید قیامت به پیکار او
خبر گرم تر شد همی هر زمان　که آمد بروم اژدهای دمان
سکندر بدانست کان تند میغ　بتندی برآرد همی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار　روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افریقیه و روم و روس　شد آراسته لشکری چون عروس
چو شد ساخته کار لشکر تمام　یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند بیدار مغزان روم　بمهر ملک نرم کردند موم
شمار از کار دارا و پیکار او　سخن راند و پیچید در کار او
چنین گفت کاین نامور شهریار　کمر بست بر جستن کارزار
بترسم که اختر بدین تیرگی　بد اندیش ما را دهد چیرگی
چه تدبیر باشد بدین رسم و راه　که کار بما بر نگردد تباه
باندیشه خوب و رای صواب　پدید آورید این سخن را جواب
بپاسخ گشادند یکسر زبان　دعا تازه کردند بر مرزبان
که سرسبز باد این همایون درخت　که نامش بلندست و نیروش سخت
همه رای او بیست و چون او درست　درستی چه باید ز ما باز جست

که چون شاه

که چون شاه روم آمد آراسته　همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم　که آمد برون اژدهای ز روم
جهان را بدین مژده نوروز بود　که بیداد دارا جهان سوز بود
چو دارای دریا دل آگاه گشت　که موج سکندر ز دریا گذشت
هراسان شد از لشکر بیقیاس　نه زان بد که دارا بود بی هراس
ز پیران روشن دل و رای زن　برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست　در آن داوری چاره کار جست
که بدخواه را چون درآید شکست　بد چرخ را چون کند باز پست
چه افسون در آموزد از رهنمون　که آید ز کار سکندر برون
نکردش در آن کار کس چاره　نخوردش غمی هیچ غمخواره
چو در نشه بودند کو سرکش است　نبودند کی گرم چون آتش است
سخنها کس را نیارد بگوش　در آن کار بودند یکسر خموش
در آن تخته از زیرکی شاوران　سری بود نامی ز نام آوران
فریبرز نامی که از فرّ و برز　تنش چون شتی بود و بالاش برز
هر بیعت در آن انجمن گاه بود　وز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه　که آباد باد از تو این بزمگاه
گذشته نیای من از عهد پیش　چنین گفت با من در اندرز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار　خبر داد از آن جام گوهر نگار
که در طالع ملک ما تا ندیر　فرود آید اختر ز بالا بزیر

گره برزد ابروی پیوسته را / کشاد از گره خشم دربسته را
که در من چه بزم آهنی دیده‌ٔ / که پولاد خود را پسندیده‌ٔ
چه بندم کمر در مصاف کسی / که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند با من این نادلیر / چو گور کرازنده با شرزه شیر
سرش لیک اکنون درآید ز خواب / که شیر از تنش خورده باشد کباب
ز رومی کجا خیزد آن دست و زور / که کشتی برون آرد از آب شور
بشوراند او رنگ خورشید را / تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم / برد تخت کیخسرو و جام جم
سگ کیست روباه با زور و بند / که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیران نبود روبهان را نوا / نخندد زمین تا نگرید هوا
بدست غلامان ستیش دهم / بچوب شبانان شکستش دهم
ببینی که فردا من پیل زور / سرش چون سپارم بتیغ ستور
نشیننده بر تخت گاه کیان / منم تاج بر سر کمر بر میان
کرا یاره آنکه با گفتگوی / زمین جای آبا کند جستجوی
من از تخمهٔ بهمن و پشت کی / کجا رستم از رومی سست پی
توای مغز پوسیده سال خورد / ز گستاخی خسروان بازگرد
نه تنگ آمدت چابکی ساختن / کمندی بکوهی درانداختن
بکس جز باندازهٔ خویش پای / که هر گوهری را پدیدست جای
چو زین گونه تندی بسی کرد شاه / پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه

دبیر نویسنده

دبیر نویسنده آمد چو باد / نوشت آنچه دارا بر او کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را / ببرد آب مانی و ارتنگ را
یکی نامهٔ نغز پیکر نوشت / بنغزی بکردار باغ بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر / زبان از سخن سخت بنیاد تر
چو شد نامهٔ نغز پرداخته / بر و مهر شاهانه شد ساخته
رساننده نامهٔ خسروان / ز دارا به اسکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد / دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

شرح مضمون مکتوب دارا که بر اسکندر خواندند

بنام بزرگ ایزد دادبخش / که ما را ز هر دانش او دادبخش
خداوند روزی ده دستگیر / پناهنده را از درش ناگزیر
توانای دانا بهر بود نی / کنه بخش بسیار بخشودنی
ازو هر نفس روح را مایهٔ / خرد را دگرگونه پیرایهٔ
یکی را چنان تنگی آرد به پیش / که نانی نبیند در انبان خویش
یکی را بدست افکند کوه گنج / نسنجیدهٔ دیده کوه سنج
نه آنکس که کرد کان رنج یافت / نه سعی نمود آنکه این گنج یافت
درود خدا باد بر بندهٔ / که افکنده شد با هر افکندهٔ
چه سود است کاین قوم ناحق شناس / کنند آفرین را بنفرین قیاس
بجائی که بدخواه خونی بود / تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی زدان شیر مست / که از زیردستان مشو زیردست

خداوند ملکم به پیوند خویش | مشو عاصی اندر خداوند خویش
جوانی مکن گرچه هستی دلیر | منه پای گستاخ در کام شیر
زتندی بغارت برم کشورت | بخواهش دهم کشوری دیگرت
چو خواننده نامهٔ شهریار | بپرداخت زان نامه چون نگار
سکندر بفرمود کارد شتاب | سزای نوشته نویسد جواب
جوابی نوشت آنچنان دلپسند | که بوسید دستش سپهر بلند
چو سر بسته شد نامهٔ دل نواز | رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را سر گشاد | برآرندهٔ رستنیها ز خاک

جواب نوشتن اسکندر بدارا

بلندی ده آسمان بلند | گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین وز جهان بی نیاز | بهنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را بمردم برآراست چهر | کزو بست در گردش گردون سپهر
یکی داد باغی به بی توشه‌ای | بدادش ز باغ آن دگر خوشه‌ای
زبون تر ز من صیدی آور بزیر | که خیزد ز پهلوی شیر
بشاخی چه باید در آویختن | که نتوان ازو میوه ریختن
زند دیو را هست چو اسفندیار | که با رستم آید سوی کارزار
عقاب ار کند … تمنای خام | که سیمرغ را کس نیارد بدام
مدارا کن از کین کشی بازگرد | که مردم نیازارد از نیک مرد
نه من بستم اول بدین کین کمر | تو افگندی از سله مار سر

چو دارا

چو دارا خبر یافت کان اژدها | نخواهد بی شیر کردن رها
بجنبید جنبیدنی با شکوه | چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز | زمانه در کینه بگشاد باز
زمین جزیره که آن موصل است | خوشش آرامگاه است و خوش منزل است
مصاف دو خسرو در آن مرز بود | کز آشوبشان کوه با لرز بود
هنوز از بجولی از آن خسروان | در آنجا توان یافتن استخوان

جنگ اول دارا با اسکندر

گزارندهٔ نیک و بدهای خاک | سخن گفت از آن پادشاهان پاک
که چون صبح را شاه چین بار داد | عروس عدن در بدنیار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف | دو دریا کار بستند چون کوه قاف
یزک بر یزک سر بسر در شتاب | نه در دل سکون و نه در دیده خواب
دو رویه ستادند بر جای جنگ | نمودند بر خویش دستی و رنگ
پدید آمد از بردباری ستیز | دل کینه ور گشت بر کینه تیز
از آن پس که بر کینه ره یافتند | سر از جستن مهر برتافتند
در آمد بغریدن آواز کوس | فلک بر دهان دهل داد بوس
چنان آمد از نای ترکی خروش | کز آن نای رومی برآورد جوش
روارو برآمد ز راه نبرد | هزاهز برآمد ز مردان مرد
زمین گفتی از یکدگر بر درید | سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست | عنان سلامت برون شد ز دست

ز بس تیغ بر گردن انداختن / نیارست کس گردن افراختن
چنان گرم گشت آتش کارزار / که از نعل اسبان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه / برآشفته چون شرزه شیر سیاه
بدشمن گذاری بخصم افکنی / گشاده بر و بازوی بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی / سرش زود در پایش انداختی
نشد بر تنی تا نپرداختش / نزد بر سری تا نینداختش
وزین سو سکندر بشمشیر تیز / برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوریده بکوشش ردن / بهر دست شمشیری الماس گون
دو دستی چنان میگذارید تیغ / که از خصم را جان نیامد دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش / فرو ریختی زیر پایش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی / ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش زدم برزند / رم ماده یان را بهم برزند
چنان دید دارای دولت مآب / که لشکر بجنبید چو دریای آب
بفرمان فرمان ده تاج و تخت / بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یک رکابی برانگیختند / ز دو دستی تیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید / ز خود دست آزرم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز / بدادن ندارند جان را عزیز
به بندند بر دشمنان راه را / بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند / نبرد جهان در جهان ساختند

زبیداد

ز بیداد دارا بجان آمده / دل آزرده کی در میان آمده
بدل در که خونریز دارا کنند / بر او کین خویش آشکارا کنند
چنین گونه بازاری آراستند / بجان از سکندر امان خواستند
که با هم خاصان دارا و بس / بدارا ز ما خاص تر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم / بجز زر او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا بر او تاختن / ز بیداد او ملک پرداختن
یک امشب بکوشش نگهدار جای / که فردا مخالف درآید ز پای
چو فردا علم برکشد در مصاف / خورد ضربت تیغ پهلو شکاف
ولیکن بشرطی که بر دست رنج / بما برگشاده کنی قفل گنج
ز ما هر یکی را توانگر کنی / بزر کار ما بر دو چون زر کنی
سکندر بر آن خواسته عهد بست / بپیمان در آن خواستن داد دست
نشد باورش کان دو بیدادکیش / کنند آن خطا با خداوند خویش
چو آن عاصیان خداوندکش / خبر یافتند از خداوند هش
که بر گنج شان کامکاری دهد / بخونریز بدخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند / پی کشتن شاه برداشتند

جنگ روز دوم دارا با سکندر و کشته شدن دارا

چو گیتی در روشنی باز کرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد
سپاه از دو سو صف برآراستند / هژبران به نخجیره برخاستند
درآمد به جنبش دو لشکر چو کوه / گران جنبش آمد جهان را ستوه

٤٠٩

زبس تیرباران که آمد بجوش / فکند ابر بارانی خود ز دوش
گر آن تیرباران کنون آمدی / بجای نم از ابر خون آمدی
ستیزنده از تیغ سیماب ریز / چو سیماب کرده گریزا گریز
ز پولاد پیکان لشکر شکن / تن کوه لرزنده بر خویشتن
زبس کشته بر کشته مردان مرد / شده راه بربسته بر ره نورد
بر آن دجلهٔ خون بجنبد آفتاب / چو نیلوفر افکند زورق بر آب
سنان سکندر در آن داوری / سبق برده از چشمهٔ خاوری
شراری که شمشیر دارا فکند / تپش در دل سنگ خارا فکند
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ / فراخی در آمد بمیدان تنگ
کس از خواصگان پیش دارا نبود / گزندی در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست / بر آن پیلتن برگشادند دست
زدندش یکی زخم پهلو گذار / که از خون زمین گشت چون لاله زار
در افتاد دارا بدان زخم تیز / ز گیتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی در آمد بخاک / بغلطید در خون تن زخمناک
کشنده دو سرهنگ شوریده رای / بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن برانگیختیم / باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه / سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا به بینی و باور کنی / بجوشنش سم بارگی بر کنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای / تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای

بدارند

[illegible] چو در جوکب قلب دارا رسید [illegible] تن مرزبان دید در خاک و خون [illegible] کلاه کیانی شده سرنگون [illegible]

[illegible] سکندر بودند [illegible] در آمد بیالین آن پیل زور [illegible] دو سرهنگ [illegible]

٤١٠

بدارند برجای خویش استوار / خود از جای جنبید شوریده وار
ببالین گر خسته آمد فراز / ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد / شب تیره بر روز رخشان نهاد
فروبسته چشم از تن خوابناک / بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
رها کن که در من رهایی نماند / چراغ مرا روشنایی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید / که شد در جگر پهلویم ناپدید
سر سروران را رها کن ز دست / تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چه دستی که با ما درازی کنی / بتاج کیان دست بازی کنی
که دارد دستت که داراست این / نه پنهان چو روز آشکاراست این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد / نقابی بمن درکش از لاجورد
درین بندم از زحمت آزاد کن / بآمرزش ایزدم یاد کن
زمین را منم تاج تارک نشین / ملرزان مرا تا نگردد زمین
رها کن که خواب خوشم میبرد / زمین آب و چرخ آتشم میبرد
گردان سر خفته را از سریر / که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من آنک رسد بیگمان / رها کن بخواب خوشم یکزمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم / یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت گشادم کمر / تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار / سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک باشد سرت / نه آلوده خون شود پیکرت

[illegible]

گرامی تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی
طلب کردمی گر توانستمی
ز تاج و ز اورنگ شاهنشهی
که ماند ز دارای دولت تهی
چرا خون بگریم بر آن تاج و تخت
که دارنده بر دار افکند رخت
مباد آن گلستان که سالار داد
وزین خستگی باشد از کار باد

نفیر از جهانی که دارا کش است / نه پنهان بروز آشکارا کش است
بیچاره گری چون ندارم توان / کنم نوحه بر زاد سرو جوان
چه تدبیر داری مرا و تو چیست / امیدت که داری و همت زکیست
چو دارا شنید آن دم دلنواز / بخواهش گری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من / سزاوار پیرایه و تخت من
چه پرسی ز جانی بجان آمده / گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر کس از تلخ سرشت / که شربت من که بر تلخ نوشت
ز بی آبیم سینه سوزد کنون / قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب / لب از آب خالی و تن غرق آب
سبوئی که سوراخ باشد نخست / بموم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری میبرد / یکی آورد دیگری می برد
نه زو ایمن اینها که هستند نیز / نه آنان که رفتند و رستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن / تو نیز از چنین روزی اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار / هرین روز تشاندت روزگار
نه من تا ز بهمن پیندم گرها / نگارید سر نگردش رها
نه اسفندیار آن جهانگیر گرد / که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست / کشنده نسب کرد بر ما درست
تو سر سبز باشی قبا هستی / گر من گردم از سبزه پهلو تهی
چو در خواستی کارزو هی تو چیست / بوقتی که بر من بباید گریست

چو خلوتگهش

چو خلوتگهش اینچنان ساخته شد / از او رحمت خویش پرداخته شد
تنومند را قدر چندان بود / که در خانه کالبد جان بود

شرح بیعت کردن اسکندر را از بزرگان لشکر ایران زمین

گزارنده دانای دولت پرست / بپرگار دولت چنین نقش بست
که چون شد سر تاج دارا نهان / با سکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن / که آن را نه سر بود پیدا نه بن
بگنجینه شاه پرداخته شد / ز دریا بدریا در انداخته شد
همان تازی اسبان با زین زر / خطائی غلامان زرین کمر
چنان گنجی از سیم و زر خلاص / بهر جاندار کردند خاص
سکندر چو دید آن همه کان گنج / که در دستش افتاد بی پای رنج
پرستندگان در خویش را / همه محتشم را و درویش را
از آن گنج آراسته داد بهر / بداد و دهش گشت سالار دهر
بگردان ایران فرستاد کس / کزین در نگردد کسی باز پس
بدرگاه ما یکسره سر نهید / هلاک سر خویش بر دم نهید
بجای شما هر کسی بی سپاس / نوازش گر بهار و دی قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند / وزان خوشدلی نیک خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار / که هست او بسوگند و عهد استوار
همه هم گروهی براه آمدند / سوی انجمن گاه شاه آمدند
از آن آمدن شادمان گشت شاه / وزان پهلوانان لشکر پناه

بفرمود تا خوار کردندشان / رسن بسته بر دار کردندشان
منادی برآمد بگرد سپاه / که اینست پاداش خون ریز شاه
کسی کاین ستم خیزد از نام او / برین روز باشد سرانجام او
نه بخشود هرگز خدا و نه دهش / بر آن بنده کو شد خداوند کش
نظاره کنان شهری و لشکری / بر انصاف و آزرم اسکندری
بر آن راه و رسم آفرین خواندند / جهانجوی را بنده فرمان شدند
بهر کشوری قاصدان تاختند / [illegible] سکه بر نام او ساختند
چو بر ملک عالم شد او کامکار / همی گشت بر کام او روزگار

بزم ساختن اسکندر با کنیزک چینی

شبی روشن از روز رخشنده‌تر / همی زآفتابی درخشنده‌تر
ز سرسبزی گنبد تابناک / زمرد شده لوح طفلان خاک
ستاره بر آن لوح زیبا ز سیم / نوشته بسی حرف از امید و بیم
دبیری که آن حرفها را شناخت / درین غار با غور غزل ساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نشاید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه کز بهر غم کرده اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشیست / نه از بهر بیداد و محنت کشیست
ازین جای سختی مگر بیم سخت / وزین چاه بی بن برآریم رخت
می شادی آور که شادی نهیم / ز شادی نهاده بشادی دهیم
چو دی رفت و فردا نیاید پدید / ز شادی یک امشب نباید برید

که اسکندر امشب بمهر تمام / بیاد لب دوست پر کرد جام
بنوشین لب آن جام را نوش کرد / ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بکردار سرو جوان / که گه لاله ریزد گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته / وزان گل جهان آب و گل ریخته
هم از فتح کشور دلش شاد بود / هم از دوستش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را / پری پیکری چینی اندام را
ز نامحرمان کرد خرگه [illegible] / سماع و سماع آور خرگهی
بتی فرق و گیسو برآراسته / مرادی بصد آرزو خواسته
لب از نار دانه دلاویزتر / زبان از طبرزد درریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ / یکی راه دل زد یکی راه جنگ
سرآغوش و گیسوی عنبرفشان / رسن وار در عطف دامن کشان
طرازنده مجلس و بزمگاه / نوازنده چنگ و در چنگ شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد / در درج گوهر ز لب باز کرد
که از شادی امشب جهان نوبتست / همه شادی از دولت خسرو است
بهنگام گل خوش بود روزگار / بخندد جهان چون بگرید بهار
چو خورشید رخشان برآید باوج / ز روشن جهان برزند نور موج
صبا چون درآید بدیباگری / زمین رومی آرد هوا ششتری
گل سرخ چون کله بندد بباغ / فروزد ز هر گلبنی صد چراغ
سکندر چو فیروزی آرد بچنگ / نه زیبا بود آینه زیر زنگ

من آن سرو نازم که در دلبری / نباشد چو من آدمی و پری
چو بر طرف گل برکشم مشک ناب / شود شاه مدهوش و مطرب خراب
گراو قصد شمشیر بازی کند / زبانم بشمشیر بازی کند
گراو لمعی از زر برآرد بدوش / دو لمعی است زلفین من گرد گوش
گراو را یکی طوق بر مرکب است / مرا بین که صد طوق در غبغب است
گراو شاه عالم شد از سروری / منم شاه خوبان بجان پروری
چو برقع براندازم از روی خویش / برانم جهان را بیک موی خویش
چو برهم کشم گیسوی عنبرین / بیفکنم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عقیق آورم / ز پسته شراب رحیق آورم
رحیقم برقص آورد آب را / عقیقم مفرح دهد خواب را
زنه طوق خواهی ببین غبغبم / ز فندق شکر بایدانیک لبم
اگر کیمیا سنگ را زر کند / نسیم من از خاک عنبر کند
بچشمی دل خسته بریان کنم / بچشمی دگر غارت جان کنم
ازین سو کنم صید و بنوازمش / وز آن سو بدریا دراندازمش
فریبم بدر تان و سوزنم بدرد / منم کین کنم جز من این کس نکرد
اگر راهبی بیند از راه دور / برد سجده چون نیر بهچش بوز
وگر زاهدی باشد از خاره سنگ / درآرم برقصش بیک بانگ چنگ
کنم سیم کاری که سیمین تنم / ولی قفل گنجینه را نشکنم
در باغ مارا که شد ناپدید / بجز باغبان کس ندارد کلید

زجعدم یکی بوی بر چین گذشت / گر از مشک شد ناف آهو بدشت
چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش / بیا تا دل رفته بینی ز هوش
کرشمه چو در چشم مست آورم / صد از دست رفته بدست آورم
دلی را که سر سوی راه افکنم / نمایم زنخ تا بچاه افکنم
زبونی بعاشق دهم طوق و تاج / ببوی زنخ بستانم خراج
جگر گوشه چنبانم بجال / چراغ دل رو میانم بخال
لبم لعل را کارسازی کند / خیالم بخورشید بازی کند
مغ دیر سیمین صنم خواندم / صنم خانه باغ ارم خواندم
چو شد نار پستانم انگیخته / زبستان گلنار شد ریخته
زنارم که نارنج نور رزلیست / گرانجت و طالع گرا روزلیست
مبارک درختم که بر دوستم / برآور کلم گرچه در پوستم
من و آب و سرخ و سر سبز شاه / جهان کو فرو شو آب سیاه
بنازم که دستان بکار آورم / چو چنگ خودش در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم / گهی زلف خود را بدستش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او / که هرگز نپیچم سر از رای او
چنان خفتم ار غیر آن آفتاب / که سر در قیامت برآرم ز خواب
گر آب است کو زندگانی دهد / وگر سایه کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز / جوانی دهم چون درآیم بناز
سکندر بحیوان خطا میرود / من اینجا سکندر کجا میرود

چه دلها که خون شد ز خون خوردنم — چه خونها که مانده است بر گردنم
برآورشدم با شکر پاره‌ها — مرا پیش ازین بود بیچاره‌ها
باوازِ چهره کش و دل کشم — همان خوش نیم خوش خوش اندر خوشم
چو ساقی شوم می نباشد حرام — چو مطرب شوم نوش ریزد ز جام
چو بر رود دستان کنم دست خوش — کنم مست و اگر شوم باده کش
برو و این چنین دل بر بیا کنم — در آغوش جان پرور بیا کنم
چو تو شهریاری بود یار من — چه باشد بجز خرمی کار من
چو من لعبت اندر جهان کس بکام — ازآن نیست اندر جهانم بنام
چو بر زد دلارام چنگی بچنگ — چنین قولی از قند عناب رنگ
درآمدش از قول آن نوش ناز — بدان جوز خشک چون جره باز
تذرو بهاری درآمد بغنج — برون آمد از مهد زرین ترنج
سراپرده خالی و معشوق مست — عنان رفته یکباره دل را ز دست
شبی خلوت و ماه رویی چنان — ازو چون توان درکشیدن عنان
کوزن جوان را بیفکند شیر — بتاراج کاهش درآمد دلیر
بصید حواصل درآمد عقاب — بمهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی چو شکر لبش میگزید — زمانی چو نی شکرش می مزید
ببر در گرفت آن سمن سینه را — ز در مهر برداشت گنجینه را
نخورده می دید بس خوشگوار — یکی باغ در بسته پر سیب و نار
عقیقی نیازرده بر [illegible] — نگینی بالماس ناکشته پیش

بگیرد سر زلف آن دلستان — رخانه خرامد سوی گلستان
گل آگین کند چشمهٔ قند را — بشادی گذارد مه چند را

فراوانی حنفی قره نظامی

غم عشق کو وفایش نیست — زنده بعمری که بقایش نیست
هر دم ازین باغ بری میرسد — تازه تر از تازه تری میرسد
خنده چو بیوقت گشاید کره — گریه از آن خنده بی وقت به
اگر صد سال مانی ور یکی روز — بباید رفت ازین کاخ دل افروز
پر نوشیل کون اندر میان زد — شد اندر آب و آتش در جهان زد
جوانی شد و زندگانی نماند — جهان کو جهان چون جوانی نماند
چه خوش گفت جمشید با رای زن — که با پرده یا گور به جای زن
کر رحمی بر دل پر خونم آور — درین غرقاب غم بیرونم آور
این بوی نه بوی نوبهار است — بوی سر زلف آن نگار است
نازنینان مصر آن پرکار — بر تو عاشق شدند یوسف وار
خیز تا در تو یک نظاره کنند — هم کف و هم ترنج پاره کنند

حکیم ناصر خسرو ملتش اصفهانیست در باب او سخن بسیار گفته اند که طبیعی و دهری بوده و مذهب تناسخ داشته العلم عند الله بهر حال حکیم و فاضل و عارف کامل بوده و دیوانست قلیلی از اشعار او که بنظر رسید مرقوم شد و در سال چهارصد و سی و یک در گذشت

مارا هوس صحبت جان پرور یار است — ورنه غرض از باده نه مستی نه خمار است
آتش نعمان قیمت میخانه شکستند — [illegible] را بخرابات چکار است

چون نیک نظر کرد پر خویش بدید	گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست
ناصر توهمی را ز سر خویش برون کن	بنگر که عقابی که ز شیء کرد چه ها خواست
وله ز رفتار آوری خوبان چون ماه	برای پرده ی مردم دریدن
خدا یار است کو یم فتنه انگیخت	ولی از خوف نتوانم جهیدن
لب و دندان ترکان خطا را	باین خوبی نبایست آفریدن
که از دست و لب و دندان ایشان	بدندان دست و لب باید گزیدن
وله ناصر خسرو براهی میگذشت	مست و لایعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز روبرو	بانگ برزد گفت ای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین	اینش نعمت اینش نعمت خوارگان

ناصری نیشابوری اسمش خواجه ابوالنصر کاهی مایل بشکوای بوده از وست

ترسم اگر حکایت غمهای خود کنم	غمگین شوی ازین غم و آنهم غم دگر
گر زبیم کام مرا از شهر بیرون میکنی	دل که در کوی تو می ماند با و چون میکنی
جهانی مختصر خواهم که در وی	همین جای من و جای تو باشد

نظیری نیشابوری مرد سپاهی بوده عاقبت بهندوستان رفته همانجا وفات کرد

درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی	جمعه بمکتب آورد طفل گریز پای را
وله بگو کجا و چه روی با منه سگان آنجا	که خاک ره شده بسیار جان پاک آنجا
ز فرق تا قدمش هر کجا نظر فکنی	کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
جز محبت هر چه بردم سود در محشر نداشت	دین و دانش عرضه کردم کس بچیزی برنداشت
گرد سر تو گشتن و مردن گناه من	دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست

همه چون

همه چون شمر و چون یزید شوند

ندیم خراسانی اسمش محمد زکی از مقربین درگاه نادرشاه بوده آخر الامر از خدمت استعفا کرده مجاور نجف اشرف گردید و این رباعی از وست وله

	در خاک نجف ندیم آسوده بخواب
اندیشه مکن ز معصیت روز حساب	جائی که بدل بسر که گردد می ناب
لا شبهه که نه شود مبدل بثواب	

نیازی و هو احمد میرزا مصاهرت شاه طهماسب ثانی سرافراز بوده این اشعار از وست قلمی شد بکرشمه زلیخا وشی دل ما را

چنان ربود که یوسف دل زلیخا را	ترسم فغان من بفغان آورد ترا
دست از ستم بدار و مرا بفغان بدار	فغان زین دل که دایم در فغان است
دلا ستا این یا درای کاروان است	نمیدانم که چون شد چون دل من
همی دانم که خون شد خون دل من	

میرزا نصیر طبیب اسمش از دار السلطنه اصفهان و در شیراز پیش کریمخان زند بوده الحق در فضایل خواجه نصیر ثانی و استاد حکمت و ریاضی ربانی بوده و مثنوی پیر و جوان در نهایت فصاحت و شیرین زبانی برشته نظم آورده منتخب او را درین کتاب مندرج ساختیم و در سال هزار و نود و یک در گذشت

مثنوی

شبی با نوجوانی گفت پیری	کهن دردی کشی صافی ضمیری
که باد نوبهار انداز آزار	شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار
بهر گلبن هزاری ساز برداشت	بهر سروی تذرو آواز برداشت
مشو غافل که ایام بهار است	سراسر کوه و صحرا لاله زار است
چو مطربان نیسان خوشگوار است	قدح در دست ابر نوبهار است

به پیران کهن غم سازگار است / تو شادی کن ترا با غم چکار است
زمان خوشدلی تنگ است دریاب / شتاب عمر بین در عیش بشتاب
گزین هم صحبت روشن روانی / خردمندی ظریفی نکته دانی
ز همراهیش جانرا بهره ور کن / بهمراهیش بهر سو گذر کن
گهی بر دامن دشتی روان شو / گهی بر کشته دامن کشان شو
نسیم آسا گهی بر سبزه بگذر / گهی بر گل گهی بر لاله بنگر
گهی سوی سمن که یاسمن بین / بهر جا روی یار خویشتن بین
گهی با دوستان بنشین و یاران / گهی خوش بگذران با گلعذاران
چو نرگس بر لب جوی قدح گیر / چو شاخ گل ز گلروی قدح گیر
دل از کف ده عوض بستان ز ساقی / میی کز لعل ساقی مانده باقی
که آن می چاره افسردگانست / روان بخش دل از غم مردگانست
بهار عمر را وقت اندکی هست / چو فصل گل دو روزی بیشتر نیست
بهوش ار باشی از غم خسته باشی / بمستی کوش کز غم رسته باشی
چو گفت آن پند پیر از مهربانی / لبش خاموش گشت از شادمانی
بگفت ای مرشد دانای اسرار / بهر گوشی توانی شد سزاوار
ز بلبل با گل افسانه نیکوست / حدیث شمع با پروانه نیکوست
بمن غم مهربان یار است بگذار / مرا با غم سر و کار است بگذار
فسون با من کم از میخانه میگو / مگو گر گویی از دیوانه میگو
اگر چه گفته بودنا نبایست / که می جان پرور دانا پرستست

کنیم

کنیم بیشتر گفتن نشاید / سخن دارم ولی ناگفته باید
تو چون از لطف خویشم بنده کردی / ز فیض دم دلم را زنده کردی
چو دریا در فشان از جوش منشین / سخن سر کرده خاموش منشین
ولی بگذر ازین افسانه گفتن / حدیث از بزم و از میخانه گفتن
زمستی گرچه شوری در سرم هست / ولی شوق شراب دیگرم هست
میی کز ستر وحدت خواندم راز / ز اطوار حقیقت گویدم باز
کز آن پیر طریقت جرعه نوش است / همه بیهوشی اما عین هوش است
کرم کن قطره از روی یاری / مرا ز آن باده گر در سینه داری
چه خوش گفت آن برهنه پای سرمست / چو رخت از ظرف این میخانه بربست
که دنیا محفلش شوری ندارد / کشیدم باده اش زوری ندارد
میی میکش که بزمش لامکانست / بتی میجو که کویش بی نشانست
ز جام وحدت آنانکه مستند / دو عالم را ببر ساغر شکستند
خرد را پای درین راه لنگ است / بهر گامش هزاران کوه سنگ است
حکیمان با همه درها که سفتند / جهان زین داستان حرفی نگفتند
خموشی به درین سر بسته راز است / سخن کوته که این افسون دراز است
بآن شاخ از بلندی دست رس نیست / گل از این شاخ چیدن کار کس نیست
بجز مسند نشین بزم ارشاد / گرامی گوهر دریای ایجاد
خبردار رموز کبریایی / خدا را صاحب ستر خدایی
محمد شمع بزم اهل بینش / بآن روشن جهان آفرینش

سلاک شد تا انکه بحکم علمای اصفهان علیمراد خان زند باخراج مرید و مراد فرمان داد باجمله بعد از سیاحت بسیار و زحمت های بی شمار چندی در بغداد قرار گرفت و از انجا بموصل رفته در سنه هزار و دویست و سیزده همانجا وفات یافت و در بحر مثنوی کتابی مسمی بجنات الوصال گفته مقدری ازو و از غزلیات او منتخب جنات وصال نور علی شاه منتخب و ثبت گردید

بازگو از نام نامی آن که سوی جنات وصالش بوی راه

ای بنامت نامها نامی همه — نامهای نامیت نامی همه

چون بنامی نامه هر نامهٔ — نامی از نام تو شد هر نامهٔ

خامه ام از نام تو تا نم گرفت — نامه ام نامی شد و عالم گرفت

نام تو مصباح مشکات دلست — نام تو مفتاح جنات دلست

سینه ها مجروح از هجران تست — خون چکان از درد بیدرمان تست

سینه ها بین شرحه شرحه از فراق — شرحها شارح بشرح اشتیاق

اشتیاقی کز تو دارم در درون — کی بشرح شرحه ام آید برون

تا گل وصلت ز روید از گلم — اشتیاقت کی برآید از دلم

اشتیاقت درد و هم درمان بود — اشتیاقت وصل و هم هجران بود

وصل و هجرت هر دو اندر جان من — آن بود جنات و این نیران من

در

بحر معنی باز جوشی میزند — هر نفس در دل خروشی میزند

نکته ها از عالم غیبم رسد — از کتاب الله لاریبم رسد

آمدش

آمدش جراح هنگام سجود — برکف پا هر طرف چاکی نمود

تا که پیکان غزا آرد برون — چون برآورد او نزد آه از درون

مستی حق بود چون او را ابر — کی ز زخم پاش میبودی خبر

ای تو مست بادهٔ دنیاستی — بیخبر از مستی مولاستی

مست دنیا تا بکی هشیار شو — خواب غفلت تا بکی بیدار شو

نکته بار کمیت و چیاید نظر — ورنه ترسم بگسلد مد بصر

زین سبب فرموده در قران خدا — خالق عرش و سموات علا

کر درختان جان گردد قلم — جمله دریا ها مداد اندر رقم

جن و انسان حاسب و کاتب شوند — کی توان وصف علی را بشمرند

هر کرا زینگونه خالق وصف کرد — من کجا او را توانم وصف کرد

در ذکر کشته شدن مشتاق علی شاه درویش در دست اهل کرمان بو سوسه دیگر یکی ملا صادق نام و باعتقاد نور علی شاه همین خون ناحق باعث قتل نمودن آقا محمد شاه قاجار گردید اهل کرمان را

ای برادر حالت عشاق بین — جان فدا نا کردن مشتاق بین

از جهاد جاهلان بی تمیز — بین چه سان دریای خون شد موج خیز

ز اولیای حق یکی فرزانهٔ — از می اسرار حق مستانهٔ

در شریعت مصطفایش پیشوا — در طریقت مرتضایش رهنما

پرولی شرح احمد مذهبش — چشمهٔ الفقر فخری مشربش

گشته عریان از لباس اغنیا — کرده در بر کسوت فقر و فنا

٤٢٥

خواستیم آنجا که منزل کنیم — عزلتی در بقعه‌اش حاصل کنیم
تکیه ما بنیم در آن آستان — از شر و شور خلایق در امان
خلوتی بی مدعی حاصل کنیم — حاصل آنجا مدعای دل کنیم
چون نداده در سکون و در قرار — دور دوران هیچکس را اختیار
بعضی از سلاک و اصحاب طریق — برخی از یاران احباب شفیق
جمع گردیدند در آن سرزمین — مدتی گشتند با هم همنشین
رشتهٔ صحبت چو محکم بسته شد — تار الفت در میان پیوسته شد
از ارادت حلقه بر در زدند — بر میان دامان خدمت برزدند
از صراط مستقیم آگه شدند — گمرهی بگذاشتند در ره شدند
شرط و عهدی نزد ما بگذاشتند — ذکر و فکری در عوض برداشتند
هر یک اسمی یافته ز اسمای حق — زآن نموده پردهٔ معراج شق
سیرها کردند در معراج جان — باده‌ها خوردند در بزم جنان
جامشان از باده چون لبریز شد — آتش مستی شرارانگیز شد
مستی آمد گوش و هوش از دست رفت — هر که هشیار آمد آنجا مست رفت
خم می را چون فزون گردید جوش — گشت افزون باده‌خواران را خروش
چون خروش باده‌خواران شد فزون — ریخت کفها بحر عشقشان برون
بحر مستیشان چو جوش آورد کف — دجله دجله شد روان از هر طرف
دجله زآن گشت در کرمان روان — شورشی افکند در کرمانیان
بوی مستیشان چو زد اندر دماغ — فرقه گشتند زیشان تردماغ

٤٢٦

واعظی بودش در آن کشور مقام — اهل ظاهر را در آن کشور امام
جوش زد در سینه‌اش دیگ حسد — بر ضمیرش راه دانش گشت سد
بانگ زد هر سوی بر اصحاب خویش — کای گروه مؤمنین صدق‌کیش
اهل باطن رخنه در دین کرده‌اند — وز بدع آیین تجدید کرده‌اند
چون ضرورت هست در این اجتهاد — قلع ایشان باید از تیغ جهاد
ورنه ایشان را به اندک مدتی — بازوی باطن بگیرد قوتی
پردهٔ اصحاب ظاهر بشکنند — تیغ ما را کند و بی رونق کنند
الغرض هر دم بنوعی زاجتهاد — می‌کشید از هر طرف تیغ جهاد
لیک یاری چون نمی‌شد کارگر — مستی سلاک میشد بیشتر
ناگهان چرخ ستمگر از جفا — کرد مشتاق مرا از من جدا
او بکرمان و من اندر کربلا — هر یک افتادیم نوعی در بلا
اولیا را چون ولایت از بلاست — این بلا نبود که عین مدعاست
چون بلا نوبت زن مشتاق شد — در ولایت از حریفان طاق شد
واعظ بدین غدار شقی — کان بظاهر داشت خود را متقی
سوی مسجد رفت با اصحاب خویش — جمع کرد از هر طرف احباب خویش
گفت کاینک هست وقت اجتهاد — تیغ میباید کشیدن در جهاد
قتل این درویش و یارانش کنید — تیغ بر کف سنگ بارانش کنید
چون بناحق کشت آن مشتاق را — نغمه‌ساز پردهٔ عشاق را
بود جعفر نام آنجا صادقی — بر جمال دوست محو عاشقی

سیل غارت زردی در کرمان نمود
خانهٔ کرمانیان ویران نمود
زانکه ظلم آمد پادشاه
پادشاهی یافت او از آن
قهر و لطف حق از دو دارد ظهور
گاه ظلمت می‌نماید گاه نور
پادشاه حیدرا کرمانیان
باز پیچید از زمان خان
از خیانت فتنه‌ها انگیختند

با صبا با طرح عصیان ریختند

صولتش هر صبح تا هنگام شام	داشت بر پا خلق را همچون غلام
بسکه بد هنگامه ساز شرع و عرف	گشت خود مسند طراز شرع و عرف
خویش را صدر و مصدر ساختی	حاکم شرع منور ساختی
هم امام شرع و هم قاضی شدی	مفتی مستقبل و ماضی شدی
در مساجد با هزاران کیر و بند	پایه‌ای منبر وعظش بلند
بد تمام او را متاع دنیوی	هیچ در دنیا نبود او را کمی
اینهمه بودش ولی دینش نبود	غیر دنیا هیچ آئینش نبود
ظاهرا رچه عابد و دیندار بود	لیک باطن عاصی و غدار بود
نفس و شیطان کرده بودندش مهار	می‌کشید ندش از دو سو بی اختیار
که اسیر نفس و گه شیطان شده	تابع فرمان این و آن شده
هیچ با ایشان نورزیده جهاد	بیخبر از راه و رسم اجتهاد
بر دلش حب ریاست راه زد	در نهادش خیمه و خرگاه زد
راه زد آن احمقان را ز اجتهاد	دین و دنیاشان همه بر باد داد
مژده داد اصحاب را ناز و نعیم	رفت با اصحاب یکسر در جحیم
ریخت خون بی گناهان را ز کاک	ساخت جان خویش با خلقی هلاک
کامش از دنیای دون حاصل نشد	حاصل از دنیاش کام دل نشد
چون سر از جیب جدا افراختی	واعظ و اصحاب را بشناختی
باز بشنو زان حریفان دغل	شرح حالی از مکافات عمل
هین بپرهیز از جهاد احمقان	هین چها شد ز اجتهاد احمقان

از قیامت باز شد هر سو دری	تا فلک افراشت از شیون سری
سر ز خاک آورد بیرون زلزله	گنبد افلاک شد پر ولوله
واعظ رفت و واعظ از منبر فتاد	مجلس وعظش بمحشر در فتاد
ماند از یک وعظ بیجا گردنش	طوق لعنت تا ابد در گردنش

غزلیات

در دل و جان خلوتی با یار میباید مرا	جان و دل خوش خالی از اغیار میباید مرا
یکنفس بی وصل او دیم زندگی باشد حرام	تا نفس باقیست وصل یار میباید مرا
گر نباشد خرقه و تسبیح گو هرگز مباش	کافر عشقم بت و زنار میباید مرا
رند دردآشام عشقم کی روم در مدرسه	جای اندر خانهٔ خمار میباید مرا
چون چو نوشیدم از عشقت سراپا خوش شدم	حالیا خوش ریحان و دار میباید مرا
از ازل گردیده طالع در دلم نور علی	تا ابد دل مطلع انوار میباید مرا

وله

نسیم گلشن کوی تو صبحدم یارا	شکفت غنچهٔ دل بلبلان شیدا را
چنان بعشق رخت برده بود دل از کف	که حسن طلعت یوسف دل زلیخا را
برو بکار خود ای واعظ پریشان گوی	مجو ملامت رندان لب سرود یارا
کجا زبان بملامت گشای از عشق	بنور دیدهٔ مجنون جمال لیلی را
دمی بدیدهٔ وامق در آی و خوش بنشین	گرت هواست که بینی عذار عذرا را
زبان بکام دل اکنون گشاده نور علی	که زنده از سخنش میکند مسیحا را

وله

سالها در خود سفر کردیم ما — در سفر عمری بسر کردیم ما
از دیار خویشتن بستیم بار — خویشتن را در بدر کردیم ما
بار افکندیم در هر منزلی — پس سبک زانجا گذر کردیم ما
غوطها خوردیم در هر لجه — دامنی زآن پر گهر کردیم ما
خشک و تر دیدیم در عالم بسی — سیرها در بحر و بر کردیم ما
شهرها دیدیم بی حد و شمار — عالمی زیر و زبر کردیم ما
عاقبت با یار چون نور علی — کشور جان را مقر کردیم ما

ولہ

تن رها کن همچو ما جانی طلب — جان شده در باز و جانانی طلب
درد اگر داری بیا دردی بنوش — از جیب عشق درمانی طلب
خاطر جمعی اگر جوئی بیا — حلقهٔ زلف پریشانی طلب
اعتباری نیست در دار جهان — رو سر خود گیر و سامانی طلب
تا بکی باشی به بند این و آن — این و آن بگذار و عرفانی طلب
رو در میخانه چون نور علی — کفر را بگذار و ایمانی طلب

ولہ

هر که در دل فراق یارش نیست — در حریم وصال بارش نیست
هر و نگارش خوش اگه جز باید — سر و کاری بروز گارش نیست
زاهد از عیب باده نوشان کرد — جز از لطف کرد کارش نیست
یار اگر بایدت ز غیر منال — نیست هر گز گلی که خارش نیست

موجود

موجود وجود هر دو عالم — از جود وجود اوست موجود
خود ناظر و منظر است و منظور — خود شاهد و مشهد است مشهود
خود یار خود است و خود طلبکار — خود گشت ایاز و خویش محمود
خود نور علی ز جام باقی — پیوسته به شراب بنمود

ولہ

مژده کاینک پیک جانان میرسد — کشتگان عشق را جان میرسد
غم مخور کان یوسف گم گشته باز — اینک اینک سوی کنعان میرسد
صبح وصل آمد شب هجران گذشت — درد بیدرمان بدرمان میرسد
جوی اشک از دیده هر سو کن روان — کان سهی سرو خرامان میرسد
کسب جمعیت چه جوئی از صبا — یار با زلف پریشان میرسد
سر به اندر کف و زن بر کمر — دامن خدمت که سلطان میرسد
جلوه گر شد در جهان نور علی — آصف ملک سلیمان میرسد

ولہ

مجلس ما بزم روحانی بود — مجمع انوار سبحانی بود
سینهٔ بی کینهٔ یاران ما — مخزن اسرار ربانی بود
بر در خلوت سرای خاص ما — کی ملک را حقه دربانی بود
هر که یابد خاتمی ز انگشت ما — مالک ملک سلیمانی بود
کی شود از راز رحمانی خبر — فطرت آنکس که شیطانی بود
عارفان دانند راز عارفان — زانکه علم جمله وجدانی بود

معلم غالبا امروز درس عشق میگوید | که در فریاد می‌بینیم طفلا نزاب مکتبها
ایکه میپرسی ز من کآن ماه را منزل کجاست | منزل او در دلست اما ندانم دل کجاست
بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست | شب چنان روز چنین آه چه مشکل حالیست
در دل بیخبران جز غم عالم غم نیست | از غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست
از پی آن دلبر شیرین شمایل میروم | دل پی او رفت و من هم از پی دل میروم
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم | باز چون فردا رسد امروز را فردا کنم
مشکل غمیست عشق که گفتن نمیتوان | وین مشکل دگر که نهفتن نمی توان
گر جان کنم بحسرت زآن لب نمی‌کنم دل | دل کندن از لب تو جان کندنیست مشکل

اشپی کرمانی گوید مثنوی در مقابل مخزن الاسرار نظامی گفته این دو فرد ازوست

فرد ای کرمت هم نفس بیکسان | جز تو کسی نیست کس بیکسان
بیکسم و هم نفس من توئی | زود که آرام که کس من توئی

بهائی از اهل یزد و این فرد ازوست
در لحاف فلک افتاده شکاف | پنبه میریزد ازین کهنه لحاف

آتف اسم شریفش سید احمد ابو اجدادش از اهل ارو دوباد آذربایجان و متوطن اصفهان بوده اند عالم و فاضل و شاعر مسلم و کامل بوده صاحب دیوانست و ترجیع بندی که بر همه اشعارش ترجیح داشت درین کتاب مرقوم شد در سنه هزار و صد و نود و هشت در شهر قم بجوار اجداد بزرگوار و آباء اطهار خود منزل گزید **ترجیع بند**

ای فدای تو هم دل و هم جان | وی نثار رهت هم این و هم آن
دل فدای تو چون توئی جانان | جان نثار تو چون توئی جانان

من شنیده

دو شمی ادنور عشق جذبه شوق
هر طرف می‌شتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم
سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم
روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کآن شب
دید در طور موسی عمران
پیری آنجا باتش افروزی

من شرمنده از مسلمانی | شدم آنجا بگوشه پنهان
پیر پرسید کیست این گفتم | عاشق بیقرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می ناب | گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش پرست آتش دست | ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش | سوخت هم کفر ازو و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی | بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن می‌شنیدم از اعضا | همه حتی الورید والشریان
که یکی هست و هیچ نیست جز او | **وحده لا اله الا هو**
از تو ای دوست نگسلم پیوند | ور بتیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان | وز دهان تو نیم شکر خند
ای پدر پند کم ده از عشقم | که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم | چکنم کاوفتاده ام بکمند
پند آنان دهند خلق ای کاش | که ز عشق تو می‌دهندم پند
در کلیسا بدلبر ترسا | گفتم ای دل بدام تو در بند
ایکه دارد بتار زنارت | هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی | ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید | که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت | وز شکر خنده ریخت از لب قند
که گر از سر وحدت آگاهی | تهمت کافری بما مپسند

که یکی هست و هیچ نیست جز او **وحده لا اله الا هو**
دوش از شوق دل بکوی باده فروش
آتش عشق دل بجوش و خروش
محفلی نغز دیدم و روشن
میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف در صف
باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و میکشان گردش
پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش
سینه بی‌کینه و درون صافی

عاشقم دردمند و حاجتمند | درد من بنگر و بدرمان کوشش
پیر خندان بطنز با من گفت | ای ترا پیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا ای از شرمت | دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده | آتش من فرو نشان از جوش
دوش می سوختم ازین آتش | آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر | ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه درکشیدم و گشتم | فارغ از رنج عقل و زحمت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم | مابقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت | این حدیثم سروش گفت بگوش
که یکی هست و هیچ نیست جز او | وحده لا اله الا هو
چشم دل باز کن که جان بینی | آنچه نادیدنیست آن بینی
گر باقلیم عشق روآری | همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل آن زمین بمراد | گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد | وآنچه خواهد دلت همان بینی
بی‌سر و پا گدای آنجا را | سر ز ملک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را | پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه قومی را | بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را | بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره که بشکافی | آفتابیش در میان بینی

آنچه نادیده چشم آن بینی
آنچه نشنیده گوشت آن شنوی

تا بجایی رساندت که یکی
از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان
تا بعین الیقین عیان بینی
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو
یار بی پرده از در و دیوار
در تجلی است یا اولی الابصار
شمع جویی و آفتاب بلند
روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی
همه عالم مشارق انوار
کوروش قائد و عصا طلبی
بهر این راه روشن و هموار
چشم بگشا بگلستان و ببین
جلوه آب صاف در گل و خار
ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ
لاله و گل نگر درین گلزار

پا براه طلب نه و در عشق | بهر این راه توشه بردار
شود آسان ز عشق کاری چند | که بود نزد عقل بس دشوار
یار گو بالغدو والآصال | یار جو بالعشی والابکار
صد رهت لن ترانی ار گویند | باز میدار دیده بر دیدار
تا بجایی رسی که می نرسد | پای اوهام و پایه افکار
بار یابی بمحفلی کانجا | جبرئیل امین ندارد بار
این ره آن توشه تو آن منزل | مرد راهی اگر بیا و بیار
ور نئی مرد راه چون دگران | یار میگوی و پشت سر میخار
هاتف ارباب معرفت که گهی | مست خوانندشان و گه هشیار
از می و جام و ساقی و مطرب | وز مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراریست | که باییما کنند گاه اظهار
پی بری گر برازشان دانی | که همین است سر آن اسرار

نامی اسمش میرزا محمد صادق از اهل فارس بود و در علم طبابت مشهور بین الناس بوده و اشعار در بحر مثنوی بسیار گفته مقداری از آنها قلمی شد

چو شیرین شهره شد در دلربایی | غرورش کرد دعوی خدایی
بلی خوبان خدای عاشقانند | ولی رسم خداوندی ندانند
بهر سو عشوه این آوازه افکند | که از نو حسن طرح تازه افکند
بدل پیوسته آتش ذوق نگارست | نگارش لیک دلهای فگارست
چو خسرو سوی شیرین کرد آهنگ | شکرلب ماند تنها با دل تنگ

بحمدلله که زدوست آزموده‌ام بخاطر آنچه بدوست آزموده‌ام

چه سازم چون کنم چون دور گردون تمامی در قدح ریزد مرا خون

ز حکم آسمانی نیست چاره ستیزه نیست ممکن با ستاره

و گرنه من نه آن صیدی زبونم که هر کس دستی آلاید بخونم

بهینی سمنانی بکسب صباغی در آن دیار بسر میبرده از وست در

صیدیش طپان نه بهر خلاصی از بند است میر قصد از شاط که صید کمند اوست

هزار پاره اگر دل به تیغ یار شود بیار میل دل من یکی هزار شود

ز غیبان که خاک در شب هجران بسر کنم مشکل که روز حشر سر از خاک برکنم

یکی قاضی مازندران بوده و این رباعیت از و بنظر رسید غزل

درد دل من نهفتنی نیست وین درد دگر که گفتنی نیست

بگذشت و بهار و وا نشد دل این غنچه مگر شکفتنی نیست

آخر سر خود بر سر آنماه نهادیم اول قدم است آنکه درین راه نهادیم

یعقوب شاه از اکابران دیار بوده صفات خوب و طبع مرغوب داشته از وست

پابوس سگان تو نگویم هوسم نیست در دارم هوس اما چکنم دسترسم نیست

خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید اما چکنم بی کسم و هیچکسم نیست

یقینی از سادات کاشان و این مطلع از و در میان است

گویند بهاری شد و گل آمد و وی رفت ما نیستوندانیم که کی آمد و کی رفت

رشته دوم در ذکر مجملی از نسب ایل جلیل قاجار و وقایع اجداد شهنشاه تاجدار در دهر

و مروج الملة والدین فداه آن شاه که بر جمله شهان شاه بود فرخ لعقبش سایه آله بود

و جوجی یکی از اولاد است با جمله نسل قاجار در جرجان و مازندران و استراباد منتشر

شده و در طوایف الوزمان فرمانی آن بلاد متبهج و مفتخر و هیبت معزز و معتبر بوده

تا اینکه فتحعلی خان قاجار جد اعلای اعلیحضرت جهاندار که آنحضرت باسم او

مسمی است چندی فرمان فرمائی نموده و دست بهنر نمائی گشود تا آنکه در زمان

شاه طهماسب صفوی که جماعت افاغنه بر دولت صفویه استیلا یافتند و شاه طهماسب

از اصفهان بجانب مازندران فرار نمود و فتحعلی خان نظر بارادتی که بآن دودمان

داشت نهایت تعظیم و تکریم بتقدیم رسانید و شاه والا جاه را باستراباد برده

از آن حدود و لشکر بیکران جمع آوری نموده و در رکاب شاه طهماسب عازم خراسان

گشته ارض اقدس را بحیطه تسخیر در آوردند در آن اوقات نادرشاه نزد شاه طهماسب

آمده نواب فتحعلی خان را محل امر خود داشت و در کمین دفع آنجناب نشست و با جمعی

از امرای شوریده رای همدست گشته در چهاردهم شهر صفر سنه هزار و صد و سی و نه فتحعلی خان را

از میان برداشت و خیمی که در نظر داشت در اندک وقتی ترقیات عظیمه کرده

و با اندیشه این و آن عذر شاه طهماسب را خواسته در وادی عدم بالفعل خانش رسانید

و محمد حسن خان خلف ارشد فتحعلی خان از شاه به حال چهره ماتوش و فرار شده مادام

حیات نادرشاه در میان طایفه ترکمان نشو و نما میکرد و بعد از کشته شدن نادرشاه

از دشت ترکمانیه بوطن اصلی خود برگشت و استراباد را مقر دولت ساخته مازندران

و گیلان را بحیطه تصرف آورده و پس دید که آزاد خان افغان در آذربایجان و کریم

خان زند در عراق ادعای ریاست میکنند بفکر دفع آنها افتاده قریب بیست

هزار لشکر منظم گردانیده اولا با آزاد خان تلاقی آورده شکست فاحشی در او داده

بوده و در حریم شورت انیس بعد از انکه کریم خان استقلالی در خود مشاهده کرده
نواب حسنقلی خان را بعد از ورود بان مکان تیغ انتقام را از میان برآورده
مخالفین پدر را بانتقام لمعه شمشیر جان ستان سوخت و بعد از سال چندی دو
نفر از طایفه یموت ترکمان که پروردگان خوانش بودند خونش بریختند و آقا محمد شاه
هم درین مدت پیش کریمخان بود تا آنکه در سنه هزار و صد و نود و سه زمان عمر کریم خان
بپایان آمد نواب آقا محمد شاه فرصت یافته از قلعه شیراز بسوی دار المرز و استرآباد
عنان تافت بعد از ورود با نجا دو سالی در بانتظام امور ولایت داری و لشکر آرائی
پرداخت فرد نه هر سو سپه شد بر او انجمن که هم با گهر بود و هم تیغ زن و در سال
هزار و نود و شش بعزیمت تسخیر ایران و تدمیر میران زین بر بکران نهاد و اول
هدایت خان را از میان برداشته گیلان را بتصرف آورد و بعد از آن بقصد دفع
علیمراد خان زند متوجه طهران گردید و ی تاب مقاومت نیاورده از ری باصفهان
گریخت و در عرض راه وفات یافت سال دیگر بهدم بنیان جعفر خان زند همت گماشت
و کام روا گشت و لطفعلی خان پسر جعفر خان زند هم بعد از پدر بهوای رایت
شورشی نموده و آقا محمد شاه او را نیز بعد از دو جنگ و بسیار دستگیر ساخته بقتل
رسانیدند و پس از دفع سرکشان در سنه هزار و دویست و دو تاج شاهی بر سر نهاد
و خلعت ولیعهدی ببرادر زاده خود حضرت فتحعلی شاه داد و بفرمان فرمائی
فارس و ساحل عمانش فرستاد و خاقان گیتی ستان دقیقه از رزم نیاسود
و همیشه کوهه زین او را تخت و مغفر تاج و افسر بود و بعد از انتظام امور سلطنت
بسمع مبارکش رسید که ابراهیم خلیل خان جوانشیر بنای خودسری را گذاشته و لوای گمراهی

ولیقلیخان

و علیقلی خان برادر خاقان شهید و حسینقلی خان برادر حضرت صاحبقران و صادق خان
شقاقی هر یک بهوای پادشاهی بتدارک و سپاهی از نه راه و بیراهی خود را بجلالی ری
کشیده اما امیر الامرا میرزا محمد خان قاجار که از جانب خاقان شهید بیگلربیگی ری و حافظ
خزاین گنج بود از استماع این خبر وحشت اثر شهر را انتظام و خلایق را آرام داده در قلعه با
بروی بیگانگان ببست و بانتظار قدوم موکب شهنشاهی نشست تا آنکه حضرت صاحبقران
از خطه فارس بدار الخلافه طهران نزول اجلال فرمود و علیقلی خان و حسینقلی خان از حرکات خود
پشیمان و بی اختیار پناه بظل مرحمت سلطان دریا دل بردند و حضرت صاحبقران جرم ایشان را
عفو فرمودند درین بین خبر ورود صادق خان شقاقی با لشکر بسیار و بهادران خنجر
گذار بحوالی قزوین بموقف عرض رسید و حضرت صاحبقران با لشکر نصرت نشان بعزم حطیم
عزم جزم نموده بجانب قزوین انعطاف فرمودند و بعد از تلاقی طرفین صادق خان تاب
مقاومت نیاورده فرار نمود عاقبت دستگیر شده راه عدم پیمود و علیقلی خان و حسینقلی خان
باز راه نفاق پیش گرفتند و حضرت شهنشاه دید که پند پذیر نیستند و قصد فتنه
در آمده چشم ایشان را کور و در زاویه محال نور و کور فرمودند و در بیست و چهارم ربیع
الاول یونت ئیل خجسته تحویل سنه هزار و دویست و دوازده در تختگاه ری پای بر تخت
کی گذاشته و افسر را از سر زیب دادند و آفتاب سر در بر چهره عالمیان گشودند و از برای
نظم مملکت و رفاه رعیت و سد ثغور و ضبط امور مصلحت چنان دانستند که ولایات را بعهده
ملک زادگان واگذار فرمایند پس هر یک را بحکومت ولایتی مقرر ساختند و ولایت عهد
سلطنت و نیابت امر خلافت را بشاهزاده بیهمال سزاوار شایسته تاج و کلاه
نگهبان اسلام عباس شاه مفوض فرمودند و ممالک آذربایجان را که سرحد روس و روم بود

الا تا جاست اندر جهان بدو جاه و عزت بود جاودان

و تفصیل احوال ایشان در تواریخ مسطور است مجملا حضرت صاحبقران امروز که روش ساخت

که روزگار را بفر سلطنت ایشان آراسته و از ظلم و شورش بیدادگران پیراسته از عهد

کیومرث تا این زمان پادشاهی باین وفور دولت و کثرت اولاد و حشمت قدم

بر تخت جم ننهاده است انقدر عمارات در بلاد محروسه برپا شده است که شمار آن چندانکه

و اندازه بجدی در احترام علما و فضلا و دانشمندان کوشید که مزیدی بر آن متصور نیست

شعر از و تخت بر خویش بالد همی ز دست و دلش بحر نالد همی دل و دست او

کان و دریاستی چو دریا بخشش توانستی اگر کان و دریاست در مهر و ماه بدیدم

گهر بخشش چون دست شاه و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء اخلاق ملوکانه و اوصاف

پادشاهانه اش بیدا و بیدا و خامه در نامه نگنجد و بار بر وجودش را ترازوی

سپهر نسنجد و گاهی که از نظام مملکت طبع اقدس را ملالی بهم میرسد تفننا خیال شعری

میفرمایند اکثر اشعار روان بخش ایشان بر مرده روان و بقالب افسرده جان می بخشد

بلی کلام الملوک ملوک الکلام تیمنا و تبرکا بعضی از آن بجهت زینت کتاب قلمی شد قصیده

چشمت ز سحر جادوی بابل نشان دهد
زلفت نشان ز سنبل باغ جنان دهد

تیر کرشمات همه دم خون بدل کند
لعل لبت توان تن ناتوان دهد

خوبیت شور رستخیز مردوزن افکند
رویت نوید خلد به پیر و جوان دهد

با تیغ ابروان بکشی خلق عالمی
مهری خدا اگر بتو نامهربان دهد

گر جمع عاشق تو ترک دلبری
و دهان بحسن و عشق ز حکم روان دهد

نه طره دل ز کف عاشق برد
نه عاشقی دل به زلف بتان دهد

از مهر روی کار خان در سینه دارم خارها
آتش بجان و دل زنند این آتشین رخسارها

واعظ از شور قیامت سخنی میگویی
گوییا از شب هجران خبری نیست ترا

سخت جان کندن و درد جدا بودن از یار
هر دو و شوارند اما این کجا و آن کجا

خون من خون من غم دل
ما
هیچ نیست ز عشق حاصل

گر بمیرم بجا نیست مرا باکی نیست
میشوم زنده دگر چون شنوم بوی ترا

چون من کسی نداند قدر وصال جانان
محمودی شناسد قدر ایاز خود را

بنشست به بر نگارم امشب
برخواست غم از کنارم امشب

هر که دید آن چشم مست نیم خواب
خواب را دیگر نکرد هیچ بخواب

تو در بر و باز حیرتم هست
کاین صورت تست یا خیال است

سر از خجالت بپیش افکنده آن گل
عرق میریزد از رخ یا گلاب است

نه همدمی نه رفیقی نه مونسی نه کسی
شب فراق تمام یار چشم خونبار است

بیا ای سرو قد لاله رخسار
که گلزار جهانم بی تو خار است

من چیزی که از عشق تو مانده است
همان داغی که در دل یادگار است

از زلف سیاه تو پدار است
بر پای دلم هزار بند است

کاشکی اول ز من میخواست جان
آنکه بعد از بردن دل جان گرفت

عالمی در شادی و ما را غم است
این غم ما از برای عالم است

روز گارم زخمها بسیار زد
زخم تو آن زخمها را مرهم است

دلگشا بی یار زندان بلا است
هر کجا یاد است آنجا دلگشا است

غیر ویرانه غمش را خانه نیست
جز دلم در ملک او ویرانه نیست

در دور تو مشتری ندارد | صد یوسف اگر رود به بازار

همچو پروانه دور شمع دلم | گرد کوی تو می کند پروان

گاه در دیده گاهی در دل | تا چه خواهی ازین نشیب و فراز

شنیده ام که بجان هست یار قیمت بوس | هزار جان قیمتم نیست صد هزار افسوس

از خجالت نهان شود هر دم | یوسف اندر چه زنخدانش

در بزم تو پروانه صفت سوخته بودم | زآن شعله آهی که خود افروخته بودم

عیدست و شود جانها امروز بقربانت | برخیز و تماشا کن عالم بفدای تو

نیارم شکوه جانان بجان کرد | که دارم همچو دل خصمی به پهلو

زلف را بر رخ پریشان کرده | کفر را تعویذ ایمان کرده

بهر قتل من مسکین زچه تیغ آخته | که بیک چشم زدن کار مرا ساخته

ساقی نامه

چمن تازه شد باز چون روی یار | درین فصل گل ساقیا می بیار

بمن ده که مست و خراب توام | جگر خون چو جام شراب توام

صدف گر خورد قطره زآن شراب | برآرد بجای گهر آفتاب

شنیدم که مستی بمیخانه دوش | همی گفت این نکته با میفروش

فرح بخش عشرت پسندان تویی | دوای دل دردمندان تویی

زهی می که رخ ارغوانی کند | اگر پیر نوشد جوانی کند

ز دی و ز فردا کنون نام نیست | جز این یک نفس نقد ایام نیست

سیاوش و دارا و بهمن چه شد | نریمان و سام و تهمتن چه شد

چون آب

چون آفتاب یثرب و بطحا غروب کرد | رخسار آفتاب چرا قیرگون نشد

افتاد آسمان امامت چو بر زمین | ساکن چرا سپهر و زمین سرنگون نشد

دردا که زندگی بدو عالم حرام شد | کاین چرخ سفله دشمن دین را بکام شد

گردون بسوخت ز آتش غم جان فاطمه | شرمی نکرد از دل سوزان فاطمه

از تندباد کینه مروانیان دریغ | پژمرده گشت لاله بستان فاطمه

از عرش رستخیز دگر گرد آشکار | در روز رستخیز ز افغان فاطمه

از تندباد حادثه چون نخل آن شکست | از آن شکست پشت رسول امین شکست

گردید سرنگون سر سلطان دین دریغ | افتاد آسمان شرف بر زمین دریغ

بر پیکر امام زمان زاده زیاد | تیر و صد هزار پیکان از کمین دریغ

تا جان پاک و سپارد و جان گیر دار عالمش | خاقان نبرد در صف اندیشه کین دریغ

واحسرتا که خانه ایمان خراب شد | دلها ز تاب آتش حسرت کباب شد

پنهان بخاک تیره چو شد ماه مصطفی | رخسار ماه تیره شد از آه مصطفی

شد سرنگون ز گردش این چرخ واژگون | از تندباد حادثه خرگاه مصطفی

خاقان ز سیل حادثه دین را خراب دید | زآن ظلمها که شافع یوم الحساب دید

بفشرد پای در ره صبر و رضا حسین | با حق نمود وعده خود را وفا حسین

باد افدای خاک رهش صد هزار جان | چون کرد جان با امت عاصی فدا حسین

در روز کار رفت آغوش مصطفی | در روز حشر شد رو انبیا جدا حسین

آه از دمی که شکوه کند پیش دادگر | در روز رستخیز سر از تن جدا حسین

شیر خدا کجاست که در دشت کربلا | از چنگ گرگ یوسف خود را کند رها

کرمانشاهان و همدان و لرستان و عربستان متین و در اندک زمانی از نوکات
از زمین قدومشان آباد و معمور شده و گاهی دستبردهای دلیرانه از طرف بغداد به دولت
آل عثمان میزد و با پاشایان آنجا جنگهای پی در پی داد و در سفر آخر لشکر بر سر
بغداد کشید و شکر روم را شکست داده در حین مراجعت مریض شده در حوالی طاق گرا
در شهر صفر سنه هزار و دویست و سی و هفت به بهشت اعلا خرامید با جلوه دیوانه از آن
شاهزاده مرحوم در میان و این اشعار چند منتخب از آنست **غزل**

خدا رحمی دهد صیاد ما را | که گاهی بشنود فریاد ما را
گیرم صنما شمع صفت زنده کی از سر | در بزم تو خندانکه ببرند سرم را
تا بکی باشم ز داغ فرقت | دیده پر خون سینه سوزان دل کباب
مستی دولت ز چشم ساقی است | تهمتی بستند بیجا بر شراب
ساقیا می ده که دیگر گل بگلزار آمده است | بلبل شوریده از وصفش بگفتار آمده است
از جرم بنده خواجه ما در درجه لطافت | در خواجه نیست بنده خجل این چه حکمت
بیاد تو نشستم زمانی | هر چند زمن نمکنی یاد
روزگاریست که دل شوق وصال دارد | این ستمدیده عجب فکر محالی دارد
فراق دوستان آن کرد با من | که با برگ خزان باد صبا کرد
پسندم هر چه صیاد م پسندد | بجز این کز دام آزادم پسندد
گفت ترم راکی جا میدهی گفتم بجان | گفت رنجش تیز زد دل جا بجا دیده گفتم بچشم
گویم مهر بامن ورز یا کین | که از تو خوش بود هم آن و هم این

خسروی نواب محمد قلی میرزاست والی دار المرز مازندران و استرآباد و شاهزاده

شهنشاه جهان دو مهر تابنده اند از یک آسمان دو شمشیر برنده از یک
نیام دو شاهین پرنده از یک کنام و دو ماه تابنده و خورشید از یکی آسمان دردار
الخلافه ری که تختگاه کیانست به نگهبانی و مرزبانی سرافرازند و وقتی به بشارت
و سرور فتوحات پادشاهانه این رباعی را انشا فرموده اند **رباعی**

ماییم که شد مسخر ما یکسر | اقطاع جهان ز باختر تا خاور
بدریده ز بیم ما دلیران خفتان | بگرفته بیاد ما حریفان ساغر

دارا آفتاب عز و تمکین مصلح دولت و دین علیقلی میرزا صاحب اختیار
دار السلطنه قزوین پاک فطرت عالی همت صاحب اخلاق پسندیده این اشعار از او ست

زمین طالع محمود میرزا دارا | گذشت پایه بشرم ز اوج هفت افلاک
فراخنای جهان پیش ذات عالی او | چو یوسف است بزندان و چون نبی بمغاک
اگر ریزند از جور تو ام خون | نخواهم رفت از کوی تو بیرون

شاپور نواب شیخعلی میرزاست شاهزاده ایست صاحب سلوک و از حضرت
شهنشاه ملقب بشیخ الملوک فرمانفرمای ملایر و تویسرکانست و این
از او ست **رباعی** رسید تخت از دل ما | هر تیر ستم که از کمان جست
مگر از ناله مستانه بر آید کاری | ورنه تاثیر ندیدیم از این یار بها
آمدم تا که ز دام تو رها نم دل را | او رها نا شده من نیز گرفتار شدم
بیچاره دل از دست ز زلف تو گریخت | از درد چو نگریخت بدست عشق افتاد

دارا نواب عبدالله میرزاست رکن دولت شهنشاه جهانست چندی
حاکم ملوکات خمسه و زنجان بود شاهزاده ایست صاحب اخلاق و یگانه آفاق

محمود میرزا ملکزاده ایست شیرین زبان و فصاحت بیان مربی اهل کمال
و مرقب ارباب حال در نکته دانی و سخن سنجی بیهمتاست و بیشتر اوقاتش
مصروف اشعار و شاردیوانه علاوه بر دیوان تالیف و تصنیف دیگر هم
دارند چند سال حاکم نهاوند بودند و این اشعار از ایشانست وله

یکعمر ما بکام فلک کشته ایم آه — یکروز او نشد که بگردد بکام ما
سنگین دلیش بین که بکتب طفلی — میکرد سینه را ب دهن حرف وفا را
این حیات دو روزه تلخ گذشت — شکر باید که جاودانه نیست
زلف جانان حلقه دام بلاست — خوش کسی کاندر بلایش مبتلاست
سوز غم هجرانت هرکس که کشد دانم — دوزخ شرری باشد از آتش هجرانت
بر عهد تو و عمر خود امید ندارم — زیرا که در این هر دو دمی بیش بقا نیست
آشنا با تو بیگانه از خویشتنست — دانم این نکته ولی جرات اظهارم نیست
شرح شوق تو چگوید محمود — عمر کوتاه و سخن بسیار است
جز کس را شوری بسر در زلفانت — مگر شوریده با کار روانست
کنج لب تو نصیب خال تو آوی — راحت دنیا برای گوشه نشین است
نخواهی رفتنم یک لحظه از یاد — رود شیرین کجا از یاد فرهاد
چون غمت هر که همدمی دارد — کی دگر در جهان غمی دارد
از در خویشم مران کز رسم کرمت — راندهٔ درگاه تو پناه ندارد
با لم بکشودند و ببستند رهم را — راهی بنمودند و گرفتند عنانم
فرستادم بر او قاصد اما — خود از بیتابی قفش همراه رفتم

از نبیرهٔ ارکان دولت شاهی دارد طغرل ظهیرالدوله ابراهیم خان عمزاده
شاهنشاه جهان و از جمله دامادان ملکوت بنیان است و در حضرت خاقانی بنکته دانی
و شیرین بیانی بمرتبه نهایت رسیده حکمران ممالک کرمان و زابلستان گردیده و از سلوک
و انصاف اهالی آن ولایت را شیفته خود کردانیده و در سنه هزار و دویست و چهل یک
بروضه رضوان خرامید و این اشعار از آن مرحوم ثبت شده است وله

دل برباید و زخورش خون نشست — برسد از من که تراو دل چون است
خان طغرل که صیاد جهان — مرا بشکست پر اکنون رها کرد
جا نیاید که کند مرغ دل غمزده ام — آشیان در سر زلف تو بسیاری دل

صاحب امیر معظم صدر اعظم صاحب سیف و قلم ناظم مهام امور عالم شمس الوزرا
بدر الامرا الله یار خان قاجار است زیب دربار و زینت بارگاه شهنشاه معدلت مدار
از حضرت شاهنشاه جهان پناه ملقب بالقاب مستطاب آصف الدوله است مرحوم مغفور رکن
الدوله میرزا محمد خان بیگلربگی را بهین فرزند ارجمند دلبند و شاهنشاه جهان را از دامادان
دلبند است آسمان وقار و تمکین و اخلاق فرخنده و خلق کریم بنده است چون خورشید
ستایش مستحسن بود مفصل احوال و برداخته و این رباعی از انتخاب است این کتاب را مرقوم شد

دیدم جبل آفتاب از افسر خویش — بر روزن آسمان گرایان سر خویش
اینها همه از آنست که شاهنشاه هم — برگزیده بسالاری بار در خویش

رشته سیم در بیان احوال و اشعار معاصرین

ابوالقاسم بن عیسی بن یحیی الحسینی الفراهانی در علوم ادب سر آمد عجم و عرب است
و در حسب و نسب از افراد بنی نوع بشر منتخب از دری و تازی در نظم و نثر بیسرش

در نظم فارسی آنجناب هرچه ملاحظه شد در این کتاب ثبت نمود

قصیده

باز باغ از فر فروردین جوان شد / گلستان چون روی یار مهربان شد
طرف گلزار آنچنان زشته که گویی / خود تو گویی طرف گلزار جنان شد
باغ را باد بهاری آبیاری / کرد و باد صبحگاهی باغبان شد
الفت سرو و تذرو و بلبل و گل / چون وصال دوستان در بوستان شد
گاه چون معشوق و عاشق با شقایق / سبزه جفت و گه سمن با ارغوان شد
لاله های روشن اندر صحن گلشن / تیره بخش روشنان آسمان شد
قطره های ژاله بر رخسار لاله / چون عرق بر روی یار مهربان شد
آفتاب از ابر چون رخسار خوبان / که نهان شد در نقاب و گه عیان شد
ابر نیسان بر بساط باغ و بستان / چون کف شاه جهان گوهرفشان شد
صبحدم باد صبا باغ صفا را / تا اگر شد بهره یاب از خادمان شد
از پی خاشاک روبی چپ و چپک / آستین بر کرد و دامن بر میان شد
پس بپایش بقیت و پاداش [illegible] / همچو [illegible] شه [illegible] شد
شاه عباس آنکه از امداد دادش / نام این عهد زمان مهد امان شد
آسمانی کآسمان در اختر انش / کهنه شادروان کاخی پاسبان شد
آفتابی کآفتاب آستانش / چاکری از چاکران آستان شد
هندوی گردون که کیوان نام دارد / بر در ایوان جاهش پاسبان شد
مشتری تا مشتری شد نعت شه را / واعظی منبر و خطیب نکته دان شد
ترک انجم القدر در فوج خصم / جانفشانی کرد تا صاحب نشان شد

آن سکندر

آن سکندر یک برادر داشت کورا / دیدی آخر کز حسد در قصد جان شد
وین سکندر را برادر در برابر / صد چو دارا این که دارای جهان شد
بر خلاف شاه عباس بنده گویم / [illegible] تیغ قرآن
کان دو با کاوس و با گشتاسب کردند / آنچه گرزند و گیوبس داستان شد
وین خداوندی که در آغاز هستی / هرچه گفت و آنچنان شد و آنچنان شد
در بر شاه جهان [illegible] شه / [illegible] را ماند که با [illegible] قران شد
[illegible] نیسان [illegible] در دو عالم / کامیاب و کامکار و کامران شد
کیفر کفر و پناه دین یزدان / نایب شاه و ولیعهد زمان شد
گاه گاهی نیز بر حسب تفنن / این کفایت از زبان و از بیان شد
همچنان کاین قصه در گرگان بر گان / در حد گرگان و ملک خاوران شد
جملگی موقوف و متروک از بپامی / زین شه لشکرشکن کشورستان شد
مرزدار البرز و ملک خاوران را / بیم تیغ بیدریغش مرزبان شد
جان فدای آن شهی کز نیک [illegible] / زاهتاب بیکرانش برکران شد
زآنچه بگذر که در هنگام هیجا / حصن حفظش حفظ حصن ایروان شد
[illegible] هزار آشوب و [illegible] / در حد و [illegible] روان شد
وآن [illegible] و فتح [illegible] / در حد و لشکران [illegible] شد
این زمان کایام صحت و فراغت / کافرم کز فرصت [illegible] شد
در چنین فصلی که از شکوه داران / جمله بنده‌ای پرند و پرنیان شد
شاه ما را آن فراغت کو که داند / عالم از تغییر فصلی آخر چنان شد

چون گل حمرا ز گلبن اخضر شکفت | از نبی ساده بطی باده احمر گیریم
باده روشن [illegible] | طره سنبل در پای صنوبر گیریم
جنت [illegible] | شربت کوثر از چشمه ساغر گیریم
زاهد از جنت [illegible] ون و باده | ما بنقد اینجا این جنت و کوثر گیریم
ذکر از ده [illegible] سل حرف مکرر گوید | ما از آن تنگ شکر قند مکرر گیریم
در چنین فصل انصاف کجا رفته که ما | ترک عیش و طرب و ساقی و ساغر گیریم
چون دگر طاقت احکام پیمبر بنود | لاجرم طاعت هم نام پیمبر گیریم
گوهر کان بر وجود محمد که بنام | از همه عالم امکانش برتر گیریم
آنکه چون کلک گهربارش نثار کند | جیب و دامان ورقها پر در و گوهر گیریم
کلک او را بغلط آهوی تبت خوانم | خطا او را به خطا نافه اذفر گیریم
بس خطا باشد اگر نافه آهوی خطا | با خط مشکی شهزاده برابر گیریم
قرة العین شهنشاه علی شاه که صد | همچو جمشید وزیدونش چاکر گیریم
افلاک زاده که با شاه جهانش یکسان | همچو داود و سلیمان پیمبر گیریم
با ولیعهد شهنشاهش اتا دا با | چون دو سرور که ز زهرا و پیمبر گیریم
دو جهانبین و جهانبان را او هر دو جهان | روشن از طلعت این هر دو برادر گیریم
میل آن را همه با جوشن و مغفر بینیم | ویل این را همه در مسجد و منبر گیریم
عزم آن را همه آرایش لشکر دانیم | حزم این را همه آرایش کشور گیریم
رای حالای ترا عقل مجرد خوانیم | روی زیبای ترا روح مصور گیریم
خوی دلجوی ترا خلد مقدس یابیم | جود بوجود ترا رزق مقدر گیریم

یا چو بانویان

یا چو بانویان کو بنده قادر طلبیم | یا چو خواتونان ز و بند و معجر گیریم
با همه اهل کمال آباد از اهل کمال | با [illegible] تر گیریم
سخن ار گوییم چون صاحب وصاف گوییم | [illegible] نور گیریم
حجره را با رخ افروخته خلخ سازیم | خانه را با [illegible] کشمر گیریم
کاتب شاه جهانیم و ز خورشید جهان | هر سالی دو صد بدره مقرر گیریم
با چنین پایه چرا پایه در سوق فسوق | صدف سیم فروشیم و کف زر گیریم
ما که خود محور افلاک جلالیم چرا | محور اندر کره ردف مدور گیریم
داوری در بر صدر الوزرا آوردیم | تا ازین کافر بد مذهب کیفر گیریم
کانچه با ساده جوانان کند امروز بکر | انتقامی خوش ازین پیر ستمگر گیریم
داد ما خود بده امروز تو تا دست جلال | بدعای ملک اعظم و اکبر گیریم
دادگر شیخعلی شاه که در آب وجود | همه سر بر خط فرمانش بکبر گیریم
تا جهانست شهنشاه جهان را یارب | زیب تاج و کمر و باده و افسر گیریم
چاکرانش را چون گل بهاران بکریم | دشمنانش را چون خار در آذر گیریم

در وقتیکه نواب ولیعهد شبیخون قراباغ رفته بودند و سید الوزرا نیز در رکاب بود هنگام طغیان آب از رود ارس گذشتند این رباعی را گفته:

رباعی

گر کیخسرو و جیحون عجب است | بگذشتن دجله از فریدون عجب است
نبود عجب از عزم تو این جمله ولی | خورشید و شب عزم شبیخون عجب است

اشرف از اشراف علمای آذربایجان است و صحبتش روح پرور تر از جان فضیلت علیم شان و ادیبی نکته دان مسکن مالوفش طسوج است و در مراغه سخنوری عروج نموده از دوست

۴۵۱

بعجز علیه و نه اگرچه بحسب ظاهر بصیرت ندارد ولی در باطن بصارت و مهارت تمام
در هر کار دارد ندیم فصیح و جلیس ملیح و در نزد نواب محمد تقی میرزا از ندمای خاص

داد ماهی با خصاصی است از دست | از غصه و الم مپرس خون شد
یکدل دو هزار قطره خون شد | مرا گوید دل خوش کن که هنگام بهار آید
بهار عاشق آن باشد که یارش در کنار آید

افندی اسمش حسینقلیخان نبیره دولتخان
که حاکم سابق خمسه و زنجان بوده مردیست موقر و متین و با وقار و تمکین در خدمت نواب
خداوندگار معظم شاهزاده اعظم سالار بار و مورد التفات بیشمار است چند بار از جانب حضرت
اشرف اقدس ولی النعم نایب السلطنه بسفارت روم رفته و با افندیان آنجا مخالطت تمام
داشته بدانجهت افندی تخلص یافته این اشعار را از او نوشتیم

دل

من نمیگیرم قرار از زلف یار خویشتن | دیده ام در بیقراریها قرار خویشتن
ناصح فرزانه منعم می کند در عشق او | روز اول دادم از دست اختیار خویشتن
گر ببالد آسمان بر خود که دارم آسمان | بر لب بام آورم من هم نگار خویشتن
سر ببالین جان بلب حسرت بدل آید همی | شاد زی کافر جدای ساخت کار خویشتن
ای افندی دل منه بر دلبران این زمان | تکیه کم کن بر عصای یار و غار خویشتن

رب

خواهی که زنی خواهی از خیل جهان | زنهار مده گوش بتعریف زنان
دختر چه بود اگر ترا قیصر روم | از من بشنو تا که نبینی مستان

آزاد نامش میرزا محمد علی اصلش از کشمیر مرد سخن دان بی بدیل و نظیر از هر علوم بهره
منظور نظر اصحاب هنر اکثر اوقات بشوده گی و سیاحت در غربت بسر برده اکثر الامر در خدمت نواب شاهزاده
مجموع داوری ریاضت نموده و در سلک شعرای خاص ... و صاحب دیوانست این چند شعر از او است

بقیه

۴۵۲

بقید طره دلبران اسمش میرزا محمد حسین از اهل تبریز و درویش و کاتب است خط شکسته و نستعلیق
بسرعت بسیار خوب می نویسد و گاهی شعر میگوید این چند فرد از اوست

دل حدیث نازآن شیرین پسر | باز گوید باز میگردد ز سر
خواستی دل بردی از من باز گوی | در دل ار داری تمنای دگر

پیشوا نامش حاجی میرزا داود از فضلای جلیل القدر خراسانست که نادر میرزای
افشار آنجناب را شهید کرد و خود هم بسزای خویش رسید خراسان را تا آخره کردید با جمله میرزای
مشار الیه بعد از فراغت از درس و بحث گاهی اشعار خوش مضمون میسرود و در سال هزار
دویست و چهل یک بروضه رضوان خرامیده از اوست

بر سرم از لطف آمد یار همراهش رقیب | با اجل آمد ببالینم پس از عمری طبیب
ایکاش که از خاک دمیدن نگذارند | آن گل که بر او بادش چیدن نگذارند
چشم بیمار تو شد باعث بیماری دل | باز دارم من از آن چشم پرستاری دل

بنده اسمش میرزا محمد رضی از بزرگ زادگان
تبریز است و در حضرت خاقان شهید وارث شهنشاه صاحبقران مستوفی دیوان و از منشیان
صاحب نشان بود و طالش در تحریر ارقام ید بیضا کرده و از سحر کلک معجزه نگارش
حسب الامر شهریار بتألیف تاریخ جهانگشای از زمان آدم تا این دم مامور گردیده کتاب تمام
رسید مورخ چنین بی پایان گردید و در خط شکسته و نستعلیق سحر آثار ... و در سنه هزار و
دویست و چهل و سه مریض شده در دار الخلافه طهران و تکیه که تکیه جانی بود در گذشت

کوی سپهری شد زمین مهر و مه و اختر همه | یا روضه خلد برین لعل و در و گوهر همه
هر راهی از روی دلکش هر مهری از دهی برد شرف | حوران در آن از هر طرف بر روی دهر بنگر همه
گر زینت گردون از کجا خیل ملک بر گشت جا | در روضه بهشت آمد چرا خاکش بود عنبر همه

با غیر به پرسش من آمد … میخواست وفا کند جفا کرد

کاه نالان شده و که گریان ز غم … میرود خوش روزگار اهل دل

خوردیم ثمرها و نهالی ننشاندیم … بردیم بسی حاصل و یک تخم نکشتیم

بیدل اسمش محمد امین خان از بزرگ زادگان طایفه بیات و جامع کمالات در علوم موسیقی موشکاف و طبیعه صاف داشته ازوست

دل تنگ و دو تنگ و جهان تنگ و کار تنگ … از چار سو گرفته مرا روزگار تنگ

میرزا تقی مردیست متقی در هر کار و در علم طبابت شهره روزگار اصلش از ساکنان و ساکنان دار ازاست که طبابت و بهره در آن ادوا ازوست

کی بود رحل بار آنکه خویش برم … روزگاریست که از منزل خود در بدرم

می سزد فخر با شال از آرزوی مرا … که کمین بنده درگاه شه تاجورم

صبا چو حلقه گیسوی یار می شکند … جای مجمع دلهای زار می شکند

میان بناز بگوید زلف تکیه مکن … که نازکست قد شهسوار می کند

میرزا حسین خلف مرحوم میرزا کاظم متوفی اشتیانی است مشهور بفضیلت و نکته دانی از هر علوم بهره یاب و در قزوین بوزارت نواب علیقلی میرزا کامیاب بود پس از آنکه از آن ایالت شاهزاده او باشش قزوین بنای بدرفتی با او گذاشتند و او از راه غیرت بهلاک خود کوشید و چشم از جهان پوشید این حرکت از او پسندیده نبود و این دو بیت از وست

در صفا رسیمان کی بسکین خط جانان کی … ای رگل رستاین رگلش ای گلزاری گی

بی اذن خداوند شفاعت نه بهر بود … از جرم بپرهیز که نکو خواجه شفیعست

میرزا جعفر اصلش از قریه کوزه کنان تبریز است اما در اصفهان با اصحاب کمال بسر برده و در راه معرفت را بقدم شوق سپرده شغل دفترداری شاهنشاهی است و در میان اقران

خندق و اشعار شاهنامه را بسبب روانی طبعی در حضرت شهنشاه جهان شاهنامه خوان بوده بسر آمد و در دربار حضرت ولیعهد نایب السلطنه او فاتح بلوغت کرده از در بیدل و بیدل چنان هزار و دویست و سی وفات یافت این سه بیت از وست **وله** گر بمحشر وا دادم بر بیدل چرا آوردی از آن

بیکسم فریاد و بیکسم گناه آورده ام … شناخت ترنج از کف و این بود سزا بشر

کفت اگر زلیخا شده عاشق بلا می … گر جز من گرفتاری ندار ای

که جز آزار من کاری ندار ای **ملا حسین** از اهل قزوین مردیست متشرع و با کیزه محب خاندان ائمه طاهرین حرکات نیکش و طرزهای شیرین دارد و ما را با نجناب عنایت میل و محبت است ادیبم دعاگوی این دولت ابد مدت و این شعر هم در مدح جناب امیر المؤمنین ع از وست

گرچه علی مهر نبوت نداشت … پا به سر مهر نبوت گذاشت

ملا حسن بمانندی خلف محمود میرزا و اشعارش در تزویر شاهزاده آزاده بسیار مقبول و مستحسن است اشعار او از غزل و قصیده ترجیع نیکو لیکن بیرنش از کار گران بار نیست و این ابیات از و نوشته شد **وله**

بگوش فلک حلقه نعل سمند است … بچشم فلک سرمه گرد سپاه است

ترا میرسد دعوی شهریاری … دل و دست چون کان و دریا گواه است

خار شوا لیکن و آویز بدامان گلی … لیکن آن گل که از و بوی وفا می آید

خاورکا اسم شریفش میرزا فضل الله از علما و سادات رفیع الدرجات شیراز است آبا عقید از جهان و اشراف آن بلده بنام بوده اند و در اواخر حال تجدید نکاحیست از وطن مألوف هجرت نموده در دار السلطنه طهران قرار گرفته مشغول ثناگستری و قصیده گوئی گردید چون طبع مبارک شهنشاه باقول متقول مایلست او در بغزل سرائی مأمور فرمودند

گر قناعت کنیم بر یک دم   و در سال هزار و دویست و چهل یک وفات یافت اردو

شوری که ز عشق در سر ماست   هر روز بتازه محشر ماست
باز برخ طره در هم شکست   صد دل بیچاره بیک خم شکست
خرم آنروز که از مجلس دنیا رفتیم   بود یکسان که نبودیم در دنیا بودیم

ذره نامش میرزا عبدالغنی اصلش از تفرش است مدتی در عراق بود و اکتساب معرفت از اصحاب کمال مینمود تا اینکه باذربایجان آمد بتوسط جناب اتابک اعظم قایم مقام در حضرت اشرف ولی النعم نایب السلطنه بار یافت مراح دولت شد و شایسته مکرمت آمد پس از روزی چند منشی دیوان شد و در سلک بهاکرانی در آمد اکنون حسب الامر در پیش ماست و در رکاب سعود حضرت ولیعهد را همراه سرا اردو

ملکه زلف تو پریشان نشود   نرخ مشک ختن ارزان نشود
دل جمعی بسر زلف تو بند   یارب این جمع پریشان نشود
دارد آرام دل دیوانه   زلفت ار سلسله جنبان نشود
حیرتی دارم از آنکس که ترا   یک نظر دید و حیران نشود
هست درمان همه دردی را لیک   عشق دردیست که درمان نشود
جز بمدح ملک ملک ستان   ذره از شوق غزلخوان نشود
شاه عباس که از همت او   مشکلی نیست که آسان نشود

زادی فاضل خان گروسی است اسمی دارد با مسمی و بی نظیر در اشعار و نثر چندی در حضرت سلطانی زادی اشعار و مقرب دربار بود تذکره موسوم با انجمن خاقان حسب الحکم خاقان گیتی ستان در احوال معاصرین نوشته است غرضش اظهار فضیلت بود

معلم شیوه

معلم شیوه جور و جفا را   وهی التعلیم چندان بیوفا را
اگر سید بید اسکندر لبش را   نمیکرد آرزو آب بقا را
گرابتر من بود ز خسباب   نمیبرد او بدیده ام خواب
کشتی ز جفا عاشق خود را چه گنه داشت   جز اینکه بلبل بسم وفای تو نگه داشت
جهان گردیدم و یاری ندیدم   بکار دل مددکاری ندیدم
دریغا زین تمنا پیر گشتم   که در عالم وفاداری ندیدم
دیار عشق را گشتم سراسر   درو جز دوست دیاری ندیدم
هند با داکر زاری بمیرم   یک لحظه جدایی از تو نتوان

تکاب در کرامت نمایه هاتف و از اسرار شعر و شاعری واقف نام نامیش حاجی سید محمد از جمله سادات امجاد اصفهانست بفصاحت بیان محمود مردم جوان بود با ساده رویان سری و سری داشت و دیده عاشق از جمال ایشان بر نمی داشت تا اینکه بخشش داور و شاهنشاه عالم را از معیتان در بار شد و بخطاب مجتهد الشعرائی و منصب داروغگی دفتر همایون سرافراز آمد و حسب الحکم شهنشاه تاجدار از بعضی کردار خود توبه و استغفار کرده مشغول طاعت شد چنانکه گوید

کس روز وصال تو نداند که کدام است   کان روز همان صبح گذشته است که شام است
آن چشم که چون آهوی وحشی رمد از من   ای غیرت منانم بچه افسون بستورام است
تا مرغ دل آزاد نگردید ندانست   کان زاوی اگر هست در انگوشه دام است
گفتی دل ناشاد ترا شاد توان کرد   آری بیکی بوسه توان داد توانگرد
نثارت جان کنم گر نور نباشد   اشارت کن گر هست باور نباشد

[illegible]

شهاب: همش ادی بیک از اهالی رستان وشو و نما در اصفهان کرده لاقید ولاابالی از رفتار و تمکین خالی هر ساعت از خیالی بخیالی انتقال مینمود و در سنه هزار و دویست و بیست و نه درگذشت و این چند شعر از و بنظر رسید **ایضا**

بارها رفتم بکوی یار و دیدم یار نیست | باز میگویم برو کاین بار چون هر بار نیست

قطعه

ز لطف خواجه ما تا ما با بر در | جهان در کار کون و اوان دیگر است

که گر افتد سر افعی بدستش | نهد در کون و پندارد که کیر است

صبا: خلقش چون نسیم صبا مرده دلان را احیا مینمود نام نامیش فتحعلی خان از اعیان کاشان و ملک الشعرای خاقان گیتی ستان الحق پادشاه ملک سخنوری بود و در قصیده سرائی چون معزی و انوری دو کتاب در بحر متقارب بطرز فردوسی بنظم کشیده است انصاف در بحر متقارب باختصار مطالب و فصاحت و بلاغت پس از فردوسی دیده کسی مانند آن کتاب نظمی ندیده است اشعار بلند و ابیات دلپسند دارد کتاب شهنشاهنامه را ما ندیده و بمیزان انصاف نسنجیده ایم بعضی از اشعار او که بنظر رسید نوشته شد ولی کتاب خداوندنامه را کلا ملاحظه نمودیم بسیار خوب گفته و درها در ربا سفته انتخاب اشعار آن کتاب را اسهاب نمودیم و غزوات آن را بطوری نوشتیم که مطلب بهم بسته و از رابطه نیفتاده است همه کس از آن بهره یاب میشود با جمله بعد از شاعری اتفاق نیفتاده و وقتی بصله شش قصیده شش هزار تومان باو مرحمت شد تا در حیات بود عزیز و مکرم و در حضرت سلطان محترم بود در سنه هزار و دویست و سی و [illegible] درگذشت

منتخب خداوندنامه

بنام خداوند جنبش نگار | خرد آفرین آفرینش نگار

همین آب

[illegible]

همین آب و آتش همین خاک و باد | گهی زهر پرورد و گه نوش زاد
دو پرنده را او پر آراسته | ز رنگ مایه شان گوهر آراسته
به پر یکی فر شاهی چراست | به بانگ یکی در تباهی چراست
نه در گوهر آن بسیج دگر | نه این را تن از آخشیج دگر
یکی سنگ از او گوهر تابناک | یکی بی بهاتر ز خاشاک خاک
از آن فر دیهیم شاهان کنند | از این خشت گور تباهان کنند
بیکسان برین هردو خور ز آسمان | بتابید و آن شد چنین این چنان
بهر گوهری زو دگرگونه ساز | نه جز آفریننده دانای راز
درین بارگه بند کی باید ی | درین راه پوینده کی باید ی
بسی چهر زیبا بسی روی زشت | بسوزنده آتش بخرم بهشت
جهان را خداوند دانا یکیست | همه ناتوانا توانا یکیست
همه بنده او خدا ایست و بس | بهر کره او در نهانیست و بس
سرای سپنجی و سرای درنگ | پی ما برآراست با بوی و رنگ
سپنجی جهان گشت از او گشت جای | که سازیم ساز درنگی سرای

اندر [illegible]

خدایا تویی آن خداوند پاک | که پیرایه هوش بستی بخاک
جهانبانی و پادشاهی تراست | بکیهان خدایان خدایی تراست
تو مردم کنی آب ناپاک را | تو پیرایه بندی از او خاک را
تو خون پلید آوری پاک شیر | تو از ناف کودک کنی شیرگیر

[illegible]

٤٥٩

خدایا تو کردی مرا این خاک پست	گرانیده از هستی سوی هست
تو پرورش بر چنان زاهریمنی	تو پالوده کن جانش از ریمنی
نخستین که از تو پیغمبر است	که ما را سوی راستی رهبر است
چو دم در کشم از سرای سپنج	نه سودی دهد لشکر و گاه و گنج
در آندم مکن تیره فرهنگ ان	مبران ز دامان او چنگ ان

در آفرینش نور خواجه کاینات محمد

گزارنده راز پیغمبری	گشاینده گنجهای دری
چنین گوید از شاه خیبر گشای	علی تیغ خونریز دست خدای
چو بر نامه مشکین نگار آورم	ز گفتار آن شهریار آورم
سخن بر ز لعل گهر بار او	چه گفتار یزدان چه گفتار او
چنین خواندم از نامه راستان	ازانگه براست گفتار این داستان
که یزدان بدو آفرینش نبود	جز آنکو بر آرای هستیش بود
نه عرش و نه کرسی برافراخته	نه این آسمان و زمین ساخته
نه سوزنده دوزخ نه خرم بهشت	نه آب و نه آتش نه زیبا نه زشت
نه خاک آفریده خداوند پاک	نه حوا نه آدم نه آدم ز خاک
نه این برشده گنبد پیچ پیچ	نه از روشنان روشنی هیچ هیچ
پس آغاز آن نور پاک آفرید	که نور چراغ خدایی سزید
چو او فروخت آنگوهر تابناک	بنام احمدش خواند یزدان پاک
ز پانصد هزار اندکم سال شد	که جز نور پاک پیمبر نبد

٤٦٠

که چون گاه زادن مرا تنگ شد	ز رویش تنم فر و فرهنگ شد
هراسی چنان بر دلم چیره گشت	که گیتی بچشم اندرم تیره گشت
ناگه یکی مرغ دیدم سپید	بدل اندرم پر خود درکشید
بپرید مرغ و هراسم ز دل	دلم رست از اندیشه جان گسل
ناگه زنی چند دیدم بکاخ	بخورشید از فرشان یال و شاخ
سراسر سمن عارض و مشک موی	چو روشن ستاره فروزان بروی
بتن جامه از پرنیانی شگفت	که برهوش دیباگران ره گرفت
بدان پرنیان بهشتی نگار	نگر بود از پر جبریل تار
بشیرین زبانه سخنگو بمن	ولی من نه آگاه هشان از سخن
چو از من شد آن پاک گوهر جدای	به چندروزی سرای خدای
رخ پاک بر خاک سود از درود	سپاسی سزاوار یزدان سرود
پس انگه برآورد دست نیاز	بجان آفرین پس برآراست راز
کلیدی سه از گوهر تابناک	بدست آمدش از خداوند پاک
نگوینده بود آوا بلند	هر گفت کاین زاده ارجمند
ز یزدان کلید جهان بار یافت	جهان از جهانبان فر ساز یافت
خداوند دادش ز پیغمبری	ز پیغمبران جهان برتری
بآدم کش آمد نیای مهین	ولی از در پایه او را کهین
رسانند این مژده دلنواز	که آمد جهان از محمد بناز
بران نیکویی کش بدیدار بود	از آن مژده هفتاد و در برفزود

کنون ای عروسان کاخ سپهر / براتش فروزید تابنده چهر
بهر چم شنگ کون تن بتن / بشادی درآرید پیچ و شکن
سرانگشت بچاده زنگ آورید / چو ناهید آهنگ چنگ آورید
که اینک عروسان گفت دری / خود آراسته از در دلبری
که از پاک زهرا سرایند راز / برین نامه آن راز رانند باز
چنان بود آغاز این داستان / که از راستان و ز نار استان
همه مایه در خواجه سازند / روانشان بدین آرزو وارسند
که از پاک بانوی مینوطراز / شو ندارد در همسری سرفراز
نیایش کنان با چم راستین / ز پیوندیان بریم راستین
که شاها اگر این بندگان از مهر / نگه گوشه بازی بگردان سپهر
بخاک درت گنج خار آوریم / که تا گنج جان در کنار آوریم
زهی بخت اگر مهتر مهتران / بپذیرد نیایش ازین کهتران
نه کهتر بر مهتران پاک چهر / که با خاک تاری تو تابنده مهر
پیمبر چنین پاسخ آوردش / بانان ز پیوند زهرای خویش
که تا از خداوند آموزگار / به پیوندان بانوی روزگار
مرا پاک جبریل نارد پیام / ز پاسخ نیارم تنی شادکام
کنون گوش و هوش بفرمان ورست / که تا بر که ایزد کار این فراست
بفرمان دادار این بارگاه / جهانبین فرخ جهانبان براه
که جبریل فرخ پر پاک پی / خداوند را پیک چالاک پی

دل پاک زهرا بجنبش درا / که تا چون شود جنبش اختر
چو خورشید تابنده بنهفت روی / چو اختر بسی دیده شد چرخ پوی
بزرگان بسی پال داده بجم / بر پاک یزدان ستایش بهم
که ای از تو بر گنبد گرد گرد / شب و روز این اختران گرد
فرود آر اختر بمشکوی ما / بچهان رخ اختر از روی ما
که تا که یکی اختر تابناک / جدا شد ز گردون بآهنگ خاک
ازان مژده اندر آمد بجوش / باختر شد از هر سرا خروش
ز اندیشه دلها برآمد ز جای / روانها ز تنها شد اختر گرای
ز دست دها ز راز و نیاز / ز نور مغز هوش و نزد اهرش راز
چو کروبیان چنین در هوای / گرایید ز ی کاخ شیر خدای
همی خواند زهرا بیزدان درود / که بر کام او ز آسمان شد فرود
بسی سر کیان گرای از سپهر / سر شیر یزدان گرایان بمهر
زبانها به بند اندرون تن برنج / روانها بتن اندرون در شکنج
بسی جان که تازی شد از کین او / بسی دل که چمید ز آیین او
گروهی که بودند روشن نهاد / براهش جمیدند تا بامداد

محمد شهنشاه دنیا و دین / جهان را جهان داور راستین
تن پاک او چرخ با مایه یافت / دل عرش از سایه اش پایه یافت

سرانجام آگاهی از راز یافت — بسر هوش پرنده را باز یافت
طرازنده بازو بر بست — بر آن باره دیو پیکر نشست
سپاه خود از هر کران پیش خواند — بغارنگری آستین بر فشاند
شاهی سبکبار سر برکشید — درفش کیانی باختر کشید
ز ارمن چو جوشنده دریای آب — در آورد لشکر بمرز سراب
ز بنگذاشته کنج و بگذشته شاه — برآراست آهنگ شاهی سپاه
ز هر سو بسوی رزم آمد سوار — شمار سپه برشد از سی هزار
چو آن نوهی لشکر خویش دید — بآهنگ رزمی بارگه برکشید
برهوده آن تیره رایان همی — بیرک خود اندر گرایان همی
در آن ره که راندی بآهنگ رزم — بصحرای قزوین در آورد پی
بهر انجمن گشته خندان از آن — سر انگشتها بر بدندان از آن
سپیده چو برشد رنگ آفتاب — بفرمان سالار مرز سراب
سرا با شبانان چو دیوانه دیو — چو دیوانگان در غریو
ز بهر خورش رزمی دهستان شدند — بویرانه زیر دستان شدند
ز هر چیز خواهان چه تنک و چه تنگ — بسقای تنک و بخروار تنک
بدامان بهر گاه را خواستکار — دلی زعفران را بانبار و بار
زنادان شبانان مرز سراب — بهر دهستان گشت یکسر خراب

صبا فاضلیست صاف ضمیر و عالمی متبحر نحو بزنام نامیش حاجی ملا احمد است از زراقات و در فضیلت و اجتهاد مشهور آفاق و در زینت ممالک عراق بود

میرزا نصرالله اصلش از اردبیل و فاضلی عزیز و جلیل در فصاحت بیان و طلاقت لسان وحید زمان و فرید دوران است از علوم رسمی بهره یاب و در مراحل عرفان لب الالباب چندی سطر سرکار حضرت خداوندگار معظم و شاهزاده اعظم شد چنان خدمتی بسزا در آن حضرت نمود که بمرتبه وزارت رسید و شاهزاده والا تبار را با و التفات بسیار است و میل باطنی بنیاد این شهار از و قلمی شد

غزل

بهر جا میبرد دل در کمند است — کمند زلف جانان بس بلند است
پسند خاطر پیر مغان شو — که زاهد هر چه گوید ناپسند است
ز زاهد میبرد گوید که راه است — فریب میدهد گوید که پند است
چو خوبان زلف خود را شانه کردند — ز کفر و دین مرا بیگانه کردند
بپای عاقلان بندی نهادند — بعالم ناشیان دیوانه کردند
بگوشم در ازل می گفت ساقی — که خون دل در این پیمانه کردند
برای مسجد و محراب دادند — چو ما را خادم میخانه کردند
ز نفرت دوستی ناید که او را — ز خویش و آشنا بیگانه کردند

بحر مثنوی

ای برادر ای انیس جان و دل — ای دل و جانم ز احسانت خجل
ای بگلزار محبت باغبان — باغبانی کرده در گلزار جان
داستانی می سراید خامه ام — می نگنجد داستان در نامه ام
نامه ام را داستانی دیگر است — خامه ام را خود زبان دیگر است
لیک ای جان از طریق داستان — بو نکو رمزی از آن راز نهان

و در آن حضرت معزز و محترم اصلش از دار السلطنه قزوین مردی پرهیزکار و پاکدین از گناه صغیره احتراز نماید تا بکبیره چه رسد جوانی صاحب اخلاق و خوش صحبت است که میتوان گفت

به بستر افتم و مردن کنم بهانه خویش
بدین بهانه مگر آرمش بخانه خویش

و این چند شعر از او در این کتاب ثبت شد

هر دل که بیقرار تو نبود فگار باد
قول: چشمی که جز تو می‌نگرد اشکبار باد

مرغی که در هوای تو پر وا نمی‌کند
در پنجه عقاب عقوبت شکار باد

ز اشتیاق لب جانان بلب آمد جانم
جان بیایم رسد از لب بلب جانانم

غم دنیای دنی واعظ و مفتی دارند
ما که رندیم و قلندر غم دنیا نخوریم

نوا: اسمش درویش حسین از نواحی کاشان و درویشی است بی خانمان و مرغیت بی آشیان هر روز در فکریست و هر ساعت در ذکری مدتی در تبریز بود و بجله با بیقراری و دیوانگی و هوائی ترتیب داده این اشعار از وست

هر طرف زمزمه مرغ گرفتاری هست
ول: میتوان یافت درین شهر که طرازی هست

من حور ندانم و پری لیک
صورت ز تو خوبتر نباشد

افکنده پرده از رخسار گر یار آنجا
ورنه آرایش گلزار جنان اینهمه نیست

من ره و رسم بندگی دانم
چکنم خواجه نیست بنده نواز

مستی شیخ حالتی دارد
خاصه با آن ردا و دستارش

نوا از قید دنیا رستی و در بند عقبائی
نهی مرد نگاه دلی یکتا همت مردانه دیگر

اینکه مشغول جمع سیم و زری
نقد عمرت نماند بیخبری

لطیف: اسمش آقا محمد از شعر دوستی طبعی دارد و شعر با فی اوقات میگذراند

دل ز دست رفت و ندانم که یکجاست
مرا کویی چرا دادی دل از دست
چه از دست خوبان عنوان است

و در راه وفای او زدم گام
چندانکه ز پا فتادم آخر

آنکه آشفته ساخت زلف ایاز
دل محمود را پریشان کرد

واله: از اعیان دار السلطنه اصفهان نامش آقا محمد کاظم مردی سخندان و ظریف و نکته سنجی لطیف و نظیف در نزد اهل روزگار محترم بود و بخوش سلیقگی اوقات صرف مینمود در مدرسه جده اصفهان حجره در نهایت آراستگی داشت و از هر چیزی فرد اعلا بدست آورده بود تکیه موسوم بمالهیه بنا نهاد و مضجع خود را در آنجا ساخت و در همانجا مدفون است و ماده تاریخ وفات او را گفته یارب بگلدکیرد ما را جناب واله این چند بیت از وست

بشیوه کذرد از برم که پنداری
ول: میانه من و او هیچ آشنائی نیست

گفتی که دهم کام دلت روزی و بسیار
سال آمد و ماه آمد و آن روز نیامد

چو اشکم از غم آن زردی لاله گون بچکد
ز خاک لاله بروید ز لاله خون بچکد

من نکردم بجدا از درش آهنگ جدائی
که خدا کرد جدا کانه بود کار خدائی

و در مدح نایب السلطنه گفته

عیسی از چارم فلک دامان همت بر گرفت
گشت از عیسی بیان چندانکه با عجز و نیاز

منت خدای را که این کتاب بدون اغماض و اغراض بپایان رسید و زینت محفل اصحاب دل گردید بر ارباب دانش معلوم است که منظوری جز ترتیب انتخاب اشعار شعرا بوجه صواب نبوده است و الا خاتمه تجلیه احوال خود ترتیب میدادم جسته جسته خاتمه کتاب و کار را ما بر وجه صواب دعای دولت دوران حضرت شهنشاه جهانیان و قبله عالم دعا کنیاد و ولی عهد خسرو گیتی ستان کرده که خاتمه امور شان بخیر باد بمحمد و آله الاطهار

۱۲۰۱

